







# کتابخانه تصنیف کار میرزا ابوالحسن

۲۲۱۱۳	نمبر خط
<del>۲۲۹۸۰</del>	تاریخ خط
۱۱-۱۳۱۳	نام کتاب
۱۳۲۶	نمبر کتاب
دیوان حافظ	نمبر کتاب و فن مذکور
۱۲۱۴	
دواوین	
۱۳۹۰	
از	
حافظ	









بسم الله الرحمن الرحيم

<p>که عشق آسان نبود اولی افتاد و کلهها          رناب جعد تنگینش چه خور افتاد و در کلهها          که سالک یخبر نبود ز راه و رسم          جرس فریاد میداد که بر بندید محلهها          کجا دانند حال ماسکباران ساحلهها          نمان کی با پند از ازی که زنده محلهها</p>	<p>الا یا ایها السامی ادر کاشا و نالهها          بیوی نافه کاشا خربسازان طره کشتهها          بی تجاده نیکین کن کرت پر مخان کوبیدهها          را و منزل جانان چو این عشق چون کشتهها          سب تار یک ویم موج کردی جنب بایل          همه کارم ز خود کامی بید نامی کشیدهها</p>
---	---

<p>مضوری که همی خوابی از و غایب          سستی مالتق من تهوی مع آدنیا و</p>	<p>مضوری که همی خوابی از و غایب          سستی مالتق من تهوی مع آدنیا و</p>
--	--

<p>ای فروغ حسن ما از روی رشان شما</p>	<p>آبروی خوبی از چاه رخندان شما</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

غم دیدار تو دار و جان برباد آید  
 کی دهد دست این غرض یار که بهشتان  
 کس بد و ز کس طر فی نیست از عا  
 بخت خواب آو و ماییدار خواهد شد  
 با صبا بجزه بفرست ز رحمت کد  
 دل خرابی بکند دل را اگر کسید  
 عمر مان باد ابدام می ساقیان  
 ای صبا با ساکنان شهر یزد از با  
 اگر چه دوریم از بساط قربت دور  
 و در دار از خاک و خون و از نا  
 ای شهنشاه بلند اختر خد آراستی

باز کرد و دیار آمد چیت فرمان شما  
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما  
 به که نفر و شند مستوری بهتان شما  
 زانکه ز در بر دیده آب از روی رخ شما  
 بویکه بوی تشویم از خاکت ایوان شما  
 زینهار اید و بهشتان جان من جان شما  
 اگر چه جامه نازد بر می بدوران شما  
 کامی سرما حق شناسان که میسایان شما  
 بنده شاه شمایم و شناخوان شما  
 کاندزین ره کشیده باره قربان شما  
 تا بگویم سپهر کردون خاک ایوان شما

میکند حافظ و عانی تنه و امین سجده  
 روزی ما بالوصل شکوفان شما

ول میر و وزیر و ستم صاحبان خدا را  
 و در روز عجز کردن نهان است خون  
 کشی تشنگانیم ای باد شربط جبرین  
 و در طقه کن من خوش اند و دوسنیل

در واکه راز میخان خواهد استکار  
 نیکی بجای یاران فرصتینار با دا  
 باشد که باز معین پدار آشنار  
 پایت به صبح و چو یا ایها السکار

ای صاحب کرامت که از سلاطین  
آسایش و کنیت قنبر این و حضرت  
برگه ای بکنای می دارد که زاده اند  
از خنده جام جسم است سگر  
سگر کس نو که چون از غم ز بخت  
از مطرب حیران این باید بی شوخ  
آن نام و نش که صوفی ام لب لب خوش  
به کمال کدستی و عیش کوش سب

روزی تفتدی کن در پیش غنوار  
با وستان مراد به نشان طیار  
از تو نمی پسندی تفسیر خند  
تا نه خنده اردو احوال ملکوت  
اوله که دلفا هوسه سبک خوار  
در و مد و طالت آری بر این پارسار  
ایسی لیا و اطمینان مست به الهه ارا  
کین کین بیایستی قارون کند کداز

اما خط بخود نوشتن خرفه می الودا

ساقی جوید او به سرنیزه  
ببالد غلغل ز مار و مگ  
جان بود که تیر تیر  
اگر گرفته اند و به دست  
سینه سینه به دست  
سکرمه در روفایا  
ای که کد کد

مطرب بگو که زبان شد بجا  
و تخریذت شرب در ما  
کامد به سر در سبز بر افرو  
در و سبز به دست  
در و سبز به دست  
در و سبز به دست  
در و سبز به دست

سب از مطر که دل خوش بادوی را

شنیدم ناله جان سوز سینه را

چنان در سوز من چارشش اثر کرد

حریفی دم اسافی که بر دم

چون تو غم دید و رس غری غمزد

هستی مرا در صد هستی

تا که در غمت انوائسب

که بی قند بدم هیچ تنی را

ز زلف و رخ نمودی شمع بی را

بجستم ساقی فرخنده بی را

چون تو دمی پیاپی بام می را

خراک الله فی القدر من

ای سوز که دست حفظ سکه شد

هر شب بر لب کاس دهر کجا را

صوفی سب که آیه فسطح

راز و راز پرده ز رندان

حقاشک کس نشود و نه

نزد زمان طبع بد فرغ

بسم الله الرحمن الرحیم

در غمت نقد نوش چون بخور

در غم عیس که وفای تو

تو سب بخت محمدی علی

مانندی صفای بی اجل فر

کبریا چنانست زاهد عالی مقام

کاجا همیشه با به دستم

کجا بن ل نهاده ز غمت زیاده

استخوانه باز بهین ترجمه غلام

آدم هست در صده روز

حق مع دار به دل و ام

بسم الله الرحمن الرحیم



حافظ مژده جام حبهت ای منساره  
وزنده نوب کی برسان شیخ جا

میرسد مژده کل میل خوش الحان را	برونق عهد شیا بهت در لبان را
خدمت ما برسان سهر و کل در جان را	ای صبا که بچو مانا چین بازرسی
مضطرب جان کردان من سرگردان را	ای که برمه کشی از غیر سار چو کان
بر سر کار خرامات کند ایمان را	ترسم ای قوم که بر درویشان میخندند
هست خاکی که بآبی بخورد طوفان را	پلوه پروان خدا باس که درختی نوح
کین سیه کاسه در آخر بجهت معان را	بر و از خانه گردون بدر و مان
خاک روبر در میخانه کنم ترکان را	که چنین جلوه کند سیچ ماهه فروش
مانه سرشته شوی دایره امکان را	نشوی واقف بک نکته ذاسر از جو
کوچه حاجت که بر افلاک کشی دیوان را	هر گراو که آخر ز دوستی خاک است
وقت آنست که بدر و کتی زندان را	ماه کفانی من سند مهر آن تو شد
که بهم بر زده کیسوی شست افشان را	در سر زلف ندانم که چه سودا واهی
که بشمشیر مبر نشود دست سلطان را	ملک آزاد کی و کج قناعت کنی است

حافظ می خنده و رندی کرم خوشبختی  
دام زویر مکن چون و کران و قرآن را

باز مانع سلطان که رساند پیر و عمار  
که بشکوه و شاهی رنظر مران کد را

<p>گو نام ما زیاده بعد چه میری بگرفت همچو لاله دلم در پتوای سر دربای بخضر و فلک کشی لال</p>	<p>خود آید آنکه بدو دنیا فی زمانم انی مرغ بخت کو بنوی آخروارم بهستند غرق لغو طبعی قوام</p>
<p>حافظ ز دیده دانه اشکی چمنان ناباشد که مرغ وصل کند قصه دام</p>	<p></p>
<p>صلاح کار کجاده من حساب کجا چه نسبت است برندی صلاح تغییر دلم ز صومعه بگرفت و خرده سا کو بشد که یاد خوشش با در زور کار و ز روی دوست دل دشمنان چه دید ببین بسبب دشمنان که چاه و در چو کس منیش با خاک آسان است</p>	<p>بین تغاوت پیر ره از تلخا سبب کجا سماع و حط گنج نغمه ربان کجا کجا بست دیر مخان و شراب کجا خود آن کرشمه کجا رفت آن عتاب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا تپمی روی ایدل بدین شتاب کجا کجا رویم بفرما ازین جناب کجا</p>
<p>قرار و خواب ز حافظ غمغمد آید و قرار صیفت صوری کدام و خواب کجا</p>	<p></p>
<p>اگر آن ترک شیرازی بدست آرد لال ده سانی می باقی که در جنت کجاست فغان کهن لولیان سوخ شیرین کجاست</p>	<p>بجمل بند و قهر چشم هم عهد و نهار کنار آب رگنا باد و طغیانت صلی چنان بود مبر از دل که توکان انجمن</p>

از عشق نامقام ما جمال یار منقش است  
من از آن جن روز افزون که یوسف است  
حدیث از مطرب می گوید راز دهر کمتر  
نصیحت کوش کن جاناک از این سخن  
بدم گفتی و جور رسدم حالی آید کجاست

بابت ورنه خال خطبه حاجت می خواند  
که عشق از یزد و خصم بردن آرد لاجرم  
که کس نکند و وختگاه حکمت این آما  
جوانان سعادتمندند و امانا را  
جواب تلخ می زید لب لعل سکر خارا

قال گفتی و درستی بیاید نه بخواند  
که برظم توانم از فلک حده زمارا

دوشل مسجد سوی سجاده آید بر ما  
در خرابات معان مانر میدان سوم  
ماد بدان رو با سوی کعبه جوانم جو  
مفضل اگر از کوه و بند یوسف  
روی خوبته بی لطف مرا کشف کرد  
با دل غلبت تابان و کمر و شمشیر  
مرغ و از امید جمع نام افتاده بود  
ما بر زلفه آتش جهان برین  
مرآه مار کرده دل کند در حلقه مدبر  
ما زما خزان و زول و طالع

حبیب یاران عارف به درین پر  
کاخینین رخت در عهد از تقدیر  
به ای خانه ساز و وار و پیر  
سعادان و دیوانه که نازی ز کمر  
ان حبیب خرافت جوئی نیست و نه  
آه آتش به سوز نامه سبک بر ما  
زلف بکسادی و بازار دست نه بخمار  
ماست ز سوامی زلفه پیشین چرخ  
رخسار کن به جان خیزد بر کوه زلفه  
ما به ایام آسمان و اطلالیت

به دیار من عامه که بجا شکان خود  
از مینای بوسه نهد ایستنی نایتم  
دل عالمی بسوی چو غدار بر فروخته  
لحمه سیاه بسا کرد چون نایست  
همه شب درین امیدم که بسیم صبحکای

بح میوه ماه تابان دل همچو سکه  
اگر آتش شایب تا مقبره می کشد  
تو ازین چه سود واری که نمیکنی کار  
یوسف و یوسفین غلط کن کار  
به پیامت نیسانی به از دشمنار

بجده که جبرعه ده نو بجا قضا  
که ز نای صبحکای یاری کند

شکر فروش که عمرش در  
خویش جانان که نکرند اوای گل  
بجای دلق تو اگر و صیدا از نظر  
ابو حنیفه که در دیبانی  
خزانه در ده

که سر که به بیان خود او ده مار  
که بر سنی نخبه عهد لبید  
بد آمد و دانه بگرد مرغ و انار  
بادار یغان باد و بیجار  
منی من سیم ماه سیمار  
که تا به یونان است می ریا

بجای بایب به غده  
ماند در عهد یونان

به یونان و ده جامه  
احاط به زمین نخل

سحر می بر کفم نه تا سرم  
 مگر چه بد نامیست نزد عاقلان  
 بناده در دود خدازین باغ و  
 دود آه نشسته نالان  
 مجرم از دین شنیدی خود  
 بیا دل از آغی بر باطن خود  
 زلزله دیکر بشنو و زحمت

بر کفم این لقا زرق فام را  
 مانچو با هم شک و نام را  
 خاک بر سر نفس با فوجم را  
 سوخت این افسردگان جام را  
 کس نمی بینم ز خاص و عام را  
 گردم اینجا ره برد آرام را  
 بر کلاه دید آسرو سیم نام را

صبر کن حافظ بختی روز و شب

عاقبت روزی بیای کام را

ما بر فیم و تو دانی و دل غم خور ما  
 از شمار مرده چون ترف تو در ز کیم  
 بدعا آمده ام هم بدعا باز روم  
 که همه خلق جهان بر من تو بجا  
 بسرت که همه عالم بسر من جمع شوند  
 حکایت آواره بر سوگند دم میدهند  
 تا ز وصف رخ زیبای تو مادم زدیغم  
 زود باشد که بیاید بسلاست یارم

بخت بد ما بجا میکند استخود ما  
 قاصدی که تو سلطانی بر ما مبر ما  
 که وفا با تو قرین باد و خدا یا و ما  
 بخت از همه اضا ف ستم داور ما  
 نمیتوان برو هوای تو برون از سر ما  
 رشک می آیدش از صحبت جان و ما  
 ورق کل حبل است از ورق و قمر ما  
 ای خوش آن روز که آید بسلاست ما

هر که گوید که گجارت خدا را حافظ  
کو بزاری سفر می کرد و برکت آید

لطف باشد که بنوشی از که آثار و توفیق به سحر مار و تجم و ایم در بلا ی عشق زار کی شدنی مار و ت در چاه رخ نه اش سحر بوی گل بر خوست کونی و چمن مار و توفیق	تا بکام دل به چند دیده مار و توفیق کاشکی هر کون دید می دیده مار و توفیق گر بختی شمع از حسن احوال و توفیق بلبلان مستقیم کونی دیده و چمن و توفیق
---	---

می کشم جور و جفا بایت زیج و توفیق روی نمنا تا به چند حافظ مار و توفیق
--

تا حالت عفت از د و وصل خود صلا آنچه جان عاشقان از دست بگریخته نزدک ما که می کنند زندگی و مستی جان کن بزم عیش و موسم شادی و به کام طرا	جان و دل افتاده اند از زلف و خال و توفیق کس ندیده در جهان حرکت تکیان کمال نزدک مستوری و زهدیت کرو باید اولان پیچ و زنیام عشرت را غنیمت دان و توفیق
--	---

حافظا که پای بوسه نشاء دست میدهد یافتی در هر دو عالم زینت و غر و علا
---

میدد صبح کله بته نقاب میچکد زاله بر رخ لاله می دزد و از چمن نسیم شب	الصبح صبح الصبح صبح یا حجاب المدام المدام یا احباب خوش بپوشید و ایمانی ناب
---	--

تخت زرین زده است کل کین  
لب و دندان نوشی گشت  
در میان بسته اند و کر  
در چنین موسی عجب بنا  
ز یاد اخی نوشین نداده  
کر نشان زاب زندگی خوای  
چون کند رجبات کر طلی

می چون اهل آتشین دریاب  
هست بر پیش سنیمای  
افتخ یا صفتح الانواب  
که بر بند میبکده ثناب  
فاقوا الله با اولی اللباب  
می نوشین بگو بیامکت باب  
لب محس کخار را دریاب

حافظا غم مخور که شاید بخت

حافظ بر کند ز مهر و نقاب

کفتم ای سلطان جوانم کزین عجب  
گفتمش پیشین زانی گفت مخدوم بدر  
جعه بر سنجاب احتیاز بینی راجه غم  
ایکه در زنجیر زلفت های چندین است  
بس غریب افتاده است نمود خطا کرد خست  
سینه ای عکس می در زلف روی محو  
کفتم ای شام غریبان طره سبز نک تو  
از کفتم ماه من افکار من کلکین پیش

گفت در و نبال دل ره کم کند کین  
خانه پروری چه تاب آروغم چندین  
کر ز غار و خار ه ساز و بشیر مالین  
خوش فدا و انحال شکین بر رخ رنگین  
کر چه بنمود و ز کار نشان خط شکین  
هچو بر کار غوان بر صفه نسیرین عین  
در سحر کا بان حد کر خن بنالیدین  
ورنه خوی ساجت نارخته در کین

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند  
و دور نبود اگر نشیند خسته و مشکین

آفتاب از روی او نشاند و در	سایه را باشد چای از آفتاب
دو سته ماه و مهر بر بند کفن	ماه بمیدم چو بکشد آید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی	کرد در آغوشش بنمیشناسد
شاید این مشهور و مسلمان می	خاتمه معهود و در وین چنان
خون دل در جام دیدم لکیر	زیر و امان با قواد و چون سحای
از برای با ده سپاسد از آن	محبس را حد و پدید و حسا

حافظا و عطا و نصیحت کو مکن  
ترک ترکان خطا بنو و صواب

تعالی الله چه دولت دارم آ	که آمد ناگهان دارم آ
چو دیدم روی خویش سجده کردم	بجست ز الله نکو کردارم آ
نهال عیشم از وصلش آورد	بر بخت خویش بر خور دارم آ
که نقش اناحق بر زبانش	چو منصور او گنی نیر دارم آ
بر این تلیله گفت دری بدستم	در عهد از طایفه پدید آیدم آ
بر این غمم که کرد خود میرود	که سر نویش از طبق بردارم آ
و چه صاحب نعمتی من مستحقم	ز کاتب چنین ده حق دارم آ



همی بر تنم که حافظ محو کرد و  
ازین شوری که در سر دارم آب

فرستی زین به گجایم بده جام سراسر  
موسم عشق است و دو ساغر و خند  
غمزه ساقی ز چشم می پرستان ز خواب  
این که می نیم به بیدارست یارب یا بخواب  
در صمیم برک کل خوش میکند مینان کلان  
خوش بود ترکیب زین جام بالصلح

صبح دولت میدم که جام همچون افشا  
خانه بی نشوین و ساقی یار و طرب بده که  
شاد و ساقی بدست نشان و طرب بده که  
جلو بی خاص است و جای ایمن و نیکوگاه  
پا ز خیال لطف می مشاطه چالاک طبع  
از پی تو فرج طبع و زیور حسن و طرب

تا خندان مر مشتری درهای حافظ را بگو  
میرسد هر دم بکوش زهره کلبانک باب

ز تاب سحر تو دار و سرار و زنج تاب  
خیال ز کس مست تو پیدا ز خواب  
بهشت و طوبی و طوبی لعل و حسن مآب  
بهشت که جمیل تو کرده در هر باب  
که هست بر جگر ریش و سینه کی کتاب  
بکام اگر بر سیدی زنجی خواب  
خبر نداری آرا حال زاده این خواب

ز باغ وصل تو یار باغ رضوان است  
چو چشم من بجه جویار باغ بهشت  
بجن و عارض و قد تو برده اندیشه  
ببار شرح خیال تو داده در هر فصل  
لب و دهان ز آبی و ساقی و نکت  
بیوخت ایندل خام و بکام دل برسد  
کمان میر که بدور تو عاشقان کنند

مراد و رتبت شد یقین که جوهر لعل

پدید میشود از آفتاب عالم تاب

منزل که غم بر تنیده بگذرد و حلقه

بکوشش و حاصل عمر عزیز را در باب

بیا که تمر عمل بویست نیاید است

غلام عمت آغم که زیر چرخ کی بود

نصیحتی کیمت یاد گیر و در عمل آرد

همچو درستی عهد از جهان است

چه گویت که بمنجانه دوش مست و خراب

که ای لب نظر شاهیار سدره نشین

تراز لنگره عرش میر نهین صبر

غم جهان مجوز و پند من مبر از یاد

رضا بدوده بد و در حین کره بخت

نشان عهد و وفایت در شمع کل

بیاد داده که بنیاد عمر بر باد است

در هر چه ترک تعلیق پذیر و آزاد است

که این جدیت زیر طریقه تقیم یابد است

که این تجوز و خورس هزار و انا است

سروش عالم غم چه مژده یاد است

نشین تونه این کج محنت آباد است

ندامت که در این واکه چه فکاد است

که این لطیفه نغم زرد هر وی یابد است

که بر من و تو در خنیا و بختا و است

بنال لبیل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میسر می یست نظم بر حلقه

قبول خاطر و لطف سخن خدا و ادب است

مراقباده دل از کف تراجه آفتاب است

بصیحت همه عالم بکوشش من یابد است

برو بکار خود ای و عطا این فریاد است

یکام تاهوش از لبش چون فی

میان او که خدا آفرید است پنج  
کدامی کوی تو از پشت خلد مستغنی  
اگر چه مستی عشق خراب کرد ولی  
ولا امسال زبید او عشق باز که یار

ذوقه است که هیچ آفریده نکشاد  
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است  
اشناس هستی من زین خرابا و است  
تر الضعیف نمین که ده است او داد

بر و فیاض به جوان و منون دم حافظ  
کزین فیاض و افسون مرایی داد

بر زده نگو شد و عهد یار و دلها خوا  
نوبت زده فروشان گران جان بخت  
چه طامش بود آنرا که چه ما با و خورد  
با و نوشی که در و هیچ ربانی نبود  
مانه مردان ربانیم و حرفان نفا  
فرض ایزد یکدایم و کجس بد کشیم  
چه بود که من و تو چند قبح با و هم بزم  
این نه عیب است که زین عیب غافل بود

می پلایان بجوش آمد و می باید حو  
وقت شادی و طرب کردن زندان  
این نه عیب است عیش و زنده خط  
بهر از زده فروشی که در و در و در  
آنکه او عالم تر است بدین حال کوا  
و آنچه گویند روانیت نکو نمی روات  
با و از خون زده است نه از خون  
و ر به عیب چه شد مر دم می عیب

حافظ از عشق خط و حال نو سر کرد است  
بمحو بر کار ولی نقطه دل با بر جا

چه تشبوهی سخن اهل دل که خط است

نخن شناس نه و لبر اخطا لایبی است

سرم بدنی و عقی سر و غنی آید  
 در اندرون من خسته دل نمانم  
 دلم ز پره بر و نشد بجای می مطرب  
 مرا بکار جهان هرگز التفات نبود  
 تنگه ام بجای که میبزم شبها  
 چنین که صومعه لکوده شد بخون لم  
 جهان بدیر مخانم عزیز می آید  
 چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق  
 خار عشق تو دیشب در اندرونم بود

تبارک الله ازین فتنها که در صفاست  
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست  
 بنال بان که ازین پره کار را میو است  
 رخ تو در نظر من چنین خوش است  
 خار صند شمع دارم شیر انجلیه کجاست  
 کرم پیاده بشوق حق بدست است  
 که انجلی که نمید و همیشه و ندل است  
 که زلف عمر و هنوزم و باغ پر صداست  
 کجاست و عیادت چه جای و در عیادت

ندای عشق تو دوشم در لندرون داد  
 فضای سینه حافظ هموار پر ز صداست

روضه خلد برین خلوت درویش است  
 کج غلبه که طلسمات عجایب دارد  
 قصر فردوس که رضوانش در ربانی است  
 آنچه زرشو از پر تو آن قلب سپاه  
 و اینکه منشش بنجد تاج تکبر خورشید  
 دو لعلی که نباشد غم نه است نوبال

مایه محبتی خدمت درویش است  
 فتح آن در نظر مریتم درویش است  
 منظری از چین ز بهت درویش است  
 کیمیا نیست که جو صحنه درویش است  
 که با نیت که در حشمت درویش است  
 بی تکلف بشنو دولت درویش است

حسروان قبله حاجات جهانند لی  
روی مقصود که شایان جهان  
ای تو لکر مفروش اینده نخوت  
کنج قارون که فرو میرود از قهر بنو  
بنده آصف عهدیم که در سلطنتش

از ازل تا با بد فرصت درویش  
مطرش آینه طلعت درویش  
سرور و رکف هست درویش  
خوانده باشی که هم از غیرت درویش  
صورت خواجگی و سیرت درویش

حافظ اینجا با دلباش که سلطان و

برویش کی حضرت درویش

مطلب طاعت و پیمان در این  
من بماندم که وضو ساختم از چشم  
می بده نادیمت آگهی از سر قضا  
مگر که بکست از کرموی اینجا  
جان فدای دهننت باد که در این  
بجز آن ز کس مسانه که چشمش بر او

که به پیمان کشتی شمره شدم روز است  
چار تجیر ز دم بکیره بر هر چه هست  
که بروی که شدم عاشق بروی که  
نامید از در رحمت شوای با در  
چمن آرای جهان خوشتر ازین عجب  
زیر این طارم فیروزه کسی خوشتر

حافظ اندر دولت عشق تو سلیمان بیست

بعنی از وصل تو اش نیست بجز ناله بد

سر ارادت باد ایشان حضرت و  
نظیر دوست ندیدم اگر چه نوحه و

که هر چه بر سر ما می رود ارادت او  
ندادیم ایضا و مقابل روح و

نثار رویتو هر برک کل کد بر حسن است  
مکر تو شانه زوی زلف غنیمت شاز  
رخ تو در نظر آید مرا و ده به هم بافت  
صبا ز حال دل تنگ با چه شرح  
نه من بگو کش این ویر زنده زخم و  
زبان ناطقه در وصف حسن اولال

فدای تو هر خسرو بن که بر لب جوی  
که با دغالیه ساکت خاک غنیمت  
ما چرا که حال نگور قفای فال کج  
که چون شکج و ز قفای غنیمت تو بر تو  
بنا سیری که درین آستانه سنگ سب  
چه جایی ملک بریده زبان سب

نه این زبان دل صفا در آتش طلب است  
که داغدار ازل سحر لاله خود رو

دل سراپه دوه محبت است  
من که سرور دنیا و رم بدو  
تو و طوبی و ما و قات یار  
دور مجنون که شد و نوبت است  
من که با بزم دران حرم که صبا  
بلکت عاشقی و کج خطرب  
من و دل که فاشویم چه  
نی خیالش مباد و نظر چشم  
کیمن آلوده و من ستم چه

ویده آینه وار طلع است  
که و خم زیر بار مست است  
شکر هر کس بقدر محبت است  
هر کس پیچ و زو نوبت است  
پرو و دار حرم حرمت است  
هر چه دارم زین محبت است  
بخش اند میا بی سلامت است  
زانکه این گوشه خام خلوت است  
همه عالم کواه عصمت است

هر گل نو که شد چمن آرای  
اثر زکات و بوی صحبت او

مقرر طاهر بسین که حافظ  
سینه کجاست نه محبت او

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او گر چه شیرین و بهمان پادشاهان روی خوش و کنال نیز و دامن جبال مشکین که بر آن عارض گندم کو و لبرم غرم سفر کرد خد را یارها تا که این نکته توان گفت که آن سنگدل	چشم میگون لبخند آن دل خرم با او آن سلیمان زمانست که خاتم با او لا جرم همت پاگان دو عالم با او سرا آن دانه که شد ریزن آدم با او چشم بادل مجروح که مرهم با او گشت مارا دوم عیسی مریم با او
--	---

حافظ از معتقد است کرامی و ارس  
زانکه بخایشین جستن روح مکرم با او

دارم امید عاطفی از جناب دو و اتم که بگذرد سر حرم من که او بی گفتگوی زلف تو دل را بهی مهریست تا زلف لبوی شنیده ام محبت آن دیوان که ندیدم نشان دارم عجب ز نقش خیالش که چون بر	کردم خیانتی و امیدم بفقو او گر چه پر بوشت ولیکن بخرشته شد باروی دلکش تو که راست گفتگو زان بوی در شام دل ما هنوز بو موسیقی آن میان و ندانم که آن چه بو از دیده ام که دهمش کازیت و شو
--	--

چندان کرستم که هر آنکس که برگشت  
ما سرخو کوی بر سر کوی تو باشم

در دیده ام خود دیدن و آن گفتا این چه  
واقف نشد کسی که چه گوشت و این چه گوشت

حافظ بدست حال پریشان تو بوی  
بر تا زلف بار بر نشان عین نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت  
تا بکسوی تو دوست ما سران کم رسد  
گشته چاه رخندان تو ام که بر طرف  
تاب خوی بر عارضش بین کتاب کم  
اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند  
شمار من که نه آینه وار روی او  
آب حیوانش ز مقدار بلاغت بچکد  
من نخواهم کرد ترک لعل با روی او

یارب این تا نرویات از که این کوکب  
بر روی در خلیفه دزد کر یار یار  
صد هزار تن کیهان نیز طوق  
در بوی آن غرق ما هست روز او  
با سلیمان چون برانم من که مورم  
تاج خورشید بلندش خاک نعل  
شمار کلک من بنام از و چه عالی  
از هدای معذور دارم که اینم

آنکه مادک بردم از بیره چشمی میرد  
قوت جهان ما غش در خند خور میرد

سینه ام ز آتش دل در خم جانایه  
تم از واسطه دوری دلبر کداح  
هر که بر بچه سر زلف پر زوی تو

آتش بود درین خایه که کاشایه  
جانم از آتش بجز رخ جانایه  
شد پریشان و دلش بر زوی تو



سوز دل بین که ز بس آتش کرم دل  
چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست  
ما جز اکم کن و ما را که ما مردیم  
آشنایی نه غیب است که دلشور است  
خرقه زنده را آب خراب است بستر

دوش بر من ز سر مهر جو پر وانه بسوخت  
چون ضامی حکرم پی می و پمانه بسوخت  
خرقه از سر بردار دور و بشکرانه بسوخت  
چون من از خویش بر فقم دل بکانه بسوخت  
خانه عقل مرا آتش حمت مانه بسوخت

ترک افسانه میگو ما و می نوش دی  
که تخفیم شب و شمع با فسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال آگاه است  
در طریقت هر چه پیش سالک است خبر او  
تا چه بازی رخ نماید بید قی خود هم  
این چه استغناست باری بر چه قله  
چیت این بهفت بلند سازه بسیار  
صاحب دیوان ما کو یا نمیدانند  
هر که خواهد کوبیا و هر که خواهد کوبد  
هر چه هست از تعجبت نیازی اندام  
بر در میخانه رفیق کار بکرنگان بود  
بنده پر خراباتم که لطفش است

ورجی ما هر چه کوید جای هیچ اگر است  
در صراط استیقیم ایدل کسی گواه است  
عرصه شطرنج رند از اجمال نشاء است  
کین همه زخم نهانست و جمال است  
زین معایج و انام در جهان آگاه است  
کا درین طغران نشان بسته نه است  
کیر و حلا و حاجب و دربان در کانت  
ورنه تشریف تو بر بالای کس گناه است  
خود فرو ساز بجوی می فروشان است  
ورنه لطف شیخ و زاهد کاه نیست و گاه

حافظ از بر صند نشیند ز عالی همی  
عاشق در روی کشاند ز بند مال جاه

آن بیک نامور که رسید از دیار دود	آورد و جز جهان ز خط مشکبار دود
خوش میداد نشان جلال جمال با	خوش میکند حکایت غرور و قار دود
جان وادش بر دود و مجلبت همی	زین نقد کم عیار که کردم قار دود
سیر سپرد و ز قمر راجه حستیار	در کرد نشیند بر خست حستیار دود
شکر خدا که از مدد بخت کانداز	بر خست مدد جاست همه کاز و بار دود
کر با دفته هر دو جهان را بهم زد	ما و چراغ چشم و رده انتظار دود
کحل الجواهری بمن آرای نیم صبح	زان خاکت نیکیست که شد رکاب دود
ما نیم و ستاره عشق و سرنیاز	تا خواب خوش کرای برد اندر کنار دود

و من بقصد حافظ اگر ستم ز چه پاک  
منت خدایر که نیم شرمسار دوست

بخت پر از دل بکی نار موبست	راه هزار چاره که از چار موبست
تا عاشقان بوی نیش میهند جان	بکشود نافه دور هر آرزو موبست
شیع از بان شدم که نگار چو ماه نو	ما بر و نمود و جلوه کبری کرد و روبرو موبست
ساقی بچیز نک می اندر سپاکه رخت	این نقشها نگر که چه خوش در گذشت موبست
یار بگویند جرم کرد صراحی که خون جم	با نغمه های غلغلش اندر کلو موبست

و اما بنود باز می این چنین است  
بطرب چه تفریح ساخت که در پرده

بنگامه باز چید و در گفت گویست  
بر ابله و چه و حال در بای و هو

حافظ هر آنکه عشق نور زید و وصل خوا  
احرام طوف کعبه دل بی وضو

هر جا ای سبک تیغان بد پیچم دوست  
واله و بشید است و اغمیم بخیل و فغن  
لفافه و است و جالبش و نه اندام  
سر مستی ز بیکر و با صبح زور حشر  
تین ششم ماه از شرح حال خود ولی  
سیل من سوی صال و قصد و سوی  
کز و هد و نیم کشم در دیده همچون تو بچ

تا کنم جان از سر رعبت فدای نام دوست  
طوطی طبعم ز شوق شکیر و بادام دوست  
بر اندوه و نه اقدام اندر و ام دوست  
هر که چون من در ازل کج غم خور و احم دوست  
در دهر باشد نمودن پیش ازین ابرام دوست  
ترک کام خود کردم تا برباید کام دوست  
خاک را بی کان شرف کرد و از اقدام دوست

حافظ اندر و او میوز و با در مان ساز  
از آنکه در مانی ندید و در و بیدر مان

آن ترک پر بیکره که و خوش از بر ما  
تاریفت بر اثر نظر آن چشم جهان  
بر شمع زلفت از که ز شوق دل دوست  
و بر از رخ تو و مندم از که ز چشم

ایا چه خطا و دید که از راه خطا رفت  
کس واقف ما نیست که از دیده  
آن دو و که از سوز جگر بر سر ما رفت  
سیل است سر شک آ و طوفان بلا

از پای قناریم چو آمد شب بجز آن  
دل گفت وصالش بدجا باز توانیست  
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجا  
وی گفت طلب از سر حیرت

در دور و باندیم چو از دست دوست  
غیرت که عمرم همه در کار و غارت  
در سعی چه کوشیم که از مرده صفات  
بهیات که در دوزخ قانون شهادت

ای دوست بر سیدن عاقبت غمی نه  
زان پیش که گویند که از دوار غماخت

منم که گوئیم میخانه خانقاه نیست  
گرم بزان چنگ صبح نیست چه  
ز باد شاه و کد فارغم محمد آ  
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما  
مر که ای تو بودن ز سلطنت  
مگر به تیغ اجل خمیه بر کمر ورنه  
از آن زمان که بر این جهانم

دعای پیر معین غور و میخانه  
نوای من بجز آه غم نخواه  
که ای خاک دور دوست ما و شاه  
جز این خیال ندارم خدا گواه  
که دل جو و جفا تو غم و جفا  
ز میدان از دور دولت بزم و راه  
فرارمند خورشید تکیه گاه

گناه اگر چه نبود خست بار ما خفا  
تو در طریق ادب کوشش کو کنگره

نعل سیراب بخون نشسته لب یار نیست  
شوم از این چشم سیه بادش و ترکان

از پی دیدن او و دوزن جان گاه  
هر که ولی بردن او و دید در این گاه

سازبان رخت بذر وازه مبرگان  
بنده طالع خویشم که درین خط و فان  
طنبله عطر کل و درج رعبر افشاش  
باغبان بهیچو نسیم زور خویش مرا  
شربت قند و کلاب از لب یاریم مژ

شاه راهب که نثر لکه ولد داشت  
عشق آن لولی سمرست خردار  
فیض یک شمه زبوی خوش عطار  
کاب کلزار تو از اشک چو کلزار  
از کس او که طیب دل همی داشت

انکه در طرز غزل نکته به حافظ امو  
بایر شیرین سخن ناوړه کلزار است

روزگار بست که سودای بتانین  
ویدین روی ترا دیده جان سپاید  
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد  
دولت نمر خدا یمن از زانی دار  
دوا عطر شمع شناس این عطر کوشش  
یار باین کعبه مقصود تماشا که گیت  
یار ما باش که زیب فلک زینت هر

غم این کار نشاط دل عکین  
دین کجا تر به چشم جهان بین  
خلق را و روزبان در حق تحسین  
کین کرامت سبب حشمت و عکین  
ز انکه نثر لکه سلطان دل سکین  
که مغیلان طریش کل نسیرین  
از مری نو و اشک چو پروین

حافظ از حشمت پرویز در قصه محبان  
که لبش بر رخسار حشر و شیرین است

ای شاه قدسی که کشد بند نقاب  
وین مرغ بهستی که دهد او را نواب

خواجهم بشد از دیده در بن سکر حاکم  
 درویش نمی پرستی و ترسم که نشاید  
 راه دل عشاق زوان چشم خمار  
 تیری که زدی بر دلم از غم سر خط  
 هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی  
 ای قصه و لغو و ز که منظر لکه انسی  
 دور است سر آب درین باد و تپنده  
 تا در ره پیری بچه آمین روی اید

کمانش که شد منزل آسایش و سحر  
 اندیشه آفرینش و پروای صواب  
 پیداست ازین شیوه که مست است سر آب  
 تا باز چه اندیشه کند رای صواب  
 پیداست بخار که بلند است جفا  
 یارب بکنجا و آفت ایام خراب  
 تا غول بیابان نفرسد بستر آب  
 بازی بصلط صوف شد ایام شب

حافظ نه غلامت که از خواجه مکر میخند  
 لطفی کن و باز که خراجم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است  
 ای نامه نین سپر نوحه مذہب گرفته  
 چون نقش غم ز دور به پنی شراب  
 یک قصه پیش نیست غم عشق و عجب  
 باز استیانی پریشان سر حراش  
 دی و وعده داد و صلح و در سر سرباز  
 با ایردنی قهر و قناعت نمی بریم

شمشاد و سایه پرور من او که کمر است  
 کت خون ماحلال تر از شیر ما در است  
 به تشخیص کرده ایم و مدا و انصراف  
 کر هر کسی که می شنوم ناکر تر است  
 دولت دین سر او گشتا نیش وین است  
 امروز ما چه کوید و بازش چه در سرباز  
 مایه شمه کجوبی که روزی نقد با

شیراز آب رگنی و آن باد خوش نسیم  
فرقت ز آب خضر که طلمت جایی است  
در کوی مائیکه دیو بی مخرج دوس

عیش کن که خال رخ هفت کشور است  
ناب ماکه منبغش الله اکبر است  
بازار خود فروشی از آن سوی مکر است

ما فطاحه طرفه شاخ نباتت گل است  
گلشن میوه و لذیذ بر تر از شد و سکر است

نیکه شده گل حرا و گشت پهل است  
ایسان نوبه که در خلعتی پوشک نمود  
سایر با ده که در بارگاه استغفا  
لذین رباط و دود چون خمر و نیت  
مقام عیش پسترنی شود و برنج  
پست و نیت میرجان خمر و خوش  
شکوه آصفی و اسب با دو منظر ظیر  
ببال و پر مر و از ره که تیر بر تابلی

صلای سرخوشی اینی صوفیان با ده  
به بین که جام زجاجی چگونه است  
چه پاسبان و چه سلطان چه پاسبان  
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه  
بلی بحکم بلاسته اند و ز رات  
که نیت است سر انجام هر کمال است  
بیاد رفت و از آن خواهی هیچ طرف  
هو اگر رفت ز مانی ولی نجان است

زبان گل تو فطاحه شکرتان گوید  
که بخند بخش می بر بند دست است

زلف آشفته و غوی کرده و خندان  
برکش عریده جوی و لبش فوسن

پیر برین خاک و غزلوان صراحی دزد  
نیمب است ببالین من اندیشیت

سرفراکش من آورد باو آخرین عاشقی را که چنین باو هشت بگیرد بروای زاهد و زرد و کشان خروید ایچه اور بخت به پیمان و مانوشیدیم	گفت ای عاشق شوریده مرغی است کافر عشق بود و گردن بود و پرست که نداند جز این بخت بهار و است اگر از خمر بهشت و اگر از باو است
---	---

خنده جام می و زلف کوه کبر خمار ای بسا تو به که چون تو به حلقه است	
--	--

خدا چه صورت و ابروی دلربا بیو هر اسرو چمن را بجا که راه نشاند مرا و مرغ چمن را ز دل بردارم ز کار ما و دل غنچه بس که بکشد مرا به بند تو دوران چرخ رخی کرد چون ما و دل مسکین من که شکن تو خود حیات دگر بودی ای مان و هم از قلم تو روزی کشایشی باد	کشا و کار من اندر گریه است زمانه تا قصب ز کس قبا بیو سحر کھان که دل هر دو در نو است نسیم صبح چو دل در ره هوا بیو قوی چه بود که سر رشته در ضایع که عهد با سر زلف گرفته است خطا نکرد که دل امید در وفا بیو چو غنچه نر که دل خویش در هوا بیو
--	--

ز دست جو بر تو کسم ز شکر خواهم رفت بجده گفت برو حافظ که پای تو است	
---	--

ای بی تو نه صبا بسا میفرست اینکه که از کجا میفرست	
--	--



در زناه عشق مرخله قرب و بعدت  
 حیف است طایری چون تو در خاک این  
 بر صبح و شام قلقله از مرغی  
 در روی خود تفرج صبیح خدایی  
 تا لشکر غمت بخند ملک دین خراب  
 هر دم غمی فرست مرا و بگو بنابر  
 ای غایب از نظر که شدی نه نشین  
 تا مطربان ز شوق منت گهی و  
 مانی بنایک با نقسیم نهوده

غی غمت عیان و دعا میفرست  
 ز اینجا باستان و فامیفرست  
 در هجبت شمال و صبا میفرست  
 کاسینه خدای نما میفرست  
 جان عزیز خود بذا میفرست  
 کاین سخن از برای خدا میفرست  
 میگویم دعا و ثنا میفرست  
 قول و غزل باز و نو میفرست  
 با در صبر کن که دو میفرست

حافظ سرو و مجلس با ذکر خیر است  
 تعجیل کن که اسب و قبا میفرست

لای غایب از نظر بخند بسیار  
 تا دامن کفن کشم زیر پای خاک  
 کربا بیدم شدن سونی باز و بی  
 محراب نبر و آن تما با سحر گهی  
 خواهم که پیش میرت ای بیوفای  
 صد جوی آب بسته ام از دیو و در

حاتم سوختی و بدل دوست دار  
 باور مکن که دست زد این بدست  
 صد گونه ساحری بکنم تا بسیار  
 دست دعا برارم و در گردن آرد  
 بیمار باز پرس که در انتظار است  
 بر بوی کشم محقر که در فلن بجای است

خونم بر بر و از غم جسمم خلاص کن  
سیکیریم و مرادم ازین چشم کجا  
کر دیده و لم کند آهنگ و بگری  
بارم ده اندکرم بر خودمانسور

سنت پذیر عشق زنجیر کجا  
ختم محبت است که در دل بجا  
آتش ز غم دهان دل و دیده بر  
در پات قدمم کمر از دیده ببار

حافظ شراب و شاد و در ندی غم صفع  
فی الجمله میکنی و فر و سیکر کجا

بجان خواجه و حق قدیم و عهد  
سرسنگ من که ز طوفان نوح و  
بکن محال و این دل شکسته  
شدم ز عشق تو شیدایی که و و و  
علاقم بجزای من که مرشد عشق  
ولا طمع مبر از لطف بی نهایت  
نهان مژده آصف در از گشت و  
بصدق کوش که خورشید زاید از

که مونس و هم صبح دعا و دولت  
ز لوح سینه نیاربت نقش مهر تو  
که با شکسته کی از زلفند هر از  
میکنی هر قسم نطق سلسله  
خاتم بجزایات کرد زور بخت  
چو لاف عشق ز دی سمر بیا خاکست  
که خواجه خاتم جم یاد کرد و با بخت  
که از دوزخ نمید روی کتی صبح

میخ حافظ و از دلبران و فاکم خو  
کماه باغچه باشد جوان کبیا و

خلوت کوخده را با شاه حاجت

چون کونی دوست هست بصر حاجت

جانان بچا حتی که تراست با خدای  
ای پادشاه حسن خدا را بسویم  
از باب حاجتم پوزبان سوال  
جام جهان ناست ضمیر غیر دست  
مان شد که بار منت طالع بروی  
نخج حاجت نیست گرت مقصد غل  
ای عاشق که اولوب زوج بخش بار

آخر دمی نیرس که مارا چه حاجت  
باری سوال کن که کدرا چه حاجت  
در حضرت کریم منتا چه حاجت  
اطهار حسیاج خود بجا چه حاجت  
کو هر چه دست داد بدریا چه حاجت  
چون رخت ازان است بیغایه حاجت  
میدانست ضیفه تقاضا چه حاجت

باید که با این  
حافظ تو حتم کن که هر خود عیان شود  
بسیاری خلع و محایا چه حاجت است

خوشر عیش و صحبت باغ و بهار  
معنی آب زندگی و روضه ابرم  
هر وقت خمش که دست دهد تم  
چون عمر بسته بویت پوش  
راز و راون پرده زندان  
ستود و منت هر دو چون یک فیل  
سبب و خطای نیده جو که عتبار  
زاد شتاب کو نرو جایا که است

ساقی کجاست کوسبب اظهار  
جز ظرف جو بیار و می خوشکوار  
کس را وقوف نیست که انجام کار  
غجو از خویش باش عمر روزگار  
ای مدعی تراغ تو با برده قرار  
ما بول عبوه که و بیم حسیار  
معنی عفو و رحمت پروردگار  
ما در میان خواسته گردنکار

ما هم این بقیه شد از شهر و بختیم سالی است  
حال پیران تو چه دانی که چه شکل کار است

عکس خود دید گمانی کرد که مشکین خط  
و ده که در کاغذ غریبان عجب این نیست  
گرچه در غنچه کرمی هر فرقه از غنایت  
که دو بان تو وزیرین کیم خوش است  
نیت خیر کرد آن که مبارک نیت

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ  
ای که انگشت نمانی کرم در همه شهر  
میچکد شیر هنوز از لب همچون سکرش  
بعد از نیم بنویساید در جوهر فرد  
مژده دادند که بر ما کدری خواهی کرد

گوه اندوه فراق بچه حلیت بست  
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالت بست

وقت گل خوش با بکروی تو فخر از آن  
آری آری طیب انقلاص هوا و از آن  
ناله کن میل که کلبانک از آن  
دوست را بانای شبهای بیداران  
شیوه رندی و خوشباشی عیار از آن  
کا نذرین و بر کهن کار و سبک از آن

صحن لبان ذوق بخش و صحبت از آن  
از صبا هر دم مشام جان ما خوش شود  
ناگسوده مغل نقاب اینک حلیت کرد  
مزعج فوج از بهشت باد کا نذر راه  
که چه در بار آورده از خوشدلی خوانم  
ابر زبان خوش این آوازه ام آمد

حافظا ترک عیان کفن طریق خوش بست  
تا نرسداری که احوال جهان از آن خوش

وز دیو یغان آید یارم قدحی در دست  
آز نعل سمند او شکل مه نویسد  
آخ ز چه گویم هستار خود خرم چون  
چون شمع وجود من شب تابش خود  
سمع ویل و مساران بنیشت چو او خرم  
گر خالچه خوشه شد در کیسوی او آید

مست از می و میخاران از کرکس مست  
وز قد بلند او بالایی صنوبر است  
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون  
میوخت چو روانه تار و زربان  
افغان نظر از آن بر خوست چو او  
وروسم کمان کش شد یا بروی او

باذ آبی که باز آید سر شده حافظ  
هر چند که ناید باز تیری که بشد از

محل در بر روی در کف معصومه بکا  
کو شمع میارید و برین جمع که آید  
در مذہب ما یا ده حلال است لیکن  
گو شمع چه بخوئل فی و لغنه و پست  
در مجلس ما عطر میا میر که جاسرا  
از جاشنی قدح مگو هیچ و رشک  
تا کج غمت بخوئل و پرده نیست  
از تنیک چه بر نی که مرا نام نیست  
می خواره و سرگشته و در نیمه نظر

سلطان جهانم بچین روز علا  
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام  
بیروزی تو ای سرو کلند ام حرا  
چشم همه بر لعل لب و کمرش جا  
هر لحظه از کیسوی تو خوشبوی مشا  
را بخو که مرا بال لب شیرین تو کا  
پیوسته مرا کج خرابات تمام  
وز نام چه بر سی که مرا تنک نام  
و انکس که چو مانیت درین شهر کد

با محبت عیب مگو شد که او نیست

پیوسته چو ما در طلب عیش و مست

حافظ عشق بی می و معشوق ز مایه

نکایم نخل و با سمن و عید صیانت

اگر لطف بجوای مزید الطاف است

بیان و وصف تو گفتن نه کدام است

ز چشم عشق تو آن دید روی شاد است

و وصف رخ و لاله آیتی بر خدایان

و کبر بقبر برای درون ماضی است

چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

که نور چهره جوان ز قلوب ماضی است

که آن بیان نهائات کشف و کفایت

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر

همان حدیث هما و طرق خط است

ما را ز خیال توجه بر وای نیست

کز خمر بشت بر بید که بیدوست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان

بیزار شوند بی دیده که ایمن نتوان بود

معشوقه خیال میکزد در تو و لیکن

کل بر رخ نکین تو تا لطف عرق

در بزم دل ز روی تو صد شمع خور

نبرد ز در و دشت بیا تا نکند رخ

خم که سر خود کیم که خمخانه خراب است

هر شربت جذبه که دیدی عین عذاب است

تحریر خیال خطا و نقص بر است

نزدین سیل و ما دم که درین منزل خواب است

اغیار نمی خشد از آن بسته نقاب است

در آتش شکار عجم دل غرق کلاه است

وین طرفه که بر روی تو صد گونه عجب است

دست او سرابی که جهان جمله سواد است

درد کج و دماغم مطلب جای نصیحت  
راه تو چه راهیست که از غایت بقظم  
بی روی دلارایی تو ای شمع

کاین حجره پر از مره چنک و ربا  
در مای محیط فلکشن سحر جاست  
دل رقص کنان بر سر آتش جو کباب

حافظ چه تبار عاشق و زنده است نظر باد  
بس ملو ز عجب لازم ایام شب تابست

کنون که در کف کل جام ناپوده هست  
پیکناه و قمر آش زود و بصر اکن  
فقیه مدرسه وی مست بود و قوی  
جود و صاف ترا حکم نیست حم درش  
بزر خلق و ز غم قافیا س کار کیم  
حدیث و عیان و خیال همکاران

بصد میر از زبان بلبلش در او صفا  
چه وقت مدرسه و بخت کشف کشت  
که می حرام ویلی به زمال او قفا  
که هر چه سلمانی مار بخت عین الطاف  
که صیت گوشه نشینان قاف قفا  
همان حکایت زرد و زو و بوریابا

نموش حافظ و این بکتهای چون سرخ  
کجا دارد که قلاب شمع صراست

اگر چه با ده فرج بخش و با و کلین است  
صراحتی و صریحی گرت بچنک افند  
در آسنان مرغ بیاله بچنان کن  
ز رنگ با ده بتو نید خر قمار شک

بیانک چنک حوز می که محبت میر است  
بعیش کوش که ایام فتنه بکیم است  
که همچو حشیم صراحی زمانه خونزیر است  
که موسم و ربع و روز کار بر میر است

مجوی عیش خوش از دور و از کون  
سهر بر شده پرویز ترغونشان

که صد فاین سر خم جمله دردی است  
که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و یارس کرفی شعر خوش  
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یار باغ شمع شب افروز رکاشان است  
حالیا خانه بر انداز دل و دین است  
تا دوه لعل لبش کرب ما دور ماند  
دولت صحبت آن شمع سعادت تو  
میدهد هر کسش افونی و معلوم نشد  
یارب آن شاه و ش ماه رخ زهر چمن  
آن می لعل که ناخو زده مرا کرد خرا

جان مانوخت بر پند که جانان است  
تا چم آغوشن که میباید و پنجه است  
راح روح که و میمان ده و پمانه است  
باز پرسید خدا را که بیرونه است  
که دل مارک و تامل من است  
در یکتای که و کیه یکدانه است  
همشین که و همکاسه و پیمان است

گفتم آه از دل و دیوانه حافظی تو  
زیر لب خنده زمان گفت که دیوانه است

بنال طبل اگر بامت سر یار است  
در آن چمن که نسیمی و زو زطره است  
بیار باه که رنگین کنیم جامه و لیلی  
به سینه اندوز تو به حالیا به خیر

که با دو عاشق زاریم و کار ما زار است  
چه جانی و مغم و بانغ فغانی تا ما است  
که مست جام غم و غم و نامه سمار است  
که تو به وقت کل از عاقبتی زیگار است



سحر گوشه وصلش بجا ب میبدم  
 خیال زلف تو بخت نه کار خاست  
 لطیفه ایست بنیانی که عشق از خیزد  
 جمال شخص نه چشمست و زلف عارض  
 بر آستان تو مشکلی توان رسید  
 روندگان طریقت به نیم جو خیزند

زهی مرا تب خوابی که به زبید است  
 که زیر سلسله رفتن طریق عیار است  
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگار  
 هزار نکته درین کار و بار و لذت  
 عروج بر فلک سروری بدستوار است  
 قبا ی اطلس آنکس که از بند عار است

دوش بناله میازار و ختم کن حافظ  
 که رشکاری جاوید و در کم آزار است

اگر چه عرض مهر پیش یاز پی او است  
 بر می نهفته رخ و دیو در کرشمه و نا  
 سبب مهرش که چرخ از چه سفله پرور  
 ازین چمن گل نیار کس بخیداری  
 حسن زبهره بلال از جفس صحبت از شام  
 جمال و خیر ز نور چشم ناست مگر  
 دوایتی در دود و آگهی از آن مخرج  
 به نیم جو خرم طاق خانقاه و رباط  
 هزار عقل و ادب دایم من انجوا

زبان خموش ولیکن دهان پر از عزا  
 بسوخت عقل ز حیرت که این چه پو  
 که کام بختی او را بجهان بی سبی است  
 چراغ مصطفوی با شرار تو لهی است  
 ز خاک مکه ابو جمل این چه بواجبت  
 که در نقاب زجاجی و پرده عنی است  
 که در صراحی چینی و شیشه حلبی است  
 مرا که مضطربه ایوان و پای خم طنبی است  
 کنون که مست و خرام صلابتی پلای

نون خاله تقوی بدانی که بگریه سحری و دعای نیم شبی است  
 بسیار می که جو حافظ مذاام استغفار

عیب رندان مکن ای ندهد پاکیزه سر من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را با من همه کس طالب یارند چو پشیا رو چه سر تسلیم من و خاک در سبکدما نامیدم مکن از سابقه روزگار کرناوت همه اینست ز بی پاکینا مانع فردوس لطیف است و لیکن زنها	که گناه و گری بر تیر نخور امید تو هر کسی آن درو و عاقبت کار که همه جا خانه حقیقت چه مسجد چه مدعی که نیکو خشم سخن کوهر چه توجه دانی که پس پرده که خورشید در سرشت همه اینست بی پاکینا تو غیبت سران سائید و لب
--	---

حافظار و زاجل کرکف ای بی جامی  
 این یکسر از کوی خرابات بر دلت بهشت

خردستان توام در جهان نباشی عذو چو تیغ کشد من سپر بنیدام چرا ز کوی خرابات روی بر نام رنانه که ز بخت بشم نجر من سر غلام ز کس جاش انشی سوزم بهش دزدی از او هر چه خواهی کن	سر مرا بخر این در حواله گاهی که تیر ما بخر از ناله و آهی نیست کزین جسم بجان هیچ رسم را بی بگو بوز که برش چرخ نکاهی که از شرب عذو رش کس نکاهی که در شرفیت ما غیر ازین نکاهی
---	---

عقابت جور کشا و استیال و دوهمیه	کمان کوشه سینی و تیر آبی نیست
چنین که در همه سوزام راه می نیم	به ارجحایت زلف تو ام نیاپی نیست

خسته دل حافظ برف و خالیده	
که کارهای چنین حد هر سیاه نیست	

حائل دل با کوفتیم میوس	خبر دل شفقتم میوس است
طلوع خام من و قصه بکشت	از رقیبان نهفتم میوس است
شب قدری چنین غریب	با تو مار و زخمت میوس است
و ده که در دانه پسین بازگ	در شب تار رفتیم میوس است
ای صبا چشم مدد فرمای	که سحر که شکفتیم میوس است
از بزانی شرف بنوک بیره	خاک راه تو رفتیم میوس است

همچو جافا بر غم مدعیان	
شعر ندای میگفتم میوس است	

حسن با اتفاق جهان گرفت	آری با اتفاق جهان میتوان گرفت
افشای دایره خطوبتیا جاست که شمع	شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میو است گل که و منزه از رنگ و بوی	ما ز غیرت صبا نقیشت و ز و بان گرفت
چون لاله که نهاده کلاه طرب کبر	پیوداغ دل که باد و چون و چنان گرفت
روز عشق و ساعوی خرمتم حس	کاش ز عکس غرض ساقی و دلین گرفت

استوده بر کنار چو پر کار می شدم  
خوابم شدن بگوی مغان آهین  
بر برک کل ز خون شقایق نوشته  
می ده که هر که آخر کار جهان بدید  
می ده حجامم هم که صباح صبحان  
فرست نکرد که نقشه چو در عالم افتاد  
زین آتش نهفته که در سینه من است

دوربان چو نقطه عاقبت در میان گرفت  
زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت  
کانه کس که بخت شدیدی چو در غول گرفت  
از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت  
چون باو شبه تیغ زویشا جان گرفت  
عذر فکام می زد و از غم کران گرفت  
خویشد شعله آفت که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز لطم تو می کشد  
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال رویتو در هر طریق بسره است  
ببین که سبب رخندان او چه میگوید  
بر غم و عیابی که منع عشق کنند  
اکثر لطف دراز تو دوست ما رسد  
بجایب در خلوت برای خاص میگوید  
بصورت و نظر ما اگر چه محبوب است

نسیم موی تو پیوند جلین آگاه است  
هزار یوسف مصری قفاوه در چه دست  
جمال و چهره تو حجت موجه است  
گمناه بخت برشان دست کوته است  
غلان ز گوشه نشینان چاک در که  
همیشه در نظر خاطر مبرفته است

اگر چه سابلن حافظوری ز بند کجایی  
که سالهاست که شاق رویی چون مهر است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است  
جریده رو که گذرگاه عاقبت است  
نه من ز بی عملی در جهان باو لم بس  
بچشم عقل در این یکدار بر آسب  
دلم احمید فراوان ز وصلی و می نودا  
و قسمت ازلی چهره سبیه نجان  
بیکر طره مه طلعتی و هفت خوان  
خلل پذیر بود و هر بنا که می پس

صراحی می ناب و سفینه غزل است  
بیاله کیر که عشر غریزی بدل است  
ملالت علما بهم ز علم بی عمل است  
جهان و کار جهان بی نبات بی محل است  
ولی اجل بر رخسار برین دل است  
بشت و شوی کرد و سفید این است  
که سعد و کس ز تاثیر زهره دور است  
مکر نبای محبت که خالی از خلل است

چرخ و چرخا هستند یافت هشیار  
چنین که حافظ ماست باو ده است

دل و دینم شد و دلیر علامت بزوا  
که شنیدی که درین بزم دمی خوش  
شمع کرزان لب خندان زبان لاف می  
در چین باو بهاری ز کمار کل و سرو  
مسند کج نشستی ز ارجو تبیان بکوت

گفت با ما منتین کر تو سلا مت بزوا  
که نه در آخر صحبت بند ایت خوا  
پیش عشاق تو شبها بعرمت بزوا  
بهوا داری آن عارض و قامت بزوا  
تماشای تو آشوب قیامت بزوا

پیش رفتار تو یار گرفت از خلعت  
سرو میر کش که بنا زد و قامت بزوا

ما طایفه ای که میزد از جام

روی تو کس ندید و هزارت محبت  
کز آدم بجوی تو چند آن غیبت  
هر چند دورم از تو که دور از تو کس  
در عشق خانقاه و خرابات شرطت  
انجا که کما صومعه راجلوه میبند  
عاشق که بشد که یار بجالت نظر کرد

در غنچه هنوز و صدت عند لبت  
چون من در این دیار هزاران غیبت  
لیکن امید وصل تو ام غم غیبت  
هر جا که هست بر تو روی حبست  
تا قوس و بوی پروانه نبه نام حبست  
ای خواجهدوزن نیست مگر طعنت

فریاد و حافظ ایست  
هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

ساقی آمدن عبید مبارک باوشت  
در محفتم که در این مدت ایام فرات  
برسان بندگی دختر ز کوه بدری  
شکر آید که از این باد خزان خسته شد  
شادی مجلیان در قدم مقدم  
چشم بد دور گرین تفره خوشن آلود

وان مواعتید که کردی مروا و انباده  
بر گرفت ز خرفان دل و دین میباده  
که دم همت ما کردی ز بند آزادت  
بوستان سمن و سرو و گل شمشاد  
جای غم باد و هر آن دل که نخواهد شاد  
طالع نامور و دولت با و ز راد

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی  
ورنه طوفان حوادث بر و دنیاوت

سایه تیار زاده که ماه صیام است  
دیده قلع که موسم ناموس است

وقت غریز رفت بیانا فضل کنیم  
در تاب تو به چند توان به سخت  
ستم کن انجان که ندانم ز چو دی  
بر نوی آنکه جرعه جامی بهار رسد  
و لرا که مرده بود و حیاتی ز نور سید  
را به غرور و پشت سلاحت نبرد  
ز یاد تو دان و خلوت تنهایی نیاز  
نقد دلی که بود مرا صرف باده

عمری که بی حضور صراحی و جام رفت  
می آید که عمر در سر سوای خام رفت  
در عرصه خیال که آمد که ام رفت  
در مصطفی و عایت هر صبح و شام رفت  
تا بونی از نسیم پیش در شام رفت  
رنداز ره نیاز بد از اسلام رفت  
عشاق را حواله بعیش مداوم رفت  
قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دگر بکن صحبت حافظ که ره نیافت  
کم گشته که با ده عشقش کام رفت

صبا اگر گذری افتد کشور دود  
بجان او که بشکرا نه جان برادر  
و گر چنانچه در آن حضرت نشاند  
من کد او بنای وصل و بهیات  
دل صندلیم همچو بید لرز است  
اگر چه دوست بخیزی منجور و مارا  
چه باشد از شود از قید غم و لیش ازاد

بیار نفخه از کیسوی معبر دوست  
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست  
برای دیده بیا و رغباری از دور دوست  
گر نجواب به پیغم جمال و منظور دوست  
در حسرت قد و بالایی چون هنوز دوست  
بعالمی نفروشم موئی از آن دوست  
که هست حافظ مسکین غلام و نجا کرد دوست

غمش تا در دلم با و گرفته است  
لب چون شش احیات است  
همای هم غم پست کز جان  
شدم محتاق بیالای بلندش  
چو ما در سایه الطاف و یم  
بنیم صبح عبور پست امروز  
زور یابی و دوشستم کوهر است

سرم چون زلف و سودا گرفته است  
از آن آب آتش در گرفته است  
هوای آن قد و بلا گرفته است  
که کار عاقان لا گرفته است  
چرا و ساه از با و گرفته است  
مگر ما بر دم و خجسته گرفته است  
جهان و رتول و لا گرفته است

حدیث حافظ ای سر و سمن بوی  
بر صفت قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت  
گل بخندد که از رست نرنجیم و یل  
کر طمع و لاری از آن جام مرصع می لعل  
تا اند بوی محبت بشامش رسد  
در کستان لرم و دوش چو ازلطف هوا  
گفتم انی سبده جم جام جهان نیست که  
سخن غزلین است که آید ز زبان  
اشک حلقه خود و صبر بدر یا انداخت

ما ز کم کن که درین باغ سپی چون سبخت  
هر سج عاشق سخن سبخت معشوق گفت  
و ر و با قوت بنوک مرده ات باید  
هر که خاک در میخانه بر خواره رفت  
زلف سبیل زنت سحر می پدید گفت  
گفت افنوس که آن دولت ندید گفت  
ساقی می ده و که ماه کن این گفت  
چکند نور غم عشق نیارست نهفت



گر ز دست آفت شکست خطای تو رفت  
 و در زیندوی شمار بر ما جفائی رفت

<p>برق عشق از خرمین پشمیه بوشی سوخت              که بلی از غمره دلداری بر دورد              در طریقت بخش خاطر نیاشد جی سار              عشقبازی بر اخیل ناید ملی پادار              از سخن جنبان ملاطفا بدید آید ولی</p>	<p>جو ز شاه گامران کو بر کدائی رفت              و رسیان جان جهانان ماجرائی رفت              هر که در زرا که خنی چون صفائی رفت              که ملائی بود بود و کو خطائی رفت              چون میان همیشیان ماجرائی رفت</p>
--	--

غیب حافظ کو مکن زاهد که رفت خاتقا  
 پای آنکس چه بتدی که بجائی رفت

<p>بکوی میکده هر سالگی که ره داشت              زمانه افسر رندی نذا دست بستی              بر استانه میخانه هر که یافت تری              هر آنکه راز و دوا عالم رخصت خوانم              دلم ز کس ساقی مان بخواست بجان              و رای علاخت تو ای کسان ز ما بطلب              ز جور کو کب طلوع سحر کجا چشم              خوش آن نظر که لب جام و روی تو را</p>	<p>در و کر زون اندیشه تبه داشت              که سر فرازی عالم درین کله داشت              رفیق جام می سرار خافقه داشت              رموز جام جم از رفیق خاکت ره داشت              چرا که شیوه آن ترک دل سپه داشت              که شیخ مذهب ما عاقلی کینه داشت              چنان که رست که خورشید دید و داشت              بلال بکشته و ماه چاره داشت</p>
--	---

بلند مرتبه شاهی که نه روانی سپهر  
نموده رخسار طاق بار که دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن نینان  
چه جایی محتسب و شعله پاوشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است چشم جلدوی تو در عین سواد سحر است در خم زلف تو آن خال سیاه دانی است سایه سرو تو بر فالجم ای عیسی ویم زلف مشکین تو در گلشن دوس غدار دل من در هوس و ی تو ای هوس جان همچو کز این تن خاکی نتواند برخیزد آنکه جز کعبه مقامش نبذارد یا ولست	دل سودا زده از غصه و نویم افتاده است اینقدر نیست که این نسیم نسیم افتاده است نقطه دوده که در حلقه چشم افتاده است عکس و حبیبیت که در غلظت مریم افتاده است حبیبیت و س که در باغ نسیم افتاده است خاک و طبیعت که در پای نسیم افتاده است از سر کوی تو زانو که عظیم افتاده است بر در سیکه دیدم که مقیم افتاده است
---	--

حافظ گشته را با غمت ای جان عزیز  
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بیلی برکت کلی خوشتر نکند در مقام نغمش در عین وصل این ناله و فریاد یار اگر نیست بهانیت جایی غیر من عارفی کو سپهر گرداندر مقام نیستی	و اندران بزرگ دنیا خوش ناله نانی زار و کفقتار جلو چو معشوق در این کجاست پادشاه کامران بود که آبان یار و مست شد چون مستی او از عالم اسرار و
---	---

در نسیم و نیاز و عجزنا با حسن دوست  
حقیر تا بر ملک آن نقایس جان و شان کنیم  
کز مرید ابراهیمی فکر بد ما می مکن  
وقت آن شهرین قلند ز خوش کن در اطاوار

خدم آن گزاف بیان بخت بر خور و آرد  
کاسیمه نقش عجب در کروش کار و آرد  
شیخ صنعان خرقه زین خانه خار و آرد  
ذکر نسیم ملک در حلقه زمار و آرد

چشم جفا قطار بر بام قصران جوری نیست  
شیوه جنات بخیر خجسته الا نهارد

ایدم زلف تو دل حبلای خوشین است  
کرت ز دست بر آید مرا و طاسد ما  
بجانت ای بشیرین که چون شمع  
چو رای عشق بزدی با تو کھم ای میل  
بیشک چمن و چکل نیست حسن کل محتاج  
مرو بجان او باب بی مروت دهر

بکس نسیم که پیش سرای خوشین است  
بخش زو که خیری برای خوشین است  
شبان تیره مرادم قنای خوشین است  
مکن که این کل خود و برای خوشین است  
که ناهماش ز بند قنای خوشین است  
که کنج عافیت در سرای خوشین است

بسوخت حافظ در شمع عشق و جان بازی  
هموز بر سر عهد و وفای خوشین است

صوفی از پر تو می در آرزو خجسته است  
شرح مجموعه کل مرغ سحر داند و است  
عرضه کردم و جهان بر دل کار داده

کو هر کس ازین لعل تو ای دوست  
که نه هر کور قی خواهد معانی دوست  
بجز از عشق تو بمانی همه فانی دوست

آن شد اکنون که ز خواه انام اندیشم  
دلبز آسایش با مصلحت وقت ندید  
سنگ و گل را کند از زمین نظر لعل  
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی  
هی بیایور که تنار و بگل باغ جهان

مختب نیز این عیش نهانی دست  
ورنه از جانب مادل گزینی دست  
هر که قدر نفس باو میسازنی دست  
ترسم این نکته بختی نمانی دست  
هر که غارتگری مایه حسدانی دست

حافظ این کو هر منظوم که از طبع بکجاست  
اثر تربیت آصف نمانی دانست

حاصل کار که کون و مکان آهسته  
منت مدد ره و طوبی ز پی سایه  
از دل و جان شرف صبح جانان  
دولت آست که بچون دل آیکبار  
پنجر وزنی که درین مرحله مملکت داری  
بر لب بحر فنا منتظر مای سیاحتی  
ز ابد این مشوار بازی غیرت نیاور  
دزد و دزدی چون سوخته زار زار  
از تنگدست مکن اندیشه و چون گل چین  
جام حاقه رقم نیک پذیرفتی

باده پیش از که اسباب جهان آهسته  
که چو خوش بگری آبی سر و روان آهسته  
همه آست که کند دل و جان آهسته  
ورنه مایعی و عمل باغ جهان آهسته  
مخوش نیاسای ز مانی که زدن آهسته  
فرضتی و آن که ز لب تابیدن آهسته  
که ره صومعه تا دیر میان آهسته  
ظاهر حاجت تهریر و بیان آهسته  
زانکه تکلین جهان گذران آهسته  
یمن ندان رستم بود و زیان آهسته

بحر نیست بحر عشق که میخس کنا ره  
آن دم که دل بعشق و بی خوش می  
مارا بمن عقل فترشان می بار  
از چشم خود پیرس که مارا که بکشد  
رویش چشم پاکت توان دید چون طالع  
فرصت هر طریقت مذنی که این

انجا جز آنکه جان سپارد چاره نیست  
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست  
کمان شخم در ولایت هیچ کاره نیست  
جانا کناه طالع و حرم ستاره نیست  
بر دیده جای جلوه آن ماه باره نیست  
چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست

آزفت در تو گریه حافظ هیچ روی  
حیران اندلم که کم از سنک خاره

چه لطف بود که ناگاه بخت خلعت  
بنوک خامه رستم کرده سلام مرا  
نکویم از تن بیدل سهو گردی یار  
مرا دلس کردن بشکر این بخت  
بیا که با سرور لغت قرار خواهم کرد  
ز حال یار دلت که شود مکر و فتی  
روان نشسته مارا بجزعه دریا  
صبار روی تو با هر گلی حریفی کرد  
دل مقیم در دست حرمش مبار

حقوق خدمت یا عرضه کرد بر گشت  
که کارخانه دوران مبادی رشت  
که در حساب خرد سهو نیست بر خفت  
که داشت دولت سر مد غریز و محتر  
که کر سرم برود بر بکرم از قدست  
که لاله برد ما از خاک گشت گشت  
چو مبدهند ز لال خضر بجا حمت  
ریشب کی ره غماز و او در دست  
بشکر آنکه خدا داشته است محتر

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد  
که جان عاشق محنت زنده ماند بدست

کین گشت و تو خوش تر میردنی حافظ  
مکن که کرد بر آید ز شکره جدت

ز کرب مردم چشم بسته درخت  
بیا و لعل لب و چشم مست میگوشت  
ز مشرق هر کونی آفتاب طلعت تو  
حکایت لب شیرین کلام فرهاد  
و لم بگو که قدت سحر و دجلو است  
ز دور باد و بجای راحتی رسان ساقی  
از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز  
چگونه شاد شود اندرون غمگینم  
ببین که در طلبت حال مردمان چیست  
ز جام غم می لعلی که میجویم مست  
اگر طلوع کند ظالم چو یونست  
شکج طره لبی مقام مجنونست  
سجی گو که کلامت لطیف و موزونست  
که پنج خاطر مآر جود دور کردونست  
کیند ویده من بچو روز و چو نیست  
با اختیار که از اختیار بیرونست

ز بخت و بی طلب یار میکند حافظ  
چو مفلسی که طلبکار کینج فارونست

زان بار و لیا ارم شکریت باشک  
بی مزو و نو و منت هر خدمتی که کردم  
ز دانه لب آبی بنید بد کس  
پور زلف چون کندش ابدل میج کاه  
کز نکته و آن عشق خوش تر نتوان چکان  
یار نباد کهن را محمد دم فی عتاق  
کو یادی شاکسان رفتند ازین دلا  
سر باریده پنی پی جرم و بی تاب

این ماه را نهایت صورت یکا خوانند  
چشم بفره مارا خون خور و می کشند  
هر چند بر وی اینم روز و رشتا بم  
ای اقبال خوبان میوز و اندر هم  
در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود  
از هر طرف که رفتم جز چشمه تنگم

کش صد هزار منزل نیست در بدایت  
جانار و انباشد خونیر را حمایت  
جو را چسب خوشتر کردی رعایت  
یک ساعت بچنان در سایه غایت  
از گوشه برون آبی بی کوکب هدایت  
ز نهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشق رسید بفریاد و کرد و تباان عاقبت  
قرآن ز بر جوانی با چار و ده روایت

یار بستی ساز که یازم جلاست  
خاک ره آق پاه سفر کرده بیاید  
فریاد که از شش جستم راه به بد  
امروز که در دست تو ام مرگ من کن  
ای انکه بقبر و بیان و مری از عشق  
در ویش کن ناله ز سمبستر حبس  
در حره زن آتش که هم ابروی شایقی  
حاشا که من از جور و بجای تو بلم  
کو نه بگذشت سر زلف تو نما خط

باز آید و بر ما دم از چنگ ملاست  
تا چشم جهان بین کنش جای امانست  
آن خال و خط و زلف رخ و عاقبت  
و روا که شوم خاک چه سود و تکانست  
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامست  
کین طایفه از گشته شانند غرامست  
بر می کشد گوشه حجاب امانست  
بیدار و لطیفان همه لطیف و آرامست  
پیوسته شد این سلسله یار و زارمست

ساقیم خضر است می آب حیات  
با دونه تلخ از لب شیرین لبان  
چون دم عیسی نسیم ز لطف  
خبر آب آتشین یعنی شراب  
روزی مایین که از دیوان  
شاد باد از روح آن زندی که او

توبه از می چون کنم سیاحت  
در طلاوت سیر و آب انیان  
مروه صد ساله را زنجیر سیاحت  
حل نمیکرد و در این مشکلات  
جز می چراغ شد تا یار ارات  
بر سر کوی تیان باید وفات

حاصل عسر تو حافظ در جهان  
با دونه ساقیت باقی تر تات

شرابی از لب لعلش نخیدیم و برقت  
کوئی از صحبت ما تیر بتک آمده بود  
بسکه ما فاشه حریمای نه خواندیم  
سر ز فرمان خطم گفت کش تا روم  
عشو میداد که از کوی ارادت دم  
شد چنان و چون حسن لطافت لیکن  
گفت از خود ببرد هر که و صالم طلبید  
صورتهای و لطافت اثر صنع خدا  
همچو حافظا چه شبانه و دهان کردیم

روی مپیکر او سیر ندیدیم و برقت  
بار بر لبست و بگردش سر سپیدیم و برقت  
وز پیش سوره اخلاص و سیدیم و برقت  
ما سر خوش ز خطش نکشیدیم و برقت  
دیدم آخو که چنان عشوه خریدیم و برقت  
در گلستان و صالبتش نخیدیم و برقت  
ما با سید وی غم خویش بر دیدیم و برقت  
ما برویش نظری سیر ندیدیم و برقت  
کاهی در تبا بود و عشق ندیدیم و برقت



مارا از آرزوی تو پروایی خواب نیست  
بی رویی و لطف تو بودن خواب نیست

در دور چشم هست تو بشمار کس ندید  
هر که بشکری بغی از تو مستعلاست  
کو دیده که تصور حقیقت خواب نیست  
یکدل ندیده ام که رغبت خراب نیست  
هر که بدست عشق تو شد کشته بر دست  
اورا در آن جناب سوال خواب نیست

حاشا چو زربونه در دست و توانا نیست  
عاشق نباشد آنکه چو زرا و تنای نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است  
جمال مخمور حسن است لیکن  
ز کارستان بگوشیده این است  
حدیث غمزه ات سحر مبین است  
بر آن چشم سیه صد آفرین باد  
که در عاشق کشتی سحر آفرین است  
عجب راهیت راه عشق بیست  
که خرج بهم نفسم زمین است  
تو بنداری که بد کو ز قفس جان  
حسابش با کرام الکاشین است  
ز چشم شوخ تو کی جان توان بر  
که دایم با کمان اندر کیمین است  
لبت را آب حیوان گفتم اما  
چه جای آب کان با معین است  
از جام عشق می نوشیدند  
بدش مستی و رندی ازین است

مشو چاق ز کبد زلفش ایمن  
که دل بر دو کون در قصد دین است

<p>دیدی که یار خیر سر جو و ششم شد          یارب کیرش ار چه دل چون کبوتر          بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار          دل اینده جفا که بخوار پی کشیدار          ساقی بیا زباده و باد می بکوی          به راه روی که ره بجز غم درش نبرد          خوش وقت ز دست که دنیا و آخرت</p>	<p>بشکست عهد ما و از هیچ غم نداشت          افکند و گشت حرمت صبرم نداشت          حاشا که رسم جو و طریقی ششم نداشت          هر جا که رفت هیچکس محرم نداشت          انکار ما مکن که چنین جای جرم نداشت          مسکین بریدند آوی و رده در جرم نداشت          بر باد داد و هیچ غم از پیش کم نداشت</p>
<p>حافظ بر تو گوی فصاحت که مدعی          هیچش بهتر نبود و خبر نبر هم نداشت</p>	<p>حافظ بر تو گوی فصاحت که مدعی          هیچش بهتر نبود و خبر نبر هم نداشت</p>
<p>بروایی زاده و دعوت بخت نمی سوزد          بجز آخر من هستی تواند برداشت          تو تسبیح و مصلی و روزه زهد و ورع          منم ندی مکن ای صوفی صافی که بزم          صوفی صاف نهشتی بود زانکه چون          لذت از عیش نهشت لب جو شیرین</p>	<p>که خدا و رازل از بخت هم نبر          هر که در راه فنا و رده حق دانست          من و میخانه و ما و توس و رده و پرده          در ازل طینت ما را بی صاف نداشت          خرقة در میکده ما را بن می نداشت          هر که او دامن معشوق خود از دست نداشت</p>
<p>حافظا لطف حق را با تو عنایت دارد          باش فارغ ز غم و دوزخ و شادایی</p>	<p>حافظا لطف حق را با تو عنایت دارد          باش فارغ ز غم و دوزخ و شادایی</p>

ای شمع سحر آرا که یار کجاست  
 شبانه است زده وادیمی این پیش  
 هر که آمد بجهان نقش جزایی دارد  
 انگیز است اهل بیارنت که انبار دارد  
 هر سر موعی بر لبها تو هزاران کار است  
 عاشق خسته ز درد غم تو بخت  
 عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کج  
 باده و مطرب و کل جمله عباسی  
 دلم از صومعه و محبت خست طول

منزل آنه عاشق کش عیار کجاست  
 آتش طور کجا و عده دیدار کجاست  
 در خرابا بت پرست که هشیار کجاست  
 نغمه هست بسی محرم اسرار کجاست  
 ما کجا نیم و نصیحت کر سگار کجاست  
 خود پرستی تو که افغان غمخوار کجاست  
 دل ز ما گوشه گرفت بروی لدار کجاست  
 عیش بی یار همیا نشود یار کجاست  
 یار تر با بچه کو خانه خوار کجاست

حافظ از با حسن در چمن هر مرغ  
 فکر معقول بفرما کل بخار کجاست

خواب آن ز کس قنات بی خبری است  
 از لب شیر روان بود که من یک قسم  
 چشمه آبی است و مانند اما  
 جان درازی تو باز که یقین میدهم  
 مستلانی بغم و محنت و اندوه و فراق  
 دوش با دوز سر کویت بختان مگذ

تاب آن لب بر لبان بی خبری است  
 کاین شکر کرد و نعلبان بی خبری است  
 زیر لب چاه رختان تو بی خبری است  
 در کمان با و که ترکان بی خبری است  
 ابدالین ناله و افغان تو بی خبری است  
 ای کلین چاک کریبان بی خبری است

دور عشق از دلدل از خلق نهان میسر  
حافظ این دیده کرایان تو بی خبری هست

دیش و دوش که سرست خرامان میر چون همی گفتش می مونس زین نقش خازم و خیال لب خجون می میشد انگس که چو او جان سخن کس نشناخت گفتم اکنون سخن خوش که بگوید باها لا به بسیار نمودم که مرو سودند پادشا باز گرم از مهر جوش بگذر	جام می برکف و در مجلس ندان میر سخت میگفت دل آزرده پیران میر با هزاران کلمه از ملک سلیمان میر من همی دیدم قار کالبدم جان میر کان شکر لجه خوشگوی سخن آن میر زانکه کار از نظر خمست سلطان میر چکند سوخته مار غایت حرمان میر
---	---

چون بشد آن صنم از دیده طافا  
اشک همواره ز رخساره بدامان میر

هران خفته نظر کز بی سعادت میر ز عقل درویشان کشف کربالک بیا و معرفت از من شنو که سخنم بجو ز طالع مولود من بجز زندی بزبانم و بدست دگر برآمده بگر معجزه کوشد طبیب غیبی دم	کنج معبکه خانه ارادت میر رموز غیب که در عالم شهادت میر ز فیض رنوخ تهنس کج سعادت میر که این معامله با کوف و لادست میر و طیفه می دو شین کز زیادت میر چرا که کلام من خسته از عیادت میر
---	--

هزار شکر که حافظ ز راه میگذرد و دوش  
بکج ز او به طاعت و عبادت و دست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
شیراب خورده و خمی کرده کی شدی  
بیست کرشمه که بر کس بخود فروشی کرد  
ز شرم آنکه بروی تو پیش کردند  
بهر مکان چمن و دشت و گلدشت  
بنفشه طره مفتول او کرده میزد  
لکنون باب می لعل خنده میوم  
نبود زکات و دوا عالم که نفس الفت بود  
من از روی می و مطرب ندیدی هرگز  
جهان بکام دل اکنون رو بگرد

بقصد جان من زار ناتوان انداخت  
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت  
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
سمن بدست صبا خاک در دمان انداخت  
که از دمان تو ام غنچه در کمان انداخت  
صبا حکایت تو در میان انداخت  
نصیب از ل زخو و مستوان انداخت  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت  
هوای محکام تو در این زمان انداخت  
مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

مگر کشتی حافظ درین سربابی بود  
که قسمت زلزلش در می معیان انداخت

روشن بر تو زویت نظری نیست  
ناظر روی تو صاحب نظر اندولی  
اشک غم از من از رخ بر آید چه

سنت خاک درت بر بصری نیست  
سره کیبوی تو در هیچ سری نیست  
خجل از کرده خود پرده در پی نیست

مگر کین من خسته چه بندی که مهر  
 تا بد از تن کشند ز نسبت کردنی  
 تا دم از شام سر زلفت تو هر جا زند  
 من ازین ظالم شوریده بحرستم  
 از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش  
 آب چشمم که برو منت خاک درنت  
 از وجود اینقدرم نام و نشانیست  
 سیر در بادیه عشق تو روبا و شود  
 نه من و لاشه از دست تو خونینم  
 از سر کوی تو رفتن نتوانم کامی  
 تو خود ای شعله خشنده چه داری در  
 مصلحت نیست که از پرده بروی افتد

بر میان ذل و جانم کمری نیست که  
 سیل اشک از نظرم بر گذری نیست  
 با ضبا گفت و شنیدم بهجری نیست  
 بهره مند از سر کونیت و کمری نیست  
 غرق آب و غرق کبوتر شکر ی نیست  
 زیر صد مشت و خاک و زری نیست  
 ورنه از ضعف دنا بجا اثری نیست  
 آه ازین راه که در وی خطری نیست  
 از غم عشق تو چون جگر ی نیست  
 ورنه اندر دل بید ای سفری نیست  
 که کباب ز حرکات جگر ی نیست  
 ورنه در مجلس ندان خبری نیست

بجز این نکته که حافظ تو با خستودا

در سر ایای وجودت بهتری نیست که

کس نیست که اقامه ازلف و دنا  
 زوی تو مگر اینده لطف الهی است  
 زاهد و دهم تو به زوی تو زنی روی

در رهگذری نیست که دانی در جاده  
 حقا که چنین است در این معرجه  
 بهجش ز خنده شرم و ز روی تو حیات

ز کس طلبد شیوه چشم تو ز چشم  
 از بهر خدایار فایده ای که ما را  
 باز آید که بیو می تو ای شمع و لغزو  
 دمی نمی شد و کفتم صنایع بجا آرد  
 تا به غریبان سپید و کز جمیل است  
 چون چشم تو دل میر و از گوشه نشین  
 گر پیرمغان مرشد باشد چه تفاوت  
 گفتن بر خورشید که من چشمم نورم  
 عاشق چکند که بخور و شیر ملاست  
 در صومعه زاهد و در خلوت عابد

مسکین خورش از سر و در دیده حیات  
 شب نیست که صد عریده با باد صبا  
 در بزم حریفان اثر نور و ضیاء  
 گفتا غلط اینجا چه درین عهد و قات  
 جاناکر این فاعده در شهر است  
 و نبال تو بودن کنه از جانب است  
 در هیچ سری نیست که ستری ز خدا است  
 دانند بزرگان که سزاوار است  
 با هیچ دلاور سپهر و قضا است  
 جز گوشه ابروی محراب دعا است

ای جیک فرو برده بچون دل حافظ  
 فکر کن از غیبت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من شبانه است  
 بلطف خال و خط ابرو فان بودی  
 دولت بختی کل ای بیست و چهل  
 علاج ضعف دل مایه حیات کن  
 بتن قصرم از دولت ملازمت

کرم نما و فرودا که خانه خانه است  
 لطیفهای عجب بیدام و دانه است  
 که در چمن همه کلیات است  
 که آن مفرح با قوت و خزان است  
 و بی خلاصه جان خاک است

چه جای من که بلرز و سپهر شعله با	این چیل که در انبانه بهانست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر خوشی	در خزان بهر تو و بستانست
تو خود چه یعنی ای شهسوار شیرین کار	که تو سنی چو فلک بهم نازبانست

سر و مجلس اکنون فلک بر فصل آورد	
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است	

ساقی بیا که بایز رخ پرده بر گرفت	کا چه سرخ جلوه تیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته چهره بر فروخت	و آن پر ساغر زده جوانی زیر گرفت
آن عشوه داد عشق که مغنی زده برت	و آن لطف کرد دوست که دشمن خد گرفت
ز نهار زین عیار شیرین دلفریب	کونی که حبه تو سخن در شک گرفت
بار غمی که خاطر ماخته کرده بود	عبسی می خدا نبردست با دو گرفت
هر سر و قد که بر نه و خود حسن میبرد	چون تو در آمدی بی کار در گرفت
زین قصه بهفت گنبد فلک بر صدا	کیه نه نظیر چنین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا که امید خستی که بار	
تو نیک کرد شعر ترا و زور گرفت	

شعله دام شمع خوش که بر کعبان گرفت	فراق یازده آن میخند که تنه آن گرفت
جدیت ببول قیامت که گفت و اعطی	کناهی که یازده روز کار میجزان گرفت
پیشان باد میسر کرده از که پرسم باز	که هر چه گفت بر بد صبا پیشان گرفت



توان که آنکه نامهربان و دشمن دوست  
غم کین بی سالخوده دفع کنی  
من و مقام رضا بعد ازین و مسکرتیب  
کرده نباده من کرده بر مراد و زود  
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل  
بعثت که سپهر خنده ز زله مرو  
بیار باده بخور زانکه پرستیده است

برک صحبت یاران خود چه آسان گفت  
که تخم خوشدلی ایست پیر و گفت  
که دل بدرد تو خود کرد و ترک دران  
که این سخن پیش باد با سلیمان گفت  
قبول کرد بجان هر سخن که خانان گفت  
ترا که گفت که این زال ترک نشاکفت  
بسی حدیث غفور و رحیم و حسن گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز  
معن این محققه ام بحس که گفت بهت گفت

مدام هست سبزه و نسیم جعد کسوت  
یس از چندین کج بانی شبی از لیلان  
سواد لوح پیش از غریزه بران دارم  
تو که خواهی که جاویدان جهان کجیر سبزه  
و کریم فنا خواهی که از عالم براندازی  
من و با صبا سکین و سرگردان و شعل  
من از لطف دارم سپاس بگفت جانان  
سواد و دیده هر قوی بخون که نمی دیدم

خوام میکند هر دم و رستم جادو  
که شمع دیده افروزم در غراب برویت  
که جابر انشوخه باشد نقش خال هندویت  
صبارا که بر دار در مانی برق از زویت  
بیفتان زلف تابیر ز دهر از جان هر موت  
من از رفیق چشم مست و از بوی کسوت  
و کریم کی کذب بودی سحر کایان بدین سوت  
غریش دارم این ساعت جادو خال مند

زهی بهت که حافظ است از دینی و از عجبی  
 نیاید هیچ چشمش بخاک سرگشیت

<p>مردم دیده ما جز بخت با نظر نیست                  اشکم احرام طواف حرمت می بندد                  بسته دامن قفس با دویم غم و خشی                  عاشق بغلس اگر قلب دلش کرد سار                  عاقبت دست بران سر و بلندش بر                  از روان بخشی عیبی تر غم نیست تو دم                  من که از آتش سو دای تو اهی غم                  روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم</p>	<p>دل سرشته ما غیر تر لایه که نیست                  اگر چای خون دل ریش و می طهر نیست                  طایر سدره اگر در طلیعت سدا نیست                  بخش عیب که بر نقد روان قادر نیست                  هر که را در طلب بهمت او قاصر نیست                  زانکه در روح فرانی خود منت قاصر نیست                  کی تو نکفت که بدواع دلم صابر نیست                  که پریشانی نایب را آخر نیست</p>
--	--

سر بوند تو تنه اند دل حافظ است  
 کسیت آن کس سر بوند تو در خاطر

<p>بی مهر خست روز مرا نور نمانده است                  هنگام و دواع تو ز بس که به کردم                  بمن بعد چه شود از قدیمی رنج کند و                  میر فخیال تو چشم من مسکفت                  بخود دیک شد ندیم که رستبان تو گویند</p>	<p>وز عمرم اجر شب دیگر نمانده است                  دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است                  که جان رمقی دوتن بر بخور نمانده است                  هیهات ازین گوشه که مغمور نمانده است                  دور از دشت آن جسته بخور نمانده است</p>
--	--

و بصلی تو اجلاز سرم دور می دشت  
صبر است مرا چاره ز بجران تو لیکن  
در بجر تو کر چشم مرا آب من اند

از دولت بجز تو کنون دور نمانده است  
چون صبر تو انگر که مقدور نمانده است  
کو خون جگر زیز که مقدور نمانده است

حافظ زخم از گریه پر دانت بخت بده  
ما یتم زده را داعیه سور نمانده است

بدی شد کاش سودایی و در جان ما  
مردم خشمم خواب حکم غمقداران  
آب حیوان قطره ازل همچون شکر  
تا نفعیت فیه من روحی شنیدم خستین  
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب  
چند کوفی ای مذکر شرح دین خاموش

وین تمساین که دایم در دل بران ما  
چشم مهر رخسار رسته نالان ما  
قرص خورشید ز روی آینه بان ما  
بر من این معنی که بازان نیم ازان ما  
محرم این سر معنی دار علوی جان ما  
دین ما در هر دو عالم صحبت بان ما

حافظ از روز آخر شکر این نعمت گذار  
کان ضم از روز اول داروی دران ما

امروز شاه انجمن من لیرن کی است  
من بجز آن کی دل و دین داده ام  
سودا میان عالم بیدار را بکوی  
خلق زبان بدعوی عشق کشاده اند

ولبر اگر هزار بود دل بران کی است  
عیم مکن که حاصل هر دو جان کی است  
بیرمایه کم کنی که سود و زیان کی است  
ای من غلام انکه دلش با نوبان کی است

حافظ بر آستانه دولت نهاد سر  
دولت در آن سر اسکه باران سبکی

<p>از آنکه مرا برداروی نیاز است وان می که در اینجا است حقیقت محال است وز ما همه چلاد کی و عجز و نیاز است کوته تنوانگر دیکه لب که این قصه در اند است رخساره محمود و کف پای ایاز است مادیده من بر رخ زیبای تو باز است بادوست بگویم که او حرم راز است از قبله ابروی تو در عین نیاز است</p>	<p>المشقه که در سیکده باز است خما همه در جوش و خروشند رستی از وی همه مستی و غرور است و کبر شرح شکن و زلف خم اندر خم جان بار دل مجنون و خم طره لیلی بر دوخته ام دیده چو باز از همه علم رازی که بر خلق نهفتم و نکفتم حور کعبه گوی تو هر انکس که در آید</p>
---	--

ای مجلسیان بنور دل حافظ بسکین  
از شمع پیر سید که در بنور چشمه از است

<p>ز کن من جوش منجری پیش بالامیر خوش تقاضا منبکنی پیش تقاضا میر کو خاتمان شو که پیش قدر جماعت میر کو نکاهی کن که ترش چشم شملامیر گاه پیش زنده که پیش مداوامیر</p>	<p>میر من خوش نیروی کاندز سراب میر گفته بودی کی میری بشم این سخن عاشق قهجو خوشم ورم بیت می کجا ای که عمری شد که نایام از مرگان بکشی از آرزو هست هم در دجشم هم</p>
---	---

خوش خرامان بیرونی چشم باز روی  
ارم اندر سر خیال آنکه در پامیر

کر چه جای مافوق اندر طلوع وصل نو  
ای همه جای تو خوش تر از هر جا میر

کنون که سپیدار بوشان نسیم است  
چمن چکان بر روی بهشت میگوید  
بی غمناک لکن که این جهان چرا  
و فاجوی ز دشمن که بر قومی نهد  
مکن بنامه سیاهی ملامت من  
که اچرا نزل لاف سلطنت امروز  
من و شیراب فرخ بخش و بار خور سر  
نه عاقبت که نسیم خنید و نقد است  
در آن سر است که از خاک با سار است  
چو شمع صومعه افروزی از چراغ  
که آگه است که نقد بر سرش چه نو  
که خیمه سایه اراست و بر مکه لب

قدم در پنج مدار چنان زده  
که کر چه غرق گناه است میر و دبه

دور و مار نیست در آن الغیاث  
دین و دل بر دند قصد جان  
و بهای نبسته جانی طلب  
خون فخور و غدا این کافوران  
و او مسکینان بدو ای روز و وصل  
هر زمام دور و دگر میرسد  
بجز ما نیست پایان الغیاث  
الغیاث از جور و بان الغیاث  
می کشند این و ستان الغیاث  
ای مسلمانان چه در الغیاث  
از شلیک ای بجزان الغیاث  
زین جریفان برودان الغیاث

همچو حافظ روز و شب پنجو بشتن  
کشته ام سوزان و کربان الغیات

<p>چرا که بر سر خوبان عالمی چون باج بچین زلف تو ما چمن بهند و اوج سوا و زلف تو ما یکم ز ظلمت و باج قد تو سرو و میمان تو موی و گردن باج که از تو در دلی من میسر بد باج لب چو قد تو بر داز نبات مصر باج ولی صغیف که هست او بنار کی چو باج</p>	<p>سر که از همه و لبرن ستانی باج و چشم شوخ تو بر هم زده خطا و من بیاض رویی تو در سحر چار و غش لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست ازین مرض حقیقت کجا شفا یا بتم و دهان تنک تو داده با آب خضر بقا چرا همی شکنی جان من رسنکدلی</p>
---	---

قناده در سر حافظ هوای چون لعل شوی  
کمینه بنده خاک در تو بودی کلج

<p>صلح ما همه استگان سر اصلح بیاض روی تو تبیان فالق اصلح که خود شنا بکنم در میان آن اصلح و خود خاکی بار از آویخته اصلح نه از کما نیچا برو و تر غمره بح اصلح اگر بویبت تو خون عاشق صبح</p>	<p>اگر بویبت تو خون عاشق صبح سوا و روی تو لغیر جاعل الظلمت ز دیده ام شده صد چشمه در کنگره اصلح لب چو آب حیات تو هستی سحر اصلح رخسخت زلف کندت کسی نایم اصلح بیا که خون دل خوشتن بجل کردم اصلح</p>
---	--

نزد و لعل لبش توبه بصد طبعش  
صلاح و توبه و تقوی ز عاجز زاید  
سیاه چیت که بر باد تو کشیم مدا

نیافت گامی از دول بصد هزار خج  
ز نذوعاشق و مجنون کسی بصلاح  
و سخن شرب شرابا که لاک لاقلاج

و عای جان تو و روزبان حافظ باد  
مدام تا که بود کردش مسا و صبح

بین طلال محرم بخوابه سا خج  
غیر ز دار زمان و صا از کانم  
تراغ بر سر و نیای دون کن کند  
ولی تو فارغی از کار خویش و سیر  
بیار باد که رویش بجز خواهد بود  
که ام طاعت شایسته آید از من ست

که ماه امر و امانت مهال صلح و صلح  
مقابل شب قدر است و زود افتتاح  
باشی برای نوز دیده کوی طلاح  
که کس درت نکشاید و چو کفی افتتاح  
هر که جام صبوحش نهد خراج صلح  
که رنگ صبح مدانم ز فانی الا صلح

سوی صبح و حافظ شبی بر فور او  
که شکفت کل عیت ز شعله مصباح

ول من در موی روی فرخ  
بجز تندوی زلفش بکشت  
سیاه شکیب است آنکه دیم  
شود چون بیدار ازین سهر و آفت

بود هفته همچون موی فرخ  
که بر خوردار شد از روی فرخ  
بود هزار و هزار نوی فرخ  
اگر بید قد و بجوی فرخ

بده ساقی تهراب را ز غوی  
دو تاشد قامت من همچو کجانی  
نسیم مشک تا تازی جل کرد  
اگر میل دل بر کس بجایست  
غلام خواطر آنم که باشد

بیاد کس جاووی فرخ  
زخم سپوشنه چون موی فرخ  
شیم موی عسبر بوی فرخ  
بود میل دل من سوی فرخ  
چو حافظا جاگر مهندوی فرخ

آبر آزاری می برآمد باد نور و نه بی و غریز  
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید

ساهدان در جلوه و من شمسار کیسه ام  
خطا جو است بروی خود و بلبا بد فرو  
غالباً خواهد کشت و از دولتم کاری که  
بالی و صد هزاران خنده کل آمد ساغ  
و امینی که خاک شد در عالم رندی پاک  
این لطایف کز لب لعل تو میگویم که  
عدل سلطان کز بر سر حال مظلومان عشق

ای ملک این شهر ساریتی تا کی بایستد  
باوه کل از بنای خرقه میباید خرید  
من می کردم دعا و صبح که من مسید  
از کرمی کو شیا از گوشه بوئی شنید  
جامه وینیک ساجی نیز میباید دید  
و این نطا و ل کز سر زلف تو من دیدم که  
کوشه کیر از آسایش طمع باید برید

نیز عاشق کش ندانم بر دل حافظ که رد  
انقدر دامن که از شعر ترش خن میگوید

عمر یکدشت به پیرانه سه مر باز آید

اگر آن طایفه سی زورم باز آید



دلدم امید بدان شک چو باران که  
گر نیار قدم یار که را نمی گنسم  
آنکه تاج سر من خاک کف پاشی  
کوس نو و دلیتی از بام سعادت بزم  
خوایم اندر عیش رفت چو یاران غریز  
تا نعل غافل حکمت و مشکروا صبیح

برق دولت که برفت از نظرم یار  
چو حسن خان بچه کار دگر می یارید  
از خدا می طلبم تا بسرم باز آید  
کر به منجم که مه فوسفدم باز آید  
شخصم از بازیاد خبرم باز آید  
ورنه کر بشنو آه سحرم باز آید

از روز مندرخ شاه چو ماهی حافظ  
همتی تا بسلا می زد درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی مار  
ما در درون سینه یوانی نهفته ایم  
بر خاک راویار خفا دیم روی خویش  
سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد  
مارا باب دیده شب و روز با چرا  
خوشید خاوری کنی کند از شک جابه جا

بر روی ما ز دیده ندانم چپ مار  
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود  
بر روی ما رواست اگر آتش مار  
که خود دلش ز شنگ بود هم ز چار  
زین ره بگذر که سر کوشش چار  
گر ماه مهر بر در من در قبار رود

حافظ بگوئی می کده دایم بصدق دل  
چون صوفیان بصفه دار لصفارو

از سر کوی تو هر کوبلا لت برود

از سر کارشم آخر کجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدو  
کروی آخر عمر از می مغشوق بکیم  
ای دلیل دل لگشته خدارا مدعی  
حکم مستوری و منی همه پر خاست  
کاروانی که نبود بد رفه اش لطف خدا

که نیانی برسد کربلا لت برو  
جفا و قات که بکیر طالت برو  
که غیب از نیروز میندالت برو  
کس ندانست که آخر چه حالت برو  
بجمل ششند بجلا بلب برو

حافظ از چشمه حکمت کف اور جامی  
بو که از لوح دولت نقش حیات برو

انکس که بدست جام دارد  
آبی که خضر حیات از ویست  
سر رشته جم بجام بکدار  
بیرون ز لب تو ساقیات  
مانوی و زاهدان و تقوی  
بر سینه ریش در و مندا  
ز کنس همه شیوهایستی  
و کمرنج و زلف تو دلم را

سلطانی جسم مدام دارد  
در میگده خو که جام دارد  
کامین شسته از و نظام دارد  
ور و ور کسی که کام دارد  
غایار شسته که ام دارند  
لعلت نمکی تمام دارد  
از چشم خوش تو ام دارد  
ور دیت که صبح و شام دارد

ر چاه عین چو حافظ ایچان  
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه پانی داد  
از سرشته خود میکند همچون باد  
ماه خورشید نایش پس پرده لعل  
آب جوان اگر آینه است که دارد لب یار  
چشم من کرد بهر گوشه و آن سیل هر  
غمزه شوخ تو غمزه خطا میریزد  
چشم خم سوز تو دوار و زوالم قصد  
جان بیار مرا نیست ز تو رویی ال

باز باد شد کان باز و عتابی دارد  
چه تو نکرد که عمر است و شنایی دارد  
افتاب است که در پیش سجایی دارد  
روشن است اینک خضر بهر ساری دارد  
تاسی سر و ترا تازه با بی دارد  
فرصتش باد که خوش ای صوبی دارد  
ترک مست مکر میل کبابی دارد  
ای خوش آن چشمت که از دوستی دارد

کی گشت سوی دل خسته حافظ نظری  
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه با ده غم دل زیاده مایه  
و گرنه عقل بستی فرو گشت مایه  
طیّب عشق منم با ده خور که آیین  
دل صغیرم از آن میگذرد به طرفین  
که در بر ظلمات خسته راهی جو  
فغان که با همه کس نرود کینه خلک  
بسوخت حافظ و کس حال او بیار

بسیب حادثه بسیار و ماز جابه  
چگونه گشتی ازین ورطه بلا  
فراغت آرد و اندیشه بلا  
که جان زمرک بدلد از می صبا  
مباد و کاش غم دمی آب مایه  
کسی نبود که دشتی ازین دغا  
مگر نسیم پیامی خدایر آیه

اگر روم ز نقش مستند بر آنکیزد  
 و در اطلب بشنم بکینه بر خیزد

<p>وگر بر بگذری یکدم از وفاداری                  چو کوه میش که چربا کسان بامیزی                  وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس                  من آن فریب که در زکس تو می شوم                  هزار و شش بیابان عشق دام بلاست                  تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبه</p>	<p>چو گرد و پیش افتم چو باد بر خیزد                  چنان کند که سر شکم بخون بامیزی                  زخه و هوش چون شکر فرو ریزد                  بس آبروی که بر خاک زه فرو ریزد                  کجاست شیر دلی که بطلب بر میزد                  هزار بازی ازین طرف تر بر آنکیزد</p>
---	---

بر آستانه تسلیم سر به ساحت  
 که کرستینه کنی روزگار ستیزد

<p>آن کبست کر و بی کرم با رونق آری                  اول بیایک نای و نی کوبیدن بچای                  و لبر که جان فرسودار و کام دل نکشود                  کفتم که نکشوده ام زان طره مان بود                  بشنیده پوش تند خو عشق نشنیده بود                  چون من کدائی بی نشان شکل شود یار                  زان طره پیرنج و خم سبست اگر بشنیم</p>	<p>بر جای بدکاری چون یکدم بکار بی                  و آنکه بکشت پیامی با من بود آری                  نو مید توان بود از و باشد که دل داری                  گفتا عشق فرموده ام تا با تو طاری                  از ستیش رمزی بگو تا ترک بشد آری                  سلطان کجا عیش نمان باز بازی                  از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری</p>
---	---

شد لشکر غم بیدار بخت میوه ناممرد	تا نخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری
	<p>با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگت او          امکان طره شیرینک و بسیار مکاری</p>
<p>ای پسته تو خنده زده بر حدیث          جلدانی که یار بشکر خنیده دم زند          خوابی که بر نخیرت باز دیده رود          که طره میستانی کو که طغه میرنی          طوبی ز قامت تو نیارو که دم زند          ز اشفتگی حال من آکله کی شود          بازار شوقی کرم شد آن شمع رخ کجا</p>	<p>شام از برای خدایک شر بخند          ای پسته گیتی تو خدارا دگر محند          دل در هوای صحبت و دو کسان بسند          به نیتیم مقصد مرد خود پسند          زین قصه بگذرم که سخن میشود          آنرا که دل نکشت گرفتار این کند          تا جان خود بر آتش ویش کشم پند</p>
	<p>حافظ تو ترک عمره خوبان میکنی          دانی که بخت حای تو خازرم با چرخند</p>
<p>اگر ز کوی تو بوی من رساند یاد          اگر چه کرد بر آنجستی ز بهستی من          تو با بروی من ای نور دیده درستی          خیال روی تو ام دیده میکنم پر          به دور بر چشمی نه غایب از نظری</p>	<p>بر زده جان جبار اسیا و خواهم داد          غیاری از من خاکی بد نیست مفاد          و کر جهان در شادی بروی من          هوای زلف تو ام عمر میدهد بر داد          نه یاد میکنی از من نه میره می ز یاد</p>

بجای طعنه اگر تیغ میزند و دشمن

ز دوستی است نذر ایم هر چه بادا باد

ز دوست عشق تو جازای نمی برد قطعا

که جان ز محنت شیرین نمی برد و فرما

باب روشن می خاری طهارت کرد  
همین که ساغر زرین خور همان کردید  
خوشا نماز و نیاید کسی که از سر درد  
بهای باد و چون اهل صیبت جوهر عقل  
بیا بسکده و وضع قرب و جاهم  
نشان مهر و محبت ز جان عاشق جی  
اگر اقامت جماعت بخوابد شش روز

علی تصباح که منیانه راز بارت کرد  
طلال بروی ساقی بی شارت کرد  
باب دیده و خون جگر طهارت کرد  
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد  
اگر چه چشم با و اعطا از طهارت کرد  
اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد  
خبر و بید که حافظ بی طهارت کرد

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد

که خاک بسکده کل بصیرت یابی کرد

کدامی در میان طرفه کسیر است  
سبایش بی می و مطرب بزرگ چرخ  
بهرم مرحله عشق پیش نه قدمی  
بیا که چاره ذوق حضور و نظم بود  
کل مراد و آنکه نقاب کسب

که این عمل کنی خاک زرتوانی کرد  
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
که سودا ببری از این سفر توانی کرد  
بغیض بخشی ابل نظر توانی کرد  
که خدمت چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سیرای طبیعت نیروی بیرون  
جمال یار ندارد و نقاب و پرده ولی  
ولا ز نور ریاضت کراکھی با بی  
ولی تو مالب معشوق و جام غمی اری

کجا بگوئی حقیقت کذر توانی کرد  
غبار ره نشان تا نظر توانی کرد  
چو شمع خنده زان ترک توانی کرد  
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

که این بصیحت سنا بانه بنوی قضا  
نشا بهره طریقت کذر توانی کرد

بیا که ترک فلک جان زور عمارت کرد  
ثواب روز و حج قبول انکس برد  
مقام اصلی ماکو شه خراب است  
نماز و حج این ابرو ان محرابی  
امام شهر که سجاده میکشد بدو  
فغان که ترکس جاش شمع شهر

بها حال عید بدو در قح سهارت کرد  
که خاک میکشد عشق را زیارت کرد  
خداش خیر و باد انکه این عمارت کرد  
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد  
بخون و خمر ز جامه رسارت کرد  
نظر بدو کسان از سر حمارت کرد

حدیث عشق ز حافظ سنوید از و اعط  
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بسی بخون جگر بخور و و کلی حاصل کرد  
طوطی را بهوای شکری دل خوش بود  
فره العین من آن میوه و بلبلان

با و غیرت بعد از حال پرین کرد  
ناکمش سبب فنا نقش امل باطل کرد  
که خود آسان بست و کلام را مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدایا بدوی  
روی خاکی و نم چشم مرا خواردا  
آه و فریاد که از چشم خود دیده و مهر

که امید بمرحم همه این محل کرد  
چرخ فیروزه طبعخانه ازین محل کرد  
در لحد ماه کمان بر دهنی من نهرل کرد

رزدی شاه رخ و فوت شد بجان حافظ

چشم بازی آیام مرا غافل کرد

بخت از دمان یار نشانم نمید  
از بهر پوشه ز لبش جان بستمی نم  
مروم ز انتظار و دین پرده راه  
شکر به صبر دست و دعا بستی ولی  
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله من  
چند آنکه بر کنار چو پر کار میروم

ء و لب خیر ذرار بختانم نمید  
اینم نمی ستاید و آنم نمید  
یا هست و پرده دار نشانم نمید  
بد عهد می زمانه آما نم نمید  
کامچال مجال باد و دانه نمید  
دوران چو نقطه ر میانم نمید

گفتم روم بجواب که بیم جمال یار

حافظ ز راه و ناله آما نم نمید

بود آما که در سبکد ها بکشاید  
با کن از بهر دل زاهد خود بین بستند  
در میخانه نیستند خدا یا میبستند  
بکسوی چنگ بریدم برک می ناب

کره اند کار فرو بسته یا بکشاید  
دل تویدار که لذت برد خدا بکشاید  
که در خانه تهنه ویرور یا بکشاید  
تا همه مغیچگان زلف و تو بکشاید



به صفای دل رندان صبحی زدگان  
نامه تفریه و خسر ز بنویسد

بس در بسته بفتح و عا بکشايد  
تا خريغان همه خون از تر با بکشايد

حافظ اين حرفه نشيند به مني فردا  
که چه زنا دوزرش بجا بکشايد

بعد از اين دست من بدو من اين سر بکشد  
حاجت مطرب دي نيست تو برقع بکشا  
هچ ردني نشود آينه چرخ بکشد  
کفتم اسرار عفت هر چه بود کوي بکشا  
مکش آن آهوي مشکين چرا بکشا  
من خاکی که از اين دره توانم بر بکشا  
جز برف تو دار و دل عاشق بکشا  
شب و روزت بدعا عاشق بکشا

که بالاي جهان از بن و بزم بکشد  
که برقص آوردم آتش رویت چو بکشد  
کای زوی که مالذ بران سم بکشد  
اصبارين ميش ندارم چکيم تاکی بکشد  
شرم از ان چشم سپه دار بندش بکشد  
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بکشد  
آه از اين دل که بعد بند نمی کيرد  
که ميسا و سهي فامنت از دهر بکشد

با رستان دل از ان کيسوی مشکين حافظ  
را که دلوانه همان به که جان دهر بکشد

بنی و از هم که کرد کلر بکشا سايه جان  
عبار خط پوشايد خورشيد خورش بکشا  
چو عاشق بکشم کفتم که زردم کو بکشا

بهار عار نفس خطی بزنگار دعا جان  
حيات چاو دانش ده که حسرت جان بکشا  
نداشتم که اين دريا چو موج بکشا

چو در رویت بخت دکل شود و در پیش  
 خدا را دامن بنان از وای شمع مجلس  
 چو دام طره اش از کز و خاطر عاشق  
 ز خوف بهر گرم این کن اگر امید آن داری  
 چه افتاده است در این ره که هر سلطان  
 بفرانگ از بهسی بندی خدا را رود صدیم  
 ز سر و قد و بوی کمن محروم چشم ما  
 ز چشمت جان نشاید بر دگر هر سو می بینم  
 بیفتان جرعه بر خاک حال اهل شوین

که هر کل اغما دی نیست که خرس جان دارد  
 که می باد بکران خور دست با من بکران دارد  
 بغار صبا که بد که راز از من بنان دارد  
 که از چشم بد اندیشا خداست امان دارد  
 در این درگاه می میهم که سر پستان دارد  
 که آفتاب است و در ما خیر و طالع را دارد  
 بدین سر حقیقت نشان که خوش است آن دارد  
 که این از گوشه کرد است و تیر اندگان دارد  
 که از حسیه و کجسره هزاران دامن دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آنجا بر شهر است  
 بتلگشت حافظ را و شکر در دمان دارد

بجن و خلق و وفا کس بیار ما بر  
 اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده  
 نهی صحبت دیرین که هیچ محرم  
 بهر در نقد جاندار کانیات آید  
 در بیغ غنیمت عمر کا بنجان نشیند  
 هزار نقش بر آید ز کلک صنم و کمی

تیا درین سخن انکار کار ما نرسد  
 کسی بجن و طاعت بیار ما نرسد  
 بیار بخت حق گذار ما نرسد  
 بچی شک صاحب عیان را نرسد  
 که کرد شانی بهوای دیار ما نرسد  
 بد لیدیری نقش و نگار ما نرسد

دلفا طعن خودان مرغ و بهمن باش	که بد بخاطر آید و ار مارند
چنان بزی که اگر خاک زه شوی کن	غبار خاطری از رهگذار مارند

ای سوخت حافظ و رسم که شرح قصه او	
بسمع پادشاه کامکار مارند	

بیای که رایت به صورت پادشاه رسید	نود فتح و بشارت بهر دو ماه رسید
جمال بخت ز رویی ظفر تقابند	کمال عدل بفریاد و افواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه	جهان بکام دل اکنون سده شاه رسید
ز قاطعان طریقی آزمان شوند این	تواضع دل و دانش که مرد راه رسید
غریز مصر بر عتسم برادران غمخیز	ز فقر چاه برآمد با وج ماه رسید
کجاست صوفی و جال چشمی شکل	بگو بسوز که همدی دین نپاه رسید
صبا بگو که چای بر سرم در این غم عشق	ز آتش دل سوزان برق آه رسید
ز شوق روی تو جانما برین سیر زار	همان رسید که آتش هر گاه رسید

مرو بخواب که حافظ یار گاه قبول	
زور و نمیش و در صبحگاه رسید	

بغفیه و شش بیکل کوفت خوش شانی داد	که تاب من بجهان طره غلانی داد
دلیم که محزن اسرار بود و دست	در شش میت و کلیس بد شانی داد
شکسته وار بدر کاهت عدم که ب	بومیانی لطف تو ام شانی داد

بر و معالجه خود کن ای مصیبت گوی  
عش و رست و دلش تا و باز و خاطر  
که دست بر من مسکین و بارغبان گفت

شرب و شایه و ساقی کرار با فی و لایه  
که دست و او شن بار می توانی داد  
وزنج عاشق مسکین جان جانی داد

خرنوبه دل حافظ ز که به سر

بیم عشق تو سر مایه جیانی داد

پیرایه سبزم عشق جوانی بهر قیاد  
از راه نظر مرغ و لم گشت هوا کبر  
دردا که از آن آهوی مشکین چشم  
بار غم او عرض بهر کس که نمودم  
باز رهگذر خاک سرگرمی شما بود  
ترکان تو تا تیغ جهانگیر آورد  
این باد که پرورد که خمار خرابات  
بس بجزیره کردیم درین دارم کافا  
کر جان به پیشکش سیل کجور

وان راز که به دل بهیقه بد را  
ای دیده نظر کن که بدام که در است  
چون نافه بسی جوانم در جگر است  
عجز غده این قوه بنامم خیر است  
میر نافه که در دست بهیقه است  
بس گشته دل زنده که بر یکدگر است  
از لوی جیش چنین نجیب است  
با و درویشان هر که در افتاد بر است  
طبیعت اصلی بکند بد کبر است

حافظ که سر زلف تیان و شمع شمع بود

بس طرزه حرفت گشت اکنون بهر است

برید باد صبا و شمع کلهی آورد  
که روز محبت غم روی کو خلی آورد

<p>بدر بیان مستوحی و همیم جامه پاک  نیم زلف نوشد خضر را هم اند عشق  بیابا که ظهور یست را رضوان  بخیر خاطر ما گوش کین کلاه مد  چه ناله ها که رسید از دم بحر که ما</p>	<p>بدین نوید که باد سحر کھی آورد  زهی رستق که بخیم بهر هی آورد  در اینجهان ز برای دل ہی آورد  بسی شکست که برافسر شھی آورد  چو یاد عارض آناه جز کھی آورد</p>
<p>ربما نذر ایت مصور بر فلک حافظه</p>	<p>چو آلتی بجانب شب منشی آورد</p>
<p>بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود  حدیث عشق که از حرف صحت مشغلت  مساحتی که در آن حلقه جنون مبرفت  دل اند که شمه ساقی بکر بود لی  قیاس کردم و انجم جا و آه است  بگفتم لبم بوسه حواله کن  را حرام نظر سعد در رهت که دوست</p>	<p>که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشغله بود  بناله دف و نی در خر و ش و دلوله بود  در ای مدرسه و قیل و قال مشغله بود  ز ناما سعدی بخش اندکی کله بود  هزار ساحر چون سامر شین در کله بود  بخنده گفت کیت با من این معامله بود  بیان باه و رخ یاز من معامله بود</p>
<p>و مان یار که در مان در و حافظه داشت</p>	<p>فغان که وقت مروت چونک صلبه بود</p>
<p>بوی خوش تو هر که ز باو صبا شنید</p>	<p>از بار آشناسخن آشناسنید</p>

اینش سرانمود دل حق کد ارمن  
 ای شاه حسن چشم کمال کد ارمن  
 خوش میکنم باده شکنین مشام جان  
 سر خدا که عارف سیالک کس نکفت  
 ما باده رچون رقه نه امور میکنیم  
 یارب کجاست محبسم راز بی که نکران  
 نامی بیا نک چنگ نه امور میخوریم  
 ساقی بیا که عشق ند امیکند  
 نیک حکیم عین صوابست و محض خبر

اگر غمگین بار خود حق ناسر آید  
 کید کنش بر حکایت شاه و کد آید  
 کردلق پوشش صومعه بوی ربان  
 در حیرتم که باده فروش از کج آید  
 صد بار بیبر میگه این با چرا آید  
 دل شرح آبی دید که چه دید و چرا آید  
 بس دیر شد که کبند چرخ این صدا آید  
 انکس که گفت قصه ما هم ز ما آید  
 فرزند بخت آنکه سمیع رضا آید

حافظ و طیفه تو دعا گفتن است بس  
 در بند آن مباحث که نشند یا نشند

بر سر آغ که کز دوست بر آید  
 منظر دل نیست جای صحبت آید  
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست  
 بر در آفتاب پیروت و یا  
 بگذرد این روز کار تلختر از رز  
 صباح و مطلع مطلع خوش نمود

و بست بجماری زغم که غصه آید  
 و یو چو بیرون رود و رفته آید  
 نوز ز خورشید خواه بو که بر آید  
 چند نشینی که خواجگی بدز آید  
 بار و کر روز کار چون شکر آید  
 تا که قبول اجتهاد و چه نظر آید

بندل عاشق تو سرخواه که خمی  
سیر و ظفر هر دو دوستان حد

باغ شود سیر و سرخ گل بدر آید  
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

نخلت حافظ درین سرچه عجبست  
هر که بهین نه رفت بحین بر آید

پیش ازین پیش ازین غمخواری بود  
یا با دوان صحبت بچند که با رفیق  
حسن نه رویان مجلس چه پول میرود  
از دم صبح از دل تا آخر شام به  
سایه معشوق اگر اقامه بر عاشق  
پیش ازین کین سقف سیر و طاق میار  
رشته تسبیح اگر کعبه محدورم بد  
بر در شایم که انی نکت بر کار کرد

مهر و زری تو با ما سهره اتفاق بود  
بخت سر عشق و تو ذکر حلقه عاشق بود  
عشق با لطف طبع و خوبی خلاق بود  
دوستی و مهر بر یک عهد و یک شاق بود  
ما با و محتاج بودیم او با مشتاق بود  
شکر چشم مرا بروی جانان طاق بود  
دستم اندر ساعد ساقی یمن ساق بود  
گفت بر هر خوان که بشستم خدازاق بود

سحر حافظ در زمان آدم اندر باغ حله  
با دولت سرین گلزار نیت و راق بود

تا رخساره یویتی نام و نشان جو که بد بود  
حلقه میر معانم زازل و در کوشش  
بر سر زینت چون که زری میخواست

سر ما خاک ره پیر معیان خا بد بود  
با چنانیم که بودیم و همسایه آید بود  
که زیارتگر رندان حبیبان خا بد بود

برزیننی که نشان کف پامی بود  
بروای ز یاد خود بین که چشم من بود  
ترک عاشق کش من مست برون  
عیب زندان مکن با نوحه کرین کنه ط  
چشم اندم که رشوق تو نهد سر لید

سایه سجد صفا حنظران خواهد بود  
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود  
تا که از خون لاله زده روان خواهد بود  
کس نیست که حلت نهی ساز خواهد بود  
تا دم صبح قیامت نکران خواهد بود

بخت حافظ کرارین گونه بدو خواهد کرد  
زلف معشوقه دست دگران خواهد بود

ترسم که اشک و غم ما پرده در شود  
کویند سنک لعل شود در مقام صبر  
خواهم شدن بمیکده کران و دوا  
این سر کشی که در سر بلند است  
ای قصر سلطنت که تو اشک و غم  
از هر کنار تیرد عا کرده ام روان  
از کیمیا بی مهر تو ز کشت روی من  
ایمان جدید با بر دل از غرض کن  
روزی که اگر غمی رسد تنگدل من  
ابدل صیحه بهش و مخور غم که عاقبت

وین راز سر بھر بغا لم سبر شود  
آری شود و ولیک چون بسک شود  
کز دست غم خلاص دل نیا مکر شود  
کی با تو دست کوته مادر سبر شود  
سر بار کشته او خاک در شود  
باشد کرین سیاه یکی کار کر شود  
آری همین هفت تو خاک در شود  
لیکن چنان مکن که حینار از غم شود  
رو شکر کن مباد که از بد تر شود  
این بنام صبح کرد و این شب سحر شود



نه تنگ می خیزم از سخت ریب  
بس نکته غیر حسن بیا بد که تا کسی

یار نباشد مباد آنکه که معتبر شود  
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از رخ بدر آرو بیا پی بوس  
کز خاک آویسمی شمای سپر شود

تنت نیاز طیب بیان نیاز مند باد  
سلامت همه آفاق و سلامت  
ورین حسن چو در آید خوان بغایتی  
وران بساط که حسن تو جلوه اندازد  
جمال صورت و معنی همی بهت  
هر آنکه روی چو ماه تابش بدید

وجود نازکت آزرده گزند باد  
هیچ عارضه شخص تو دور و مند باد  
همش بسر و سهری قامت بلند باد  
مجال طعنه بدین و بدیند باد  
که ظاهرت درم و باصنت نزد باد  
بر آتش تو بجز چشم نویسد باد

شفاز گفته شیرین حافظ حوی  
که حاشیت بعلاج کلاب وقت مباد

رک من چون جعد مشکین که کاکل شکند  
در خرامان سر و کفارش کند چین  
ناخیز آل آرد می جانان چشم دور شد  
چون شرم صبحگاهی بر ده کل برود  
حافظ این سر و حدت باز و حدت

لاله را دل خون شود باز آید شکند  
سر و از پا در اندازد دل کل شکند  
اندرین ره سیلیا مانده که ضل  
خار غم اندر دل مجروح میل شکند  
تا حیات زهد و تقوی را تو شکند

جان بجا جهان نسیل جهان ندارد  
هر کس که این ندارد و حقا که آن ندارد

<p>با هیچکس نشانی زان دستان ندیدم هر شبنمی حورین صده موج آتشین است سر منزل قناعت نتوان زد و نشت چنگ حمیده قناعت بخواند بقدرت گر خود رقیب شمع است احوال از و پیون دو قی جهان ندارد و بید و ستی کاش احوال کج قارون کا یام داد بزد از آنکه خواندی استاد کرنگری مکتفی ابدل طریق رندی از محتسب سامون</p>	<p>یا من خبر ندارم یا دوستان ندارد دردا که این متعاشخ و بیان ندارد ای ساریان فروکش کین به کران بشنو که بنید پیران نهیبت زیان ندارد کمان شوخ هر چه دید بند زبان ندارد بید و ست زندگانی دو قی جهان ندارد در گوشن کلی فرو خوان باز نسل ندارد صنعت کرست اما طبع روان ندارد هستست و در حق او کس این ندارد</p>
---	--

کس در جهان ندارد و یک بند و چو  
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

<p>جهان بر او عیسی عیسی عیسی شکسته کعبت چو پشت هلال قامت پوشش روی و شود در خط ایفرج بکر نسیم نیست صبح در چمن کعبه شست</p>	<p>هلال عید بزر و غنی بار بابد و بد کمان بزر و غنی یارم کعبه بزر و غنی که خواند خط تو بر روی و ان بکاود که کل پیروی خوش است صبح و شب</p>
---	--

نیکی که با تو بگویم غم غلالت دل  
بنو و چنگ و رباب و کل و تنبک و نو  
بهائی وصل تو که جان بود خرد بگام  
مریز آب سحر شکم که می شود دور از تو  
چو ماه روی تو روز ز رانفس بیدم  
قلب رسید مرا جان و بر نیاید کام  
ز انقلاب زمانه طمع و ادای پیچ  
و لم ز زلف تو شوزیده بود بسایم

چرا که بی تو دارم مجال گفت و شنید  
کل وجود من غشته شراب و سبید  
که جنس خوب مبصر هر چه دید حریف  
چو باو میشد و در خاک راه می غلطید  
شیم بروی تو روش چو زویر میگردید  
بسر رسید امید و طلب بسر رسید  
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید  
که پیش روی تو برخود چو برق بخندید

ربنوق لعل تو حافظ نوشت شعری حید  
بخوان تو نظمش و در گوش کج هر واد

جمال آفتاب هر نظر باد  
پهای اوج شاهین شهر باد  
ولی کوبسته زلفت نباشد  
بنا چون غمزه اتنا و کشاید  
چو لعل شکر بیت بو نباشد  
مرا زنت هر دم تازه عشقی  
بجان شتاق رویی شت حافظ

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد  
دل شاهان عالم زیر پر باد  
همیشه عرق در خون جگر باد  
دل مجروح من شمس سیر باد  
مذاق جان من زویر شکر باد  
ترا هر ساعتی حسنی و کر باد  
ترا بر حال شتاقان نظر باد

چو رویست مهر و نه تابان نباشد  
چو قدت مهر و درستان نباشد

چو لعل لؤلؤت در ولفروز	وز وریا و لعل کلان نباشد
سنان خط سیرت لعل تو شین	عجب کر چشمه جوان نباشد
چه فذوق سپه اش خند کالم	چرا با دام من کرمان نباشد
سواد کفر زلف او که دل را	بر روی تو از این تابان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ من را	نه تن با لند که مثل جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعرها  
چو لعل خسرو و جوان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	ز باغ عارض ساقی هزار پیاله برآید
نسیم در سر کلش کند کلاه سبیل	چو در میان چمن بوی گل برآید
حکایت شب بحر آن نه آن حکایت	که شمه زینتش بعد رساله برآید
ز کرو و جان نگویند فلک مد اطیع	که بی ملالت صد غصه یک ناله برآید
ارت چو نوح نمی صبر است در غم طوفان	بلا بگرد و دو کام هزار ساله برآید
بسی خوشنویسان بر روی کوه هر مقصود	خیان نباشد کین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو کر بگذر و تبرت حافظ  
ز خاک کالبدش صد هزار پیاله برآید

چو باد غم سر کوفتی یار خواهم کرد  
هر آبروی که اندوخته ز دشت و تن  
بر زده بی جی و معشوق عمر مسکند  
صبا بکاست که این جان چرخ کز قه چرخ  
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن  
بیا چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

نفس بیوی خوشش شکبار خواهم کرد  
شکر خاک ره آن سکار خواهم کرد  
بطالتیم بس از امر و کار خواهم کرد  
فدای کنت کیسوی یار خواهم کرد  
که عمر در سر این کار و یار خواهم کرد  
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

تفاق و زرق بخند صفای دل  
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه هستی است ندانم که رو بیا آورد  
ولا چه غنچه شکایت ز بخت نه ممکن  
رسیدن گل و نسرين بخیر و خوبی باد  
علاج ضعف دل ما کشته عیاشی است  
صبا بخوش خبری بد به سلیمان است  
چه راه میزند این مطرب مقام شاد  
تو نیز نداده بچنگ آرزو راه صحرا کبر  
مرید پر مقام ز من مرغ ای شیخ  
تنگ چشمی آن ترک شکری نازم

که بو ساقی و این بادیه از کجا آورد  
که باد صبح سپهرم که کشته آورد  
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد  
برادر سر که طبیب آمد و دوا آورد  
که مرده طرب از گلشن صبا آورد  
که در میان غزل قول آشنا آورد  
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوع آورد  
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد  
که حلقه بر من میکنی بخت قبا آورد

فلک غلامی مافط کنون بطوع کند  
که التها بدو دولت شما آفد

چو دست بر سر زلفش زخم تاب دود	ورده شستی ظلم بر سر عتاب دود
چو ماه نویده سحر کارکان نظاره	زند کبوشه ابرو و در نقاب دود
طریق عشق پر آشوب قلعه ایدل	بیتد آنکه درین راه شتاب دود
کدامی در جانان سلطنت مفروش	کنی ز سایه این در با قباب دود
حجاب را چو فد باد نوحه اندر	کلاه داریشی اندر سر نراب دود
شب شراب خراجم کند به بیداری	و کر بر روز حکایت کنم بخواب دود
مرا تو عهد شکن خوانده و میسر	که با نور و ز قیامت همین خطاب دود
ولا چو پیر شدی حسرتی نازکی مفروش	که این معامله با عالم شتاب دود
سواد نامه موی سفید چون شد طی	بیاض کم نشود و در صد تاج دود

تو خود حجاب خودی حاز میان خبر  
خوشا کسی که درین راه پیج باب دود

حسب حالی تو شستم و شد ایا می چید	فاصدی که تو شستم تو پیغامی چید
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما کامی چید
چون می از غم به صبود رفت کل غم نفا	فرست عیش نکند از وزن جامی چید
قند اینجمله یا کل نه علاج دل است	بوسه چند پیا میز بد شامی چید

<p>تویی گدایان خرابات خدا یار است          زاده از کوچه زندان به سلامت          عیب می جمله بجفتی بهر شکر گوئی          پیر میخانه چو خوش گشت بد روی کنی</p>	<p>چشم انعام ندارد بر نفسا می چند          تا طراوت نکند صحبت بدنامی چند          نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند          که مگو حال دل سوخت با خامی چند</p>
--	---

<p>حافظ از ناب رخ مهر فروغ تو بسوخت          بجا مکاران نظری کن سوی ناکامی چند</p>	
--	--

<p>حسن تو همیشه در سون باد          اندر سمن نهوای عشقت          قدیمه و لبر این عالم          هر سیر که در چمن بر آید          چشمی که نهفته تو باشد          هر جا که دلست در غم تو          چشم تو ز بجه در بای بی          هر کس که بهر تو سازد</p>	<p>و بیت همه ساله لاله کون باد          هر روز که بست در فرون باد          در خدمت قامت نکون باد          پیش الف قدت چو نون باد          از کوهر اشک غرق خون باد          بی صبر و قرار و بی سکون باد          در کردن سحر و فتنه باد          از حلقه وصل تو برون باد</p>
---	---

<p>لعل تو که هست جان حافظ          دور از لب هر خنیش و ون باد</p>	
---	--

<p>خسروا کو می فلک در جم چو کان تو باد</p>	<p>ساحت کون و مکان عرصه این باد</p>
--	-------------------------------------

همه افاق گرفت همه طراف کشا  
زلف خاتون طغر شیفه پرچم  
ایکه انشایی عطار وصفیست  
طیره جلوه طوبی قد و جوی تو  
نه به تنها حیوانات نباتات حماد

صیت خلق تو که یو تکمه بن تو باد  
و دیده فستخ عاشق جولان تو باد  
عقل کل جایر طغریا کین دیوان تو باد  
عجرت خلد برین ساحت ایوان تو باد  
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ حسته جملاص تا خوان تو باد  
لطف عام تو عفا بخش تا خوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من با  
من آن نیکین سلیمان بهیچ نسیم  
و انداز خدا یا که در جسم وصال  
همای کو مفکن سایه شرف هرگز  
بیان شوق چه حاجت که حال شوق  
هرای کوی توار سر میرد و ما

نه من بسوزم و او شمع انجمن ما  
که گاه گاه در یو ستمه بر من با  
رفیق محرم و عرومان بضمیت با  
وران دیار که طوطی که از رخسار  
توان شجاعت سوزی که در جگر با  
عزیت دل آواره در وطن با

بسان سوسن اگر ده زبان شود ما  
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دنان با

خوش آمد کل زبان خوشتر نبا  
زبان خوشدلی در باب دریا

که در دستت بجز ساعه نبا  
که وایم و در صدف کوهر نبا



ز غنیمت دان و می خور و در کلستان  
 عجب راهیست از عشق کا نجای  
 بشوی او را فانی اگر به درس ماتی  
 ز من بنویس و دل و شاد پی  
 بیا ای شیخ در جفای ما  
 ایابر عیال کرده جام زرین  
 شرابی خمارم بخش ساقی  
 پناهم از دینی سیمین شمس  
 من از جان بنده سلطان ویم  
 بتاج عالم آریست که خورشید

که بکل تا هفته دیگر نباشد  
 کنی سربزگند کش سرباشد  
 که علم عشق در دست نباشد  
 که خشن بشه زیور نباشد  
 شرابی خور که در کوثر نباشد  
 بنجابر کسی کش زر نباشد  
 که با او بسج و در و سر نباشد  
 که در تجانه آور نباشد  
 اگر تا دوش از جا بر نباشد  
 چنین زینده و سر نباشد

کسی که در خطاب بر طمس حافظ  
 که بهش لطف و بر کوهر نباشد

ما جفا را نودیدیم و تو هم سپیدی  
 تا که افسون بخند جا و بی چشم نودام  
 یو چنین شیک سرشته خودم  
 هر که آینه صافی نشد از زنگ هوا  
 خیره اندید که آتش بر و کر عشق

آنچه در دیوار باب قیامت نمود  
 نور در سوغتن شمع محبت نمود  
 آن سباده که مدد کای بی صورت نمود  
 دیده اش قابل خساره حکمت نمود  
 تیره آمدل که در او نور دوست نمود

چو طهارت نبود کعبه و نه خانه یحیی است  
دولت از مرغ های یون طلب سایه  
کرد و خواستم از پیر مغان عجب کن

بنود چرخه دزان خانه که غضب نبود  
زانکه بازار از رخشن شهر دولت نبود  
شیخ ما گفت که در نهیو بجه همت نبود

حافظا علم و ادب و رز که در مجلس شاه  
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر بر رفت دولت دکان از جگر کرد  
یا بخت من طریق محبت فرو گزید  
من استیاد و تا کمش جان فدای شو  
گفتم مگر بگریه و نس مهربان کنم  
هر کس که دید روی تو بوسید خشم من  
در حیرت که بر چه شد بدم رقیب

یا در حریف شهزور سستی سفر نکرد  
یا او بستان هر چه حقیقت گذر نکرد  
او خود که در بن چو تبسم سر نکرد  
در سنگ خانه قطره باران کرد  
کاری که کرد دیده یابی نظر نکرد  
خرمده میچکس چو تیرین که نکرد

تکلیف زبان بریده حافظ ویران  
با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من بر دور و از من بگریه  
شب نهانیم در قصد جان بود  
چرا چون لاله خونین دل نیام  
محبان که چاره داری و وقت نیست

خدا را با که این بازی توان کرد  
خبا لیس لطفها نمی گیران کرد  
که با من بکس او سر کران کرد  
که در دشت نیام قصد جان کرد

بد آنسان سوخته شمع که بر کفن	صلحی کرب و بر بطغیان کرد
سیان مهر بان کی توان	که یار من چنین گفت خیال کرد
عدو با جان حافظ آن کردی	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد
دلا بسوز که سوز تو کار با بخت	
یوعای نمیشی دفع صد بلا بخت	
عنا بیار بر چهره عاشقانه	که یک کرشمه تلای من صد خط بخت
ز ملک تا ملک تو شرجاب بر کمر	هر آنکه خدمت جام جهان نام بخت
طیب عشق منجا دست و مشغول	چو در و در تو نه من در کرد و بخت
تو با خدای خود انداز کار و دل	که رحم اگر کند بدی خدای بخت
ز تحت خفته ملولم بود که بیداری	بوقت فاتحه صبح یک و غاب بخت
بسوخت حافظ و بونی زلف یار تو	
مکرد لالت این دولت صبا بخت	
ویدی ابدل که عم بار و کردار حکم	چون بشد و لب و با یار و فادار حکم
آه از آن ترک علی و ده که چه بازی	وای از آن مست که با مردم بازی حکم
اشک من رنگ شفق باقی پهری	طالع بی شفق پس کی در این بازی حکم
ساقی جام میم ده که سکارنده	نبست معلوم که در پرده اسرار حکم
آنکه بر نقش زو این دایره بنامی	کس ندانست که در گردش سکار حکم

برقی از زنده بسی بد خستید

و ده که با خرم مجنون دل افکار کرد

برق عشق آتش غم در دل خاطر دوس

یار در پینه برسیند که با یار چکند

دست در حلقه از لف و دوتا توان کرد

اچو سعیت من اندر طلبت نمودم

عز من دوست بصد خون دل قیام

عاز خشن امشب ماه فلک نتوان خواند

سر و بالایی من اندم که در آید بعا

مشکل عشق نه در جو صله و آتش ما

غیر نم گشت که محبوب جهانی لیکن

من چو بوم که ترا نا ذکی طبع لطیف

نظر بایک توان در رخ جانان دید

نکته بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

اینقدر هست که تغییر قضایا نتوان کرد

بغضونی که کند خشم بر با نتوان کرد

نسبت دوست بهر کسی با نتوان کرد

چه محل جامه جانرا که با نتوان کرد

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

روزی شب عریده به خلق خدا نتوان کرد

تا جد است که آهسته دعا نتوان کرد

که در پیغمبر نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل جان خطیب

طاقت غیر تو در مذمب با نتوان کرد

و آینی که چنگ و عود چه نظر بر کنند

ناموس عشق و رونق عشاق میریزد

جز قلب تیره بهیچ نشد حاصل و هنوز

پنهان خورید نادیده که تغییر میکنند

عیب جوان و سسر زش میگیرند

باطل در زمین خیال که اکبر میکنند

گویند ز فرغ عشق کویستد و شود  
تسوییش و قیام یغان سید بند باز  
صد ملک دل به نیم نظر میتوان چید  
ما از برون در شده مغرور صد فر  
قومی بجد و جند گرفته وصل و دست  
فی الجمله اعماد مکن ز ثبات دهر

مشکل حکایت که تقریر میکنند  
این سالکان نکر که چه با پر میکنند  
خوبان درین معانی فیه میکنند  
تا خود و رون روده چه تقریر میکنند  
قومی و در حواله به تقدیر میکنند  
کین کارخانه نیست که تغییر میکنند

چی خور که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب  
چون نیک نگیری همه زویر میکنند

در نظر بازی تا بخر آن حیران  
عقلان نقطه بر کار و وجود ولی  
وصف چنار و خورشید رخسار  
کر شوند که از اندیشه ماغبی بجا  
لاف عشق و کله از یار زهی لا اظلال  
جلوه کاغذ آلوده من تنها  
مکرم خیم سیاه و ثوبیا موز و کار  
مفسانیم و هوای بی و طرب ایم  
کر بر زبانه ارواح بر دوی تو باو

من چنیم که نمودم و گریان  
عشق و اندک درین دایره سیر کرد  
که درین آینه صاحب نظران چرا  
بعد ازین خرقه صوفی بگروست  
عشق بازان چنین مستی بچرا  
ماه و خورشید بهمان آینه میگردد  
وزنه مستوری وستی همه کس نهوا  
آه اگر خرقه پشیم بگروست  
عقل و جان کو هر مستی به تارفت

زادار زندگی ما کند محرم به پاک  
و بوی بکر بر دوزان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه بجامم داود	واند زان طلیح شب بجامم داود
بجو دار شعله بر تو فایم کرد	باده از جام حبلی بصفایم داود
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده	آین شب قدر که این تازه جاتم داود
چون من اند عشق رخسرخ و حیرانم	خبر از واقعه لایق و سناجم داود
من اگر کامروا گشتم خوشدل چه	مستی بودم و اینها بزرگاتم داود
بعد ازین روی من و اینه حسن نگا	که در انجا خبر از جلوه ذاتم داود
با قفاز و ز من مژده ایند و لقا	که باز از رحمت صبر و شایم داود
اینهمه قد و سکر که سخم میریزد	اجر صبر است که آن شاخ نباتم داود
کیما نیست عجب بندگی پیرمغان	خاک او گشته و چندین در جامم داود
بحیات انداز روز رسانید مرا	خط از روی کی از حسن منم داود
عاشق اندم که بدم سرفراز تو فای	گفت که بند غم و غصه بجامم داود
شکر شکر بکرانه بیفتان ابدل	که کار خوش شهرین بر کلامم داود

بخت طاف و انفس سحر خیزان بود

که ز بند عشق ایام بجامم داود

دو تن دیدم که ملاک در میانه زدند  
اکل آوم بهر شند و به پیایه زدند

سگلمان حرم سر عفاف شکوشت  
شکر ایند که میان من و او صلح افتاد  
جنک هفتاد و دو طپت همه را عذر  
آسمان بار امانت نتوانست کشید  
نقطه عشق دل گوشت شینا غن کرد  
تا بعد خرمین پند از ره چون بوم  
آتش آن نیست که بر شعله او خندد

با این راه نشین با ده ستانه زد  
خوریاں رقص کنان ساغر شکرانه زد  
چون ندیدند حقیقت ره فسانه زد  
قرعۀ فال بنام من دیوانه زد  
همچو آن خال که بر عارض جانانه زد  
چون ره آدم خاکی سبکی دانه زد  
آتش آنست که در خرمن پروانه زد

کس چو حافظ بکشد از رخ اندیشه نقاش  
تا سر زلف عروسان چمن شانه زد

دل من بدوز رویت در چمن افراغ  
سر ما فرو نیاید به کمان بروی کس  
شب تیره چون سدرم ره میچ لعلت  
ز بنفشه تا بدارم که ز زلف او زندم  
بغیر از چهره زلفت همه شب زنده  
سروا چه از بهر کج و دین چمن بکریم  
من و شمع صحکای سوز در بهم کز نیم  
بچرخ ام و بسکر بر بخت کل که لاله

که چو سرو پای بندست چو لاله داغ  
که درون کدشته گیران جهان افراغ  
مگر آنکه شمع رویت بر نیم چراغ داغ  
تو سیاه کم بهای من که چه در داغ داغ  
چه دلاور هست و دزدی که کسب داغ  
طرب شیان بیل شکر که ز راغ داغ  
که بسوختیم و از مایت ما راغ داغ  
به ندیم شاه ماند که بکف ایام داغ

سهریس عظمی وار و دوان در و فندک  
که نه خوشتر تان نه بهوای باغ دارد

و دشمن من ل سیه کوخچه بخون چو لاله با  
راهر و ان و هم راه راه هزار ساله با  
چان ز نسیم دولتت در سکن کلاله با  
با و صاف دولتت در قیج و سیه با  
حادث از شماغ آن بهدم آه ناله با  
از لب خوان چشمت سهلترین ناله با  
فهر حسین عروس دایم کفایت ناله با

داد اگر افکند ترا جرحه کش سیه لاله با  
وزده کاخ رفعتت است ز فرط افکند  
زلف سیه بر چمت چشم و چرخ عادت  
ای مبرج معدلت مقصد کل ادبی  
چون بهوای قامتت زهره شود ز سیه  
نه طبعی سپرد آن فرضه سیم و زهره  
و خمر فکر بکر من بهدم صحت ناله با

حافظ نو درین غزل حجت بندگی نو  
الطف عبید بر ورت شاه از قیج لاله با

نموت کلامی و سلامی نهر ست  
یکی مذوانید و بیایمی نهر ست  
آه و رستی لکن خرافی نهر ست  
زان طره جو کجی بسته دایمی نهر ست  
والست که محسوسه چو دایمی نهر ست  
بهیم جبرانیج مغ می نهر ست

دیر بستی که دلدا بیایمی نهر ست  
صد نامه و شتادم و ان تابه سوار  
سوی من جوشی محبت عقل میده  
و نیست که خواهد شد غم مرغ و دل از تو  
فرما و که آن بیامی شکر لب سب  
چند آنکه ز دم لاف کرامات مقامات



حافظ یادوب باش که درخت است نبات  
کر شاه پیامی بسلامتی نرسد

<p>دی پیر پیرویش که ذکرش بخیر باد گفتم بیاد میدادم باده نام و نیک سود و زیان بجایه چو آید شدن بی خار گل نباشد و بی پیش نوسن پر کن زباده جام و دادم کتوش در آرزوی رانکه رسد دل بر حتی باوت بدست باشد اگر دل نمی هیچ</p>	<p>گفتا شراب نوش و غم دل پیر زیاد گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد از به این معامله غمکین بسیار شد تدبیر چیست وضع جهان بخین قیاد بفتوا از و حکایت جشید و کی قباد جان در درون سینه غم غم نهاد در معرضی که تخت پیمان رود باد</p>
--	--

حافظ کت زبند حکیمان طالت است  
کو کتیم قصه که عزت در آید

<p>دوشین در حلقه ماقصه گوی تو بود دل که از ناوک مرکان در چون هم عفی الله ز صبا اگر تو پیامی آورد عالم از شور و شیر عشق خبر هیچ ندان من سرگشته هم از اهل سلامت دم بختا بند قبا تا کت باید دل من</p>	<p>تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود باز مشتاق کما نجان از موی تو بود ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود فته انجیر خبان غمزه جادوی تو بود دام را هم شکن طره هندوی تو بود که کت دمی که مرا بود ز پیلوی تو بود</p>
--	--

بوفای تشنگ بر زینت حافظ کز  
کر جهان میشد و در آرزوی رونوی

<p>در ازل بر تو حسنت ز بجلی دزد جلوه کرد رخسار دید ملک عشق مدعی خواست که آید تماشا که راز عقل منجاست کز آن شعله چراغ فروز جان علوی هوس چاره زندان تو داشت و بیکران تو عصمت همه بر عیش زدند نظری کرد که بیند بجهان صورت عیش</p>	<p>عشق بیداشت و آتش همه عالم زد عین آتش ازین عبرت و بر آدم زد دست غیبی آمد و بر سینه نامحرم زد برق عبرت دید خورشید جهان بهم زد دست در حلقه تارلف خم اندر خم زد دل غمدین ما بود که هم بر غم زد خیمه در آب و گل و مزرعه آدم زد</p>
--	--

حافظ آرزو ز طرب نامه عشق تو نوشت  
که قلم بر سر اسباب و دل خرم زد

<p>دوش می آمد و خساره بر آفرود رسم عاشق کشتی و شبهه سهرابی کفر زلفش زه دین میر و وان بین دل بستی چون کف آورد و لی دیده یا مفرودش بنی که بسی سود بکرد جان عشاق سبذ رخ خود نمیداد</p>	<p>تا کجا باز دل غم زده سوخته بود جایه بود که بر قامت او دوخته بود در ریش مشعل از چهره بر آفرود اندک اندک که تنگ کرد و که انداخته بود آنکه یوسف بر زنا صره بفرودخته بود و آتش چهره بر این کار بر آفرود</p>
---	--

گفته بخت که زارت گنیم سیدم  
که با آن نظری باد و آموخته بود

گفت خوش گفت برو حرقه سوزان  
یارب این قلب تناسی ز که آموخته بود

دوش لکھی ز بار سفر کرده داد باد	من نیر دل باید و هم هر چه باد باد
در چین طره بودل بی حفاظ من	هرگز نکفت مسکن مالوت باد باد
بولوش شدم بیاد تو هر که که بمن	بند قبا ی غنچه کل میکشاد باد
طرف کلاه تنابست آمد بخاطر من	ایجا که تاج بر سر ز کس نهاد باد
کارم بدان رسیده که همراه خود	هر شام برق لامع و هر باد باد
از دست رفته بود و وجود ضعیف من	صبح بوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدردید عزیزان شناسم	یارب روان ناصح ما از تو ساد باد
تاریج غیش ما شب دیدار دوست بود	عهد شباب و صحبت حساب باد باد

حافظ بنما دینک تو کامت را آورد  
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اند طلب شد	که خرمی بسوزد چندین عجب شد
مرغی که با غم نول شد نقش وصل	بر شاخسار عمرش بر کد طرب شد
در کار خانه عشق از کفر ناکزیر است	آتش کرا بسوزد کربو لب شد
در کیش جان فروشان مضاعف هنر زید	اینجا لب نکند اینجا حسب شد

در محفل که خورشید اندر شمار دوزخ است	خود را بزرگ دیدن شرط ادب نیست
می خور که عسر سر مد که در جانی است	جز با دوهشتی هیچ سبب نیست

حافظ وصال جانان با خود تو ننگه سنی  
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز قدر دیوان طریقی بر نمی گیرد خدا را ای نصیحت کو حدیث از طرب می گوید صراحی بکشم بفسان و مردم و ضرر بخاند نصیحت کم کن و ما را بفریاد و فتنه می کشد میان کر به می خندم که چون شمع اندرین مجلس سرو چشمتی باین خوبی تو کوفی خشم از دیر نصیحت کوی رند از آنکه با حکم خداست چو خوش صند دلم کردی بنابریم بکشم سخن در استیلاج ما و استغای می گفت خدا را رحیمی استیخس که در ویش سر کوه من از پیر میغان دیدم که امتهای مرد	زهر در میدانم بپندش و لیکن در نمی گیرد که نقش در خیال این ازین خوشتر نمی گیرد عجب کراتش این برق در دق نمی گیرد که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی گیرد زبان آتشیم هست اما در نمی گیرد برو کین و عطای معنی مرا در سر نمی گیرد دلش بس تنگ می منم چرا ساغ نمی گیرد که کس آموهی وحشی را از خوشتر نمی گیرد چه سود آفونگری پی دل که در دل نمی گیرد در پی دیگر نمی آید اندر پی دیگر نمی گیرد که این دلق را با می رانجامی بر نمی گیرد
---	---

باین شعر تر و شیرین ز شاهانه عجب است  
که سر تا پای حافظ را چو اور ز نمی گیرد

دیدم بچو آب خوش که بدستم پیالده بود  
 چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عادت  
 آن نافه مرا و که میخواستیم رغب  
 از دست برده بود و وجودم خمار عشق  
 نالان بود و او خواه میخواست نه میروم  
 خون میخورد و لیکت جایی شکایت  
 بر طرف کشتم که راقدا و وقت صبح  
 هر کوشاکت مهر و زخوبی کفی خجسته  
 آتش فکند و زول شل نسیم باغ

تعمیر رفت و کار بدولت حواله بود  
 مدبر ما بدست شراب و دو ساله بود  
 در چنین لطف آن بت سکین کلامه بود  
 دولت مساعد آمد و می در پیاله بود  
 کاجا کشاد کار من از آه و ناله بود  
 روزی ما ز خان کرم این ناله بود  
 آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود  
 در رکذار باد و کعبان لاله بود  
 زان داغ سر مهر که و جان لاله بود

دیدیم شعور و لکش حافظ بحد شد  
 هر بیت از آن سفینه باز صد رساله بود

اینک به ناله  
 اینک به ناله  
 اینک به ناله

دمی با غم سیر بر دهن جهان کجی نمی آرد  
 کجی میفرود شانش کجی می بر میگیرند  
 شکوه تاج سلطانی که هم جان در و در  
 رقص سر نشنا کرد و کزین باب رخ بر تابا  
 ز آنکه که روی خود در شاقان شانی  
 بشوین نقش و لکشی که در بازار کجی

بی فروش و لق ما کزین بهتر نمی آرد  
 ز بی سجاد و نقوی که یک ساغر نمی آرد  
 کلامی که گشت اما بدر و سمر نمی آرد  
 چه افتاد این سهرار که خاک در نمی آرد  
 که سودای جان داری غم لک نمی آرد  
 بنغمهای که نا کون می اسمر نمی آرد

دیار و باد مردم را مقید بکند لبان  
بس آسان مینماید اول غم دریا بوی  
برو کنج قناعت چو یکنج غافیت نشین

چه جای نپارس کین نخست جهان کجاست  
غلط گفتم که هر خوش بصد که بر نمی آرد  
که بکدم تنگدل بودن به بجز و بر نمی آرد

چو حافظ در قناعت است از دنیا می دوین  
که یک جونت و دومان بصد من زرنمی آرد

دوستان و خدایان تو به دستور می کرد  
آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنده  
مرد کانی زنده ایدل که در مطرب عشق  
جایی آنست که در عقد وصالش که بزد  
نه بهفت آب که بر بخش بصدش زود  
غنچه کلین و صلم زینین شکفت

بشد بر محبت پاکار بدستوری کرد  
ناگویند حریفان که چرا دوری کرد  
راه ستانه زد و چار و خمجوری کرد  
و خدایان که بختیم هیمه ستوری کرد  
ایچه با خرقه زاهدی انگو می کرد  
مرغ شیوان طرب از بر یک کل سوری کرد

حافظ افندی کی از دست ده زانکه خود  
عرض مال و دل و دین در سر مغوری کرد

درخت دوستی بنان که کام دل سبازد  
جو جهان خوابانی بقرینش بارندان  
صحت غنیمت دان و داد و خدایدی  
غماری و دل لیلی را که هر ماه در حکمت

نهال دشمنی بر کن که ریخ بشمار آرد  
که در و سر کشی تا ناکرت سستی آرد  
بسی کردش کند گردون بسی لبان  
خدا یا در فل اندازش که بر مجنون گذارد

بنهاد عمر خواه ابدل کر نه این چنین سال  
خدا را چون ل رستم قرار یی سبه بارت  
ز کار افتاده اید که صد من با نغمه دای

چو پسرین صد قل آر و بار چون سسل هزار  
بفرمالعل نوشین که جان را بر قرار آر  
بر ویکبر عجمی در کش که در حال کتار آر

دیزین باع از خدا خواهد درین بر اینه سر جا  
نشد بر لب چوئی و سروی در کنار آر

دوش از جناب هفت نیکو شایسته  
خاک وجود ما از آب تاده کل کن  
این شرح به نهایت کر خسن بار گفتند  
عیم بنوش ز نهاری خرقه می آلود  
امروز جایی هر کس پیدا شود ز جو بان  
بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب  
اجستم خوش ایدل ایمان خود نکند  
در بایست مجلس شاه در بایست و شبک

کر حضرت سلیمان عشرت بشارت آمد  
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد  
حرفست از هزاران کاند عبارت آمد  
کان پاک دامن اینجا بر بارت آمد  
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد  
همت نکر که موری با این حقارت آمد  
کان جادوی کما کنش بر غم غارت آمد  
مان از بیان رسیده وقت تجارت آمد

الوده تو حافظ فیضی ز شاه در خواه  
انکان عصر تماحت به طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو تابا د آمد  
از من اکنون طمع صبر و دل بهوش آمد

حالتی رفت که محراب بفر تا د آمد  
کان نخل که نو دیدی همه ز باد آمد

باوه صافی شد و مرغان چمن سبزه  
بوی بهبود از وضاع جباهی بشنید  
ای عروس هزار دهر نکایتهای  
بر زلیخا ستم ای دیسف مصری پسند  
و لفر بیان نباتی همه زیور بستند  
زیر بارند در حستان که تعلق دارند

موسم عاشقی و کار به بسجیاد آمد  
شادی آسوز و کلن باد صبا شاد آمد  
چنگه حسن بیارایتی که و اما دنگه  
زانکه از عشق پروانه نیمه بیدار آمد  
و لبراست که با حسن خدا داد آمد  
ای خوشای سر تو که از بند غم آزاد آمد

مطرب ارکشته حافظ غری نغمه جوان  
تا بگویم که ز عهد طرم یاد آمد

ولی که غیب نایست و جامم در  
به خط و خال که ایا آن مده خرنوبه  
نه هر دخت تحمل کند جفای خزان  
رسید موسم آن که طر حبه بر کس  
ز راز بهای می کنون چو کل در بغداد  
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه محو  
دلیم که لاف بچرود ز دینی کنون صد  
مراد دل ز که جویم که نیست دلاری  
ز حب خرقه حافظ چو طرف نتوان

نخانی که از و کم شود چه غم دارد  
بدست شاه و شی و ده که محرم دارد  
غلام همت سر و دم که این قدم دارد  
هند بیای قند هر که شش درم دارد  
که عقل کل بصدت عیب شتم دارد  
کدام محرم دل ربه درین حرم دارد  
بوی زلف تشنه با و صید غم دارد  
که جلوه نظر و شبنمه کرم دارد  
که ماصد طلب بدیم و او ضم دارد



دست از طلب ندارم تا کام من بر آید  
یا جان رسد بجایان یا جان تن بر آید

بکشائی ز تیرم را بعد از وفات و بگو بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واد جان بر لبست و در دل حسرت که از لب از حسرت و هانت جانم به تنگ آمد گفتم بخویش گروی بیکر دل دلم کففت هر یک شکن ز زلفت پناه شست زار بر بوی آنکه در باغ یا بد کلی چو رویت هر دم چو سپو فایان نتوان گرفتاری بر خیر تا چمن را از قامت و نیت	اگر آتش دروغم و دواز کفن بر آید بکشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید مگر قه هیچ کامی جان از بدن بر آید خود کام تنگدستان کی زان بر آید کار کیست این کو با خوشین بر آید چون این دل شکسته با آن شکن بر آید آید نسیم و هر دم کرد چمن بر آید مائیم و استانش تا جان تن بر آید هم سر و بر آید هم نار و تن بر آید
---	---

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان  
هر جا که نام طاهران انجمن بر آید

در ازل هر کو بفضیلت دولت از زانی بود من همان ساجت که پدید می خواهم شد تو بود خود که قیم کا فکرم ستجاده چون بس بود خلعت ما را فروغ از عکس جام باد بود	تا ابد جام مرادش بچشم جامی بود گفتم این شایخ اردو به بارش جامی بود همچو کل بر خرقه رنگ می سلیمانی بود ز آنکه کج اهل دل باید که نورانی بود
---	--

<p>بی چراغ جام و خلوت نمی ارگشت مجلس انس و بهار و بخت عشق میگرد همت عالی طلب جام مرصع کو مباحش نیکبختی خواهی ایدل بابدان صحت گرچه مسلمان نماید کار ماسهلش خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن کرد</p>	<p>وقت کحل ستوری مستان نادانی بود جام می نگرش از جانان کرا بخانی بود رنذر آب عنب یاقوت رماشی بود خود پسندی جان حسن بر مان نادانی بود کاذبین کشور کدانی رشک سطلانی بود بازو ریخانی و ساقی مست بخانی بود</p>
---	--

<p>دی غریزی گفت حافظ مسجور و پنهان سرا ای غریز من کنه آنبه که پنهانی بود</p>
--

<p>ولم یحالت صفائی ندارد مناع دل پاک عشق مسکین ولا جام و ساقی بلخرج طلب اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست ازین بنیه تنگ ترسم که تیر هر چه دارد و دلارام بسکین</p>	<p>چو بیکانه کابشنائی ندارد ببازار حسش بهائی ندارد که چون گل زمانه یقائی ندارد بجز آن خم خلف جانی ندارد رود جای و آنکه دوائی ندارد در یغیا که بهما و فحائی ندارد</p>
--	--

<p>چو ماه است روشن که بی خور و شکر دل و جان حافظ صفائی ندارد</p>
--

<p>دل توقی لب مدام دارد</p>	<p>یار رب ز لبست چه کام دارد</p>
-----------------------------	----------------------------------

ز جان عشرت مهر و باد و شوق  
شوریده زلف یازدیم  
آخر ز سده که باز پرسم  
بایار بگنایند آن کو  
خرم دل انگیسی که صحت  
تا صید کند و بی شوخی  
حافظ و دمی خوشست بن

و رسا غزل مدام دارد  
و روانم بلا مقام دارد  
کان و لبر ما چه نام دارد  
اندیشه خاص و عام دارد  
بایار علی آلودام دارد  
بر کل ز بنفشه و ام دارد  
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد  
صدی لطف چشم و دهم و مکنظر نکرد

بایخت من طریق مروت فرو گذشت  
سپهر شک ناز دلش کین بد ببرد  
ماهی و مرغ و دوش تحفت از قفان  
بنخواستم که میرمش اندر قدم چشمت  
یارب تو آن جوان دلاور نگاه  
جانا که نام سنگدل پند کفایت است  
شوخی نکرد که مرغ دل بال و پر کباب  
حافظ حدیث عشق تو ای بسکه دوست

یا او بشا همراه طریقت گذر نکرد  
در شک خار و قطره باران نکرد  
وان شوخ دیده بین که سبزه خواب نکرد  
او خود گذر من چو نسیم سحر نکرد  
کز تیر آه گوشه نشینان خد نکرد  
گویش زخم تیغ تو جانر اسپر نکرد  
سودای خام عاشقی از سیر بندر نکرد  
نشد کس که از سر رخت ز بر نکرد

راهی بزن که آری بر ساز آن تودن زد  
شعری بخوان که با او رطل کران خوان زد

<p>بر آستان جامان که سر توان بخوان در خانه بکجاسر عشق و مستی سدر هنر سلامت لاف نو و چین که دولت و صالت خواهد در پی کنون قد حنیده ماسلت نماید اما از شرم در حجابم ساقی تلمظی کن بر جو یا جستم که سایه افکند دوست درویش را نباشد منزل سرای سلطان ایل نظر دو عالم در یک نظر بیازند با عقل و فهم و دانش داد سخن توان عشق و شایب رندی مجموعه مراد است بر غم کار دانی غالی بزن چه دانی</p>	<p>کلبا نک سر بلند بی بستان خوان جام می معانه هم با معان توان کرار هنر تو با شنی صد کاروان توان سیر با بزم بختل برستان توان بر چشم و شمنانت پیر از کمان توان باشد که بو شه چند بر آن دهان توان بر خاک رکب از ش آب روان توان ما تم و کهنه و لطفی کاتش روان توان عشق و داد اول بر نقد جان توان چون جمع شد معانی کوی باستان توان ساقی بیا که جامی در این زمان توان باشد که کوی خیرتی در این میان توان</p>
--	--

حافظ بخت قرآن که زرق و شید باران  
باشد که کوی عیشی در این میان توان زد

روز و صبح و ستارگان دبا  
یا و باد آن روز کاران باد با

این زمان در کس غدا بر نی نماند  
کام از تلخی غم چون زهر است  
من که در زیر غم بچاره ام  
گرچه یاران فارغند از یاد من  
بتیلا گشتم در تن دام بلا  
گرچه صدر رود است زخم روان

زایش و فدا داران و یاران باد  
بانگ نوش با ده خواران باد  
چاره آن غمگساران باد  
از من بسا زانواران باد  
کوشش آن خن کد اران باد  
زنده رود باغ کاذبان باد

رازها بعد از این ناکفته ماند  
ای دریغ از راز داران باد

رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند  
من آنچه در نظر مایه خاک بشدم  
چو پیرده دار شمشیر میزند همه را  
توانگر اول درویش خود بدست آور  
غیمتی شمر ای شمع وصل برو نه  
سروش عالم عظیم باری خوش او  
بر این روان زهر جاذبه نشسته اند بزر  
بسر و مجلس حسد گفته اند این بود  
چه جایی شکر و شکاند نقش نیک بدست

چنان نماند چنین ترسم نخواهد ماند  
رفیق نیز چنین محترم نخواهد ماند  
کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند  
که محترن ز روی گنج و درم نخواهد ماند  
که این محاطه تا صبحدم نخواهد ماند  
که بر در کرش کس درم نخواهد ماند  
که خرنکوئی اهل کرم نخواهد ماند  
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند  
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

۶۰	<p>ز مهر پانی جان طمع سبب حافظ که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند</p>	
	<p>پیش تو کل روضی کبیا ندارد لکث بخیر و اگر سپاه ندارد جانب هیچ آشفته نگاه ندارد پس هیچ شغی خون نوا این سپاه ندارد کیست بدل و تاغ این سپاه ندارد چشم درین ادب نگاه ندارد شادی شیتی که خانقاه ندارد هر که درین آستانه روزه ندارد آینه دانی که تاب آه ندارد طلعت فریاد و ادخا ندارد خوشر ازین گوشه بادشاه ندارد</p>	<p>روشنی طلعت تو ماه ندارد جانب و لعل نگاهدار که سلطان ویده ام آن چشم دل سیه که تو داری ای شه خوبان بجا شقان نظری کن نی من تنها کشم نظام دل زلفت شوخی ز کس نیکو که پیش تو بشکفت رطل کرانم ده ای مرید خرابات گو برو آستان بخون جگر شوی تا چکند بارخ تو دو دو دل من خون خور و خاش نشن که این دل باز گوشه ابروی ننت منظر چشم</p>
	<p>حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب کافر عشق ایی جنم کنه ندارد</p>	
<p>وضیفه که برسد مصرق کلاست فغان قناره به بلبل نقاب کل که در</p>		<p>رسید مژده که آمد بهار و نوباره صخیر مرغ برآید بط شراب گجا</p>

زردی ساقی موش کلی بچین امروز  
 چنان کرشمه ساقی و لم زدست بر  
 سن این مرقع رنگین گل بچایم  
 بگوئی عشق منه بیدلیل راه قدم  
 ز میوه های بهشتی چه ذوق در یابد  
 مکن ز غصه شکایت که در طوق آید  
 عجایب ره عشق از قیوس بسیار است  
 خدا پرده و پی ای دلایل راه حرم  
 کلی بچیز بستان از رز و دل من  
 بهار مکن زده مهر کس را در باب

که بگذرد عارض بستان خط بنفشه و سید  
 که با کس در گرم نیت روی گشت و سید  
 که سر را بد فرونشش بجز عه محراب  
 که کشد آنکه درین ره بر مبری سید  
 کسی که سبب ز نخلان شادی نکرده  
 براحتی ز سید آنکه ز حتمی نکشید  
 ز پیش آجوی این دشت شیر ز بر سید  
 که نیت با دین عشق را که اند پدید  
 مگر نسیم مروت درین چمن نوزید  
 که رفت موسم و عاشق هنوز نمی کشید

شراب نوش کن و جام زربکا فاده  
 که باد شده ز گرم حرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرست یار آخر شد  
 آنهمه باز و غمغم که خزان منم بود  
 بعد ازین نور یا فانی در هم زد دل  
 آن ریشانی شهبای دانه و غم دل  
 سابقا غم و از و قد حث پرمی باد

ز دم این فال که شد آخر و کار آخر شد  
 عاقبت در قدم باد و بنا را آخر شد  
 که بجز رشید رسیدیم و غنا را آخر شد  
 همه در سایه کیسوی نگار را آخر شد  
 که بسعی توام اندوه حمار را آخر شد

شکر از دکه باقبال کله کوئشه کل	نخوت با دوی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام نهون	قصد غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که بد معکف پرده غیب	کو برون آیی که کار شب یار آخر شد
کر چه آشفتن کی کار من از زلف تو بود	حل این عهده هم از روی کار آخر شد

در شمار ارچه نیار و دسپی حافظ را	شکر کان محنت بیخ و شماه آخر شد
----------------------------------	--------------------------------

حافظ خلوت نشین دوش بنیاد شد	از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد
تا بد عهد شباب آمده بودش خواب	باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
بغچه میگذشت راهزن دین و دل	در پی آن آشفتن از همه بیکانه شد
هتاش رخسار کل خرمن میل جوش	چهره خندان شمع آفت پروانه شد
کر به شام و سحر شکر که ضایع نکشت	قطره باران ماکو هر یکدانه شد
ز کس ساقی بخواند آیت فو کمری	حلقه او را و ما کردش پیمانه شد
صوفی مجلس که دبی جام و قیج	دوش بیک جرعه می عاقل و فزانه شد

بترل حافظ کنون بار که کبر یاست	دل بر دلدار رفت جان بز جانان شد
--------------------------------	---------------------------------

نفس بر آید و کام از تو بر نمی آید	ققان که بخت من از خواب بر نمی آید
کو بچو جی دلارای بار من و زنه	بسیچکه نوکر کار بر نمی آید



فزون خیال بستر شد در بخت عمر غریز  
چنان بحسرت خاک در تومی میرم  
بسی حکایت دل بست با نسیم سحر  
غدای دوست نکرده عمر و مال در بخت  
همیشه تیر سحر کایه من خطای

بلای زلف سیاهت بسرنخی آید  
که آب زندگیم در نظر نمی آید  
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید  
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید  
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ای که شد دل حافظ رسیده از چمن  
ای که من ز حلقه زلفت جدا نمی آید

سالماد دل طلب جام جم از ما میکرد  
کوهری که صد فکون و مکان بر دین بود  
شکل خویش بر پر نغان بر دهم و دین  
بیدلی در همه احوال خدا با او بود  
و بدش خرم و خندان قدح یاوه بدست  
گفتم این جام جهان بین تو کی دادم  
آن همه شعبه با عقل که میکرد و انجا  
گفت آن یار که گوشت سرو آرد بلند  
فیض روح القدس را باز مدد فرما  
تخمش سلسله زلف تبار و الهی بخت

آنچه خود داشت زیگانه تما میکرد  
طلب از گشتگان لب دریا میکرد  
کو تا شد نظر حل محبت میکرد  
تا و نمیدیدش و از دور خدا را میکرد  
و دزدان آینه صد گونه تماشا میکرد  
گفت از روز که این کسب دنیا میکرد  
یا مری پیش عصا و بد و بیضا میکرد  
جز مش آن بود که اسرار بنویسد  
و کران هم بکند آنچه مسجما میکرد  
گفت حافظ کله از شب بیدار میکرد

سالم و قهر مادر کرد و صعب بود  
رونی مسکده از درس و دعا بی بود

<p>بنی پریشان بن که چو باد سنا دل چو پرکار بر سود و رای میگرد فی سقم ز غلب زانکه چو کل بر آب جی هر کلک من اندر حق ازرق پوسنا و فقر و افش با جمله نشوید بی مطرب از دور و محبت غریبی پرودا</p>	<p>هر چه کردیم بحشم گزینش زیبا بود و نذران دایره سرشته دیا چو بود بر سر ساید آفتاب سر و سبخی بالا بود رضت خست نه از نه حکایتها بود که فلک دیدم و غور و غمد دل آنا بود که حکیمان جهان را اثره خون بالا بود</p>
--	---

قلب اندوده حافظ بر او خرج شد  
که معامل همه عیب نهان بینا بود

<p>سابقی حدیث سر و کل و لاله میبرد می ده که نوع و س چمن حد حسن باشد شکر شکل شود چو طوبی ان پسند علی مکان بتین و زبان در سلوک شعر با بهار میوز و از بوستان شاه ان چشم جاد و آینه عابد غریب خو می کرد و میخراشد و بر عارض شمع</p>	<p>وین بحث با تلالو و غساله میبرد کار این زبان از صنعت و لاله میبرد زین قند پارسی که به بیکاله میبرد کین طفل کیشبه ره بیکاله میبرد وزر زاله با ده و بر تیغ لاله میبرد کش کاروان سحر بد بیکاله میبرد از شرم روی او عرق از زاله میبرد</p>
---	---

ایمن مشور عشوه دنیا که این عجز  
چون سامری مباحث که زرد او و از

سکاره می شنید و محاله میرود  
موسیقی بهشت و از پی کو ساله میرود

... حافظ رشوق مجلس سلطان غیاث دین

مخاش مشو که کار تو از ناله میرود

بر و جهان نمن چو اسیر چین  
تا دل هرزه کرد من فتن بخت زلف  
پیش کان ابرو پست لاله می کنم ولی  
چون زلفم معبود زلف نبغه پر شکن  
با بنمه عطر و منت آیدم از صبا عجب  
ساقی سیم ساق من کر همه زهر میبرد  
دل با بنید وصل او بهدم جان عشوه  
دی کله زطره اش کردم و از سر فوس  
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض او  
لحلی سبایی شد صبا و امن با کت چو  
کشته غمره تو شد حافظ ما شنیده شد

بهدم کل غمیدو دیا و سمن مشکند  
زان ضرور از رخ و غم و وطن مشکند  
کو تشنه شید است زان گوش من مشکند  
و ده که دلم چو باد آن عهد شکن مشکند  
کز گذر تو خاک را مشک من مشکند  
کیست که تن چو جام می حلقه دین مشکند  
جان بهوای کوی او خدمت من مشکند  
گفت که این سیاه کج گوش من مشکند  
بی بد و سر شک من در عهد من مشکند  
خاک نبغه زار را مشک من مشکند  
تیغ سراسر است هر که را در کن سخن مشکند

سمن بوبان عیار غم چو بشتید بستان

پر پرویان فرار از دل چو بتیزند بستان

بفرانک بلا جانها چه بر بندند و چه بندند  
رخسار لعل رمانی چه بسیار میخیزند  
بهری کفن با ما چه پیشند و خبرند  
چه منصور از مراد انا که بر وارند و بر وارند  
سر شک کوشه گیر از را چه دریا بند و دریا

ز زلف عسیرین جانها چه بکشند و بکشند  
ز زویم راز پنهانی چو می بینند میخیزند  
نهال شوق در خاطر چه می بینند و می بینند  
که با این درد لکر در بند و در ماتد و در ماتد  
رخ از مهر سحر خیزان نکر و ایند اگر داند

وزین حضرت چو شاقان نیاز دارند ناخدا  
بدین درگاه عاقل را چه میرانند میخیزند

سحر دم دولت بیدار ببالین آمد  
قدحی در کس و سر خوش تماشا بخرام  
مژده کافی بده ای خلوتی نافه گشتا  
کره آبی بر رخ شوخکان باز آورد  
مرغ دل باز هوا دار کمان ابرو بست  
در هوا چند مغلق زنی و جلوه کنی  
ساقیانی بده و غم خور از دشمن دوست  
شادی ناپه به پیکره بده با دونه تاب  
رسم بدعهدی ایام چو دیدار بهیا  
چو با گفته حافظ بسند از میل

گفت بر خیر که آن خسو شیرین آمد  
تابه بینی که نکادت بچه آئین آمد  
که ریحرای ختن آهوی مشکین آمد  
ناله فریاد رس عاشقی سکین آمد  
که کین صید کشتن جان و دل و دین آمد  
ای کبوتر نکران بائس که شاهین آمد  
که بجام دل ما آن دشت و این آمد  
که می لعل دوای دل نکلین آمد  
کره پیش بر بمن و سبیل و سیرین آمد  
عشقتان تماشا بی ریا حین آمد

ساربه بدرخشد و ماه مجلس شد  
دل رنیده مارا ایس نموشد

نکاحین که بکینیا رفت و خط نکو طرب سرامی محبت کنون شود معمور بپوی او دل بیمار عاشقان چو صبا بصد مضطبه ام جی نشاند اکبون یار لباز ترشح می پاک کن برای خدا گر شمه تو شرابی نجاشقان پیمود خیال آب خضر بست و جام کبخر و چو ز غریز وجود است شعر من آری	بغزه مسکه آموز صد در رس که طاق ابروی یارش مهندس خدای عارض سرین چشم ز کس کدای شکر نکه کن که میر مجلس که خاطر م هزاران کته و سوس که علم پنجر افاد عقل بحس بجرعه نویشی سلطان الفوارس قبول دولتیان کیمیا ی این مس
---	--

رزا میکره یاران عنان بگرد آید  
چرا که حافظ ازین راه رفت و س

ساقی ارباده ازین دست بجام اندر در چنین زیر خم زلف شد و خال از زمان و شب می صبح فرو غمت که روز در کسب هنر کوش که می خور و ن ای خوشا حالت آمنت که در پائی	عارف از آنچه در شرب مدام اندر ای بسامغ حرد را که بدام اندر کرد و خراگه افق پرده شام اندر دل چون آینه در زنگ ظلام اندر سر و سار نماند که کد را اندر
---	--

زاده سیر بکله کوشه خورشید قمرار  
زاده خام طلع بر سر انکار جاندار

بخت از قمرعه بدین ماه تمام اندازد  
نخته کرد و چون نظر بر می خام اندازد

باد به با محبت مهر نوشی حافظ  
که خور و باد است و سنگ بجام اندازد

سحر چون خورشید و خاور علم بر کوسایان  
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کرد  
نکارم دوش در مجلس بهر مرقع و سحر  
من از رنگ صلاح اندم چون دل شست  
که ام آهینش آموخت این معنای  
خیال شهسواران بخت شد تا که دل کین  
منش با خرقه سپین بجا اندر کند آرم  
نظر بر قرعه توفیق و مین و ولت است  
شهنشاه مظفر و شجاع ملک و مین  
از اساعت که خام می بدست و ترش  
زیمشیر سمرقبا نش ظفر آرزو در خند  
نعالی نهد زهی ذاتی که تا به یک ستم  
دوام ملک و غم را و نجاه از لطف حق

بدست رحمت یارم در آید واران  
بر آمد خنده خویش بر غرور کامکاران  
کره بکش و از کیسو و بر دلهای یاران  
که چشم باد پایش ضلالت بر بهاران  
که اول چون برون آمد در شبنم واران  
خداوند انکد ارش که بر غلبه واران  
ز ره نمویی که مرگانش ره خنجر گران  
یده کام دل عاشق که فانی بختاران  
که جو بدید ریغش خنده برابر بهاران  
زمانه ساغر شادی بیا و میساران  
که چون خورشید انجم شود و تنهاران  
صفای جوهر پاکش دم از بر کلان  
که چرخ این سکه دولت نام شهسواران

سحر مبل حکایت با تمباکو  
که عشق روی کل بابا جفا کرد

غلام همت آن ناز نیتم خوشش باد این سیم صبحگاهی من از ییکا کلین هرگز نالم نقاب کل کشید از زلف سنبلی از آن دکنش و رخم خون دل بد سو مبل سیدل در افغان بکار از سلطان طمع کردم خطا	که کار خیر بی روی و ریا کرد که در و شب نشینا ز او آ کرد که با من هر چه کرد آن آ کرد که به بد قبا ی غچه و آ کرد درین کلشن بخارم مبتلا کرد تغم در میان باد صبا کرد و راز و لبر و فاجیه جفا کرد
--	--

بشارت بر بکوی میفروشان  
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان کرو لبر می ریشاند هر کجا آن شاح نر کس نکند بار ما چون ساز و آینه سماع رخ نماید آفتاب دولت مردم چشم بخون آغشته شد عاشقان را بر سر خود حکم نیست	زاهدان را رخه و ریا چنان کنند کلر خاش ویده نر کس کنند قدسیان در عرش آینه کنند کر چه صحت آینه رخشان کنند از کجا این ظلم بر پستان کنند بر چه فرمان تو باشد آن کنند
---	---

پیش چشمم کمر است افکاره کن نکا ہی از دو چشمت از کاره عبد خسار تو کو تا عاشقان ای جوان سرو قد کوئی بران خوش برای ارغصه بدل کلان	آن حکا مینا که از طوفان گشتند بر کن ز تشدید لای لای گشتند در وقایت جان و دل و زبان بش از ان گزافه بش چو گشتند عیش خوش و در بویه بحر گشتند
--	---

سرکش حاضر ز آه غمش ناچه صحبت آینه رخشان گشتند	
--	--

شراب مغن و ساقی خوش و دوام من ار چه عاشقم نه دوست ناسیم پسین جگر که ایاں عشق را کین قوم جفا نشیوه در ویشی است راه و کو مکن که کو کیده لبر می شکسته شود غلام مبت و زوی ایشان بگر نکم قدم منه بجز فاش جز بشرط ادب بهوش باشی که هنگام باد استغنا	که زیر کان جهان را گشته شان برید بزارش که بابایان شمشیر می کنند شهان بی کمر و خنجر و انجلی کلند بیار باوه که این سالکان مرد و بند چو چاکر این بگر بزند و بندگان بچند نه انکوه که از رقی لباس و دل سپند که ساکنان در شش حجر ماین پاوشند بزار خرمن طاعت به نیم چوبه بندند
--	--

جناب عشق بلید است همی حافظ که عاشقان ره بی پیمان بچو دیند	
--	--



شاید آن ثبت که سوئی و میانی دارد  
 شبهه حور و پری خوب و لطیفی  
 چشمه چشم مرا می کل خندان در باب  
 مرغ زیرک نشود در چشم نغمه سرای  
 خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی  
 که می خوبی که بروی که خورشید آید  
 و نشین شد نخم تا تو قبولش کردی  
 در ره عشق نشد کس یقین محرم راز  
 با خرابان شبان نکر امات طاعت

بنده طاعت آن بانش که آفتی دارد  
 خوبی آنست و لطافت که غلانی دارد  
 که با سپید تو خوش آب روایی دارد  
 بر بهاری که زو نبال خرابی دارد  
 بسند از دست هر انگس که کمانی دارد  
 نه سوار بست که در دست عنای دارد  
 ساری آری سخن عشق نشانی دارد  
 هر کسی بر حسب محرم کمانی دارد  
 هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد

مدعی کو برو و نکته بجا فط مفر و ش

حکاک مانیر زبانی و بیانی دارد

شراب عشق نهان حبیب کار می نماید  
 که ز دل بجا و ز سپهر یاد مکن  
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ  
 فوج بشر و ادب گیر زانکه تکیه بش  
 که انگست که حمید و کی کجا افتند  
 ز حضرت لب شیرین هنوز می بپسند

زویم بر صف زندان و هر چه باو آباد  
 که فکر هیچ مهندس چنین کرکناو  
 ازین فسانه و افسون هزار واد آباد  
 ز کاشه مهر شبید و هیست قیاد  
 که واقعت که چون رفت تخت جم بباد  
 که لاله میدد از خاک تربیت فراد

مگر که لاله بد است یو غائی و مهر  
نمیدهند اجازت مرا بسیر  
بیابا که ز مانی ز می خراب شویم  
بنوش داده صافی نباله دف چنگ  
ز دست مگر تنم جام می مکن عیسم

که تا نرزد و بشد جام نمی زلف تهاو  
نسیم باد مصطفی و آب رکن آباد  
مگر رسم کجی درین خراب آباد  
که بسته اند برابر شمش طرب و ل شاد  
که پاک نرزد بر اینم حریف دست داد

رسید در غم عشق کجا خط انچه رسیده  
که چشم زخم زمانه جانشان در ساف

صوفی نهاد و ام و سر حقه باز کرد  
بازی خرج بشکندش بهینه و کلاه  
ساقی بیا که شاه رخنای صوفیا  
این مطرب از کجاست که ساز عاقبت  
ای دل بیا که ما به پناه خدایم  
صفت مکن که هر که محبت ندرست با  
ای لبت خوش خرام که خوش میروی

بنیاد مگر با فلک حقیه باز کرد  
زیر که عرضی شعبده با اهل ان کرد  
و یک بیلوه آمد و آغایز یاد کرد  
و آینه گشت باز گشت ز راه حجاز کرد  
ز انچه بسجین کوه و دست دراز کرد  
عشق بروی دل در محنت فراز کرد  
غره مشو که مگر به غایب میاز کرد

حافظ مکن لامب زندان که دراز دل  
ما را خد از زهد و ریای بی ز کرد

بسیار

صفتی ار بوده باندازه خورد و نوش

ورنه اندیشه این کار فراموش

انکه یکجرحی از دست تو اندواید  
کیست آن شاهسوار خوش خرم که بکون  
ز کس هست نوازش کن مردم وارش  
چشم از آینه داران خط و خال کشت  
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرده  
شاه ترکان سخن بدعیان می شنود  
پیر ماکت خطا بستم صنم رفت

و سبب باشا بد مقصود در اعوشتن باد  
بسته بند قبا و علم و وشتن باد  
خون عاشق بخور و کربقج توشتن باد  
لبم از بوسه ربایان لب توشتن باد  
جان فدای شکر بیسته خاموشن باد  
شرمی از مظلوم خون سیاوشن باد  
یافین بر نظر پاک خطا توشتن باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ  
جلقه بند کی زلف تو دور کوشتن باد

صبا وقت سحر بونی ز زلف بار می آورد  
ز رشک تار زلف یار بر باد سحر می آورد  
فروغ ماه سپیدم ز بام قصر او برود  
عفی الله چین بر ویش اگر ناپ تو انم کرد  
سر سرخشت جان طریق لطف واد  
سن آن تلخ صنوبر راز باغ بنه بر کنم  
زیم غارت چشمش دل خونین ما کرد  
خوش الوقت خوش ساعت که از کوه

دل شوریده مار از نو در کار می آورد  
صبا هر نافه مشک که از تار می آورد  
که روی از شرم او خورشید بر دیو می آورد  
بر حمت هم پیامی بر سر بهار می آورد  
اگر تیغ میفرمود اگر ز نار می آورد  
که هر گل که غمش شکفت محبت بار می آورد  
ولی میرنجت خون در ره بدین بهار می آورد  
بد زویدی چنان که لهما که خصم او از می آورد

بقول مطرب و ساقی برون فم که شکله  
کران را مکران قاصد خبر و نوادی آورد

عجب میداشتم و پش ز جام و پانه  
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

صبا به تنیت بر سفر و ش آمد	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسج نقش کشت و باد نافه کشت	درخت بنر شد و مرغ و خر و ش آمد
تور لاله چنان بر فروخت باد و بها	که غنچه غرق عرقی کشت و گل و ش آمد
بکوش بهوش بهوش ازین و غیر کوش	که این سخن سخرا ز ناتقم بکوش آمد
ز فکر تفرقه باز آمی ناشوی محسوس	به حکم آنکه چو شد اهرمن سر و ش آمد
ز مرغ صبح ندانم که بسوسن آزاد	چه کوش کرد که باده زبان و ش آمد
چه جایی صحبت نامحرست مجلسش	سر پایله پوشان که خرقه پوش آمد
بگویم سخنی خوش بیا و باده بهوش	که زاهد از بر بارفت و میسر و ش آمد

ز خالفاه بیخا سید و دحا خط  
کر زمستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر و ولت اگر باز کرداری بکند	یار باز آید و باد وصل و آری بکند
ویده را دست که در و کهر که چه نماید	بجز و خونی و تدبیر نتایی بکند
شهر خالیت ز عشاق مکر و طر فی	دستی از غیب برون آید و گاری بکند
کس نیاید و بر او و مزون از دست	مگر شن باد صبا کوشش که آری بکند

داو ده باز نظر را بنزد روی پرواز  
کو کیم می که بزم طربش عسره ده  
یا وفا با خبر و مسل نو یار ک قشرب  
دوش کهنم بکند لعل لبش حار دل

باز خواند کمرش بخت و شکاری بکند  
جرعه در کشد و دفع خماری بکند  
بازی چرخ ازین یکد و سه کاری بکند  
با تف عجب نداد او که آری بکند

حافظا که روی از دور او هم دور می  
بگذری ز سیرت از گوشه کنار می بکند

عکس روی تو چو در آینه جام اصدا  
جلوه کرد رخس روزازل زیر نقاب  
اینهمه عکس می و نقش محافل که نمود  
عبرت عشق زبان همه خاصان بر بد  
هر دوش با من دل سوخته لطفی و کرات  
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید  
زیر شیر عیش رقص کنان باید رفت  
در جسم زلف تو او بخت دل چاه بخت  
آن شد اینجا چه که در صومعه بازم منی  
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم  
چکند کز پی دوران زو چون پر کار

عارف از پر تو پی در طمع خام افتاد  
عکسی از پر توان بر رخ فنام افتاد  
بکفر و غرور رخ با قبست که درم افتاد  
از کجا سر غش و رو بن عام افتاد  
این که این که چه شایسته نام افتاد  
احول از چشم دو بین در طمع افتاد  
کاکمه شد کشته او نیک سر انجام افتاد  
ماه که چاه برون آمد و دور افتاد  
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد  
اینم از روزازل حاصل فرجام افتاد  
هر که در دایره کردش با چشم افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر بانو ولی  
زین میان حافظ و لخواخته بدنام افتاد

عشق نه سر سرسیت که از سر بد شود	عشرت نه عارضیت که جای و گرسد
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	باشیر و بدن شد و با جان بد شود
در ویت در و عشق که اندر علاج او	هر خد سعی پیش به فانی نرسد
اول یکی منم که درین شهر هوشی	فریاد من بختبند افلاک بر شود
وز رانکه من سر شک فشانم برنده رو	گشت عراق جمله سبک بر شود
وی در میان زلف بدیدم رخ نثار	بر هیاتی که ابر محبط فخر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی	بگذارتا که ناله زعتر ببرد شود
۴۲ بدیل بیا و لعش اگر باده منجوری	بگذار بیان که مدغم ترا خمر شود

حافظ سر از لحد برار و بیای پس  
گر خاک او بیای شمای سپهر شود

علامت کس نیست تو ما جدا شد	خراب با دله لعل تو میو شیار شد
ترا صبا و مرا آب و بده شد غمانه	و گرنه عاشق و معشوقی را زوار شد
ز نیر زلف و تو ما چون گذر کنی مینی	که از نین و سیارت چه بصر ار شد
که اگر کن چو صبا بر نقشه زار و بین	که از نطا و ل زلفت چه سوگو ار شد
رعیت دور گذر و پیش ازین مکن نوح	که بیاکان در دوست خاکسار شد

نصب مانند بنش ای حد ناسد	که مستحق گرامت کناه کارانند
نه من با آن کل عارض غل سرامد	که غنای لب توار هر طرف برانند
تو دستگیر شوی ای خضر بی خجسته	پیاده میروم و هم پان سوارانند
بیا بسکده و چهره در غوائی کن	مرو بصومعه کاخا سیاه کارانند

خلاص خاطر از آن زلف نابد ار باد	
که بکسکان کند تورست کارانند	

قتل این منته بشیر تو یقید بر بود	و نه هیچ از دل بر حرم تو نصیر نبود
یاد آب آینه حسن تو چه جوهر دارد	که در او آه مرا قوت ناشر نبود
سر ز حیرت بدر میگذ تا بر کروم	چون شناسای تو در صومعه یکسر نبود
من دیوانه چو زلف تو را میگردم	هسج لایق ترم از خلفه زنجیر نبود
ناز بن نیز قدرت و چمن حسن	خوشر از نقش تو در عالم تصور نبود
تا که میخوای باز زلف تو را بسم	حاصلم و دوش بخیر ناله شکیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش بجران که جمیع	جز فای خودم از دست تو بدر نبود

ایتمی بدر غدا باند حافظ بیستو	
که بر شکش حاجت نفسیر نبود	

که میفر و س حاجت زدن رواند	ایزد کینه بخت و دفع بلا کند
در کارخانه که ره علم و عقل نیست	و هم ضعیف رای فضولی چرکشد

مطرب بسازد و که کس بی اجل نبرد	و آنکو نه این تراه سر آید خطا کند
کر رنج نیست آید و کراحت ای حکیم	بست کن عسیر که اینها خدا کند
مارا که در عشق و بلای خمار هست	یا وصل و دوستی یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد ثروته امان	گر سالیکی بعتد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا کدا	غیرت نیاورد که جهان بپرگان کند

جان رفت در سر می : جا خطار غصه	عصبی می کجاست که احیا می کنند
--------------------------------	-------------------------------

فلک مشکین توروزی که ز مایا و کند	ببر و اجد و صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت باد	چه شود آید سلامی دل با ناسا کند
یار با اندر دل آن خسرو شیر با دار	که بر جیت کدیری بر سر خزه کند
حالی عثوه عشق تورز بنیادم بر	تا در فکر طلیانه چه بسا کند
کو بر بایک تو از دخت مستطی است	فکر شده چه با حسن خدا و ناکند
امتحان کن که بسی کج مراوت بدید	گر خرابی دورا لطف تو آبا کند
شاه راه بود از طاعت ساله زده	قد یحیی عت عمری که در او داد کند

ره نبردیم مقصود خود اندر شیر	نرم آنزور که حافظه بغد او کند
------------------------------	-------------------------------

نغمم کیم دمان و لب کامران کند	کفا بخشم هر چه نو کوش جهان کند
-------------------------------	--------------------------------



گفتم خراج مهر طلب میکند لبست  
 گفتم بنقطه دهنست خود که بر در راه  
 گفتم صنم پرست شو با صد نشین  
 گفتم بیوای میگرد غم میبرد ز دل  
 گفتم شراب نه خرقه نه آئین نه بیست  
 گفتم ز لعل نوش لبان پر را چه بود  
 گفتم که خواجه کی تیر تحبیه میرود

گفتا درین معامله کمتر زیان کنند  
 گفت این حکایت است که با نکته دان کنند  
 گفتا بجوی عشق هم این هم ان کنند  
 گفتا خوش نیکان که دیل نادان کنند  
 گفت این عمل بد نیست پیر نغان کنند  
 گفتا به بوشه شکر فیش جوان کنند  
 گفت از زمان که شتری بود و زمان کنند

گفتم دعای دولت او و در دعا قضا  
 گفت این دعا ملا یک هفت آسمان کنند

کبھی کہ حسن رخ دوست در نظر دارد  
 چون خامه بر خط فرمان او سر خط  
 کسی نبوصل نو چون شمع یا قندانه  
 بیای بوس نو دست کسی رسیده که او  
 ز زبخت ملولم بیار با دونه تاب  
 بزور غیب تو روزی بسیت نام بر می  
 کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد  
 ز با دونه محبت اگر نیست این نه پس که ترا

محقق است که او حاصل بصیرت دارد  
 نهاده ایم مکر او بسنج بر دارد  
 که زیر تیغ تو هر دم سر می در دارد  
 چو آستانه بدین در همیشه سر دارد  
 که بوی با دونه و ما غم هنوز تر دارد  
 ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد  
 به غم میگرد اکنون سز سفر دارد  
 و می زو سوسه عقل چرخ بر سر دارد

دل نکسته حافظ نجاک خوا به برد  
چو لاله داغ هوا نمی که بر جگر دارد

<p>که من از باغ تو یک میوه بکنم چه شود یار باشد کف سایه آتش و لب آخر ای حاتم جشید سلمان آثار ز اید شهر چه مهر فلک و شعله کزید صرف شد عمر کرانما به معشوقه و می عظم از خانه بدر رفت و اگر می آید منکه در کوی تیان منزل و ما و ادا خواجده است که من عاشقم و نه کج</p>	<p>پیش بانی به چراغ تو بکنم چه شود گر من سوخته بکدم بشبیم چه شود که قد عکس تو بر عسل نکشیم چه شود من لکر مهر بخاری بخریم چه شود ما از انم چه پیش آید از نیم چه شود دیدم از پیش که در خانه و نیم چه شود گر دمی جانی بفرود نس بر نیم چه شود حافظ اید نیز داند که چه بشنیم چه شود</p>
---	--

که اخت جان که شود کار دل تمام نشد  
بسوختیم و بین آرزوی خام و نشد

<p>فغان که در طلب کج کو هر مقصود و رنج و درد که در جستجوی کج بطغنه گفت شبی پر مجلس تو شوم پیام کرد که خواهیم نشست بازند اله روخت و بر اگر میطبد کبوتر دل</p>	<p>شدم خراب جانی زغم تمام و نشد بسی شدم بگداشی و بر کرام و نشد شدم مجلس او نکته بن غلام و نشد بشد بزدی و در وی کشیم نام و نشد که دیده دوره خود به و تا بام و نشد</p>
--	--

بگوئی منق منبید لبیل راه قدم	که من بخوش نمودم صد اتمام و نشد
بدان هوس که بوسم بمستی آن لعل	چو خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حبله بر آنجخت حافظ از سر مهر	
بدان هوس که شود آن حرفت نام و نشد	

کی خرم زانکجیزه خاطر که خزین باشد	یک نکته در آب کفشی کفشم و بهین باشد
از لعل تو که بایم آنجستری ز بهار	صد ملک سلیمانم در زیر یکین باشد
غمناک نباید بود از تن جو و ایدل	نسیاید که چو آب سنی خیر تو درین باشد
هر کوی نماید محفسم بن ملک خیال آنکس	نقشش بجرام از خود صور نگارین باشد
جام می و خون دل بزرگت بکسی داد	در دایره شمت او ضاع چنین باشد
در کار کلاپ و کل حکم از لی این بود	کان ستاد بازاری و بن برده نشد

از نیست که حافظ از ندی شود از رخا	
کاین سابقه ز ندی تار و ز پسین باشد	

کل برج بار خوش باشد	بی باوه بهار خوش باشد
طرف خمین و هوا می رسد	بی لاله عذار خوش باشد
رستمیدن سرو و حال کل	بی صوت هزار خوش باشد
بانج و کل و مل خوش است	بی صحبت بار خوش باشد
بر نقش که درست عقد شد	بی نقش نگار خوش باشد

بایار شکر لب کل اندام

بی دوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ

از بدنتار خوش نباشد

کفتم غم تو دارم گفت غمت سزا آید	کفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید
کفتم ز مهر و زان رسم و فایا بود	کفتم از ماه رویان این کار کفر آید
کفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد	کفتم اگر بدانی تخم آفت رهبر آید
کفتم که نوش لعلت مارا باز رو گشت	کفتم تو پندگی کن که بنده پرور آید
کفتم دل رحمت کی غم صلح دارد	کفتم بخش جفا را تا وقت آن بر آید
کفتم که بر خیالت راه نظر به بندم	کفتم که شبر و استناین از راه دیگر آید
کفتم خوش آن جوانی که باغ خلد خیزد	کفتم خنک سینی که گوی دلبر آید

کفتم زمان عشرت دیدی که چون سیرام

کفتم خموش حافظ کین غصه هم معر آید

کو هر مخزن اسرار همانست که بود	خفته مهر بدان مهر و نشانت که بود
از صبا پرس که مارا چه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان موزن جانست که بود
طالب لعل و کهر میت و کز نه خود سید	به چنان در عمل معبدن کانت که بود
رنگ خون دل مارا که نهان کرد	به چنان از لب لعل تو عیانست که بود
عاشقان بنده اربابا مانت با	لاجرم چشم کمر باره همانست که بود

کشته غمزه خود را بزیادت می آید	ز آنکه چهاره همان دل گراست که بود
زلفش هندوی نوکشم که در ره زند	سالمهارفت و بدان سیرت سیاست که بود

حافظا باز ناقصه خوانا چشم	
که درین چشمه همان آب روانست که بود	

کنون که در چمن آید گل از عدم وجود	بنفشه در قدم نهاد و سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله و جنت	ببوس غنچه ساقی تنغی و عود
سباغ تازه کن این دین زدوشی	کنون که لاله بر افروخت آتش نبرد
ز دست شایسته عذار عیسی دم	شراب نوش و با کن حدیث عباد نمود
جهان چو خلد برین شد بد و رسوخ	ولی چه سود که بیرون نکند خلود
شد از بروج و یا حین چو آسمان کلشن	زمین آخر مسمیون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان و	سحر که مرغ در آید تنغی و او د
بدور گل نشین بی شراب نوشا بدو	که بچو دور بقا هفت بود معدود
بیار جام لبالب بیا و صف عمد	وزیر ملک سلیمان عباد وین محمود

بود که مجلس حافظ بزم تریش	
چرا آنچه می طلبد جمله باشدش موجود	

گفتم که خطا کردی و بدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا و ادمادت بو صالتش	گفتا که مرادم بو صالتش نه چنین بود

گفتم که قرین بدست افکند بدین روز  
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی  
گفتم که بسی جام طرب خوریدی ازین  
گفتم که تو ای عمر چرا زود بر رفتی  
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند  
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین نه

گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود  
گفتا که فلک با من بد مهر مکن بود  
گفتا که شفا در قدح باز پسین بود  
گفتا که فلانی چنگم عمر همین بود  
گفتا همه آن بود که بر لوح چنین بود  
گفتا که مرا مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور  
گفتا که همه وقت مراد اعبه این بود

گر چه بروا غلظت شهر این سخن آسان نشود  
زندگی آموز و گرم کن که نه چندان شیر  
کو هر پاک بیاید که شود قابل فیض  
اسم اعظم بگند کار خود ایدل خوش باش  
در دمی که کند در و نهان پیش  
عشق میورزم و امید که این فن میر  
دوش میکفت که فردا بدیم کام لب  
حسن خلقی ز خدا بطلبم روی  
هر که در تیش بنیان از سر جان میبرد

تا ریا و زرد و سالوس سلمان نشود  
جوانی که نوشندی و نمان نشود  
ورنه هر شک و کلی او لو و عمر نشود  
که به تلمیس و حیل و بو مسلمان نشود  
در داوایی سببی قابل درمان نشود  
چون بهر پای و کر موجب درمان نشود  
سببی ساز خدا یا که بشمان نشود  
تا و که خاطر ما از تو پریشان نشود  
بی تکلف تن و اولای قریبان نشود

ذره را تا بنود همت عالی حاقظ  
 طالب چشمه خورشید و رخشان نشود

کارم ز دیو پر چرخ بسا مان نمیرسد چون خاک راه پست خشم میجو باد و با ایزد دست یرو چو ز زمان اهل فضل را بستم ز جان خود بدل زستان و لی تا صد هزار خار نمیرود از زمین یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد بی بازو نمیکم از هیچ استخوان از حشمت اهل جمل کیوان بسیده صوفی بشوی ز نکت در خود آب می	خون شد ز در و بدرمان نمیرسد تا ابرو نمیرودم مان نمیرسد این غصه بس که دست می جان نمیرسد بچاره راجه چاره که فرمان نمیرسد از کلنی کلی بکستان نمیرسد آوازه ز مهر کبغان نمیرسد تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد جز آه اهل فضل کیوان نمیرسد زین شست و شوی خرقه غفران نمیرسد
--	---

حافظ صبور باش که در راه عاشقی  
 هر کس که جان نداد بجایمان نمیرسد

مرا بر ندی عشق آن فضول عیب کمال صدق و محبت بر بین نفس کنای چنان بزوره اسلام غمزه ساقی ز عطو رهش آترمان بر آید بوی	که اعتراض بر سر علم عیب که هر که بی هرافقه نظر عیب که اجتناب ز صبا مکر صیب که خاک میکده با عیبه حیب کشند
--	---

کلیس کنج سعادت قبول این است	مباد و کس که درین نکته شک و ریب
بشان وادی ایمن کھی رسد برادر	که چند سال بجان خدمت شعیب
ز دیده خون بچکاند فغانه حافظ	
که باد عهد شباب و زمان شکیب	
مرد و ابدل که سبب انفسی می آید	که زانفاس خوشش می کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	زده اتم فالی و فریاد رسی می آید
زانش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی ایجا با تمید قبی می آید
بچکس نیست که در کوی تو اش کای بی	چ کس ایجا با امید موسی می آید
کس ندانست که نمر که مقصود کجاست	اینقدر هست که بانک جرسی می آید
جرعه ده که بمنجانه ار باب کرم	هر حرفی زنی طمسی می آید
خبر تبس این باغ سپید که من	ناله می شنوم کز قفسی می آید
دوست را اگر سر بر بیدن چار عشت	کو بیا خوشش که هنوزش نفسی می آید
یار و در سر صید دل حافظ یاران	
بنا مباد ز بی تبعکار کسی می آید	
مطرب عشق عجب ساز و نوا بی دارد	نقش بر پرده که ذوب راه تجالی دارد
عالم از ناله عشاق مباد و آخالی	که خوشش آهنگ و فرج بخش نوا بی دارد
پیر و دیو کشی با کر چه ندارد ز روز و	خوشی عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد



<p>از عدالت نبود و ورکش برسد حال محرم دارد کمین کس قند پرست اشک خوین طیب بیان نموده اند ستم از غمزه میاموزد که در مذہب نقر گفت آن بت ترس با کج باده فرو</p>	<p>پادشاهی که به سایه کدائی دارد تا به خواہ توشه فرہمانی دارد در وقت و جگر سورد وائی دارد هر عمل اجری و هر کردہ جزائی دارد شادی روی کسی جو کہ صفائی دارد</p>
<p>خجسته واحد قطره کاوشین فائده خواند وزر زبان تو مستی و عیانی دارد</p>	
<p>من و انکار شراب این چه حکایت باشد من که بشماره تقوی زده ام با دقت ز یاد راه بریدی ببرد معذرت تا بغایت ره میخانه منید استم بند و پیر مغام که ز جلم بر باد زاهد و عجب و نماز و من و مستی ساز</p>	<p>غالباً بقدر عقل و کفایت باشد این زمان سر برده آرم چه حکایت باشد عشق کار است که موقوف هدایت باشد وزنه مستوری ما تا بچه غایت باشد پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد تا خود او را از میان با که عنایت باشد</p>
<p>دوش ازین غصه خفتم که حکمی میکند حافظ از باده حوز و جای شکایت باشد</p>	
<p>مسلمانان مرا وقتی دلی بود دلی ببرد و دوباری مصلحت بین</p>	<p>که با وی گفتنی که مشکلی بود که استظهار هر اهل دلی بود</p>

<p>بگردانی چو می فتادم از غم  زمن ضایع شد اندر کوی جانان  بجال این پریشان حجت آید  مراتبا عشق تعلیم سخن کرد  بهتر بی عیب حرمان بود لیکن  سر شکم در طلب در یافتن آید  مکود بگر که حافظ نکته دانست</p>	<p>بند پیرش اُمید ساحلی بود  چه دامن کبر یارب منزلی بود  که وقتی کاروان کاغذی بود  حدیثیم نکته هر محفل بود  زمن محروم نوکی سائلی بود  ولی از وصل بهو چاه صلی بود  که ما دیدیم و محکم غافل بود</p>
<p>محاسن آن ز خویش نبانه یاد آید  حقوق بند کی مخلصانه یاد آید</p>	
<p>چو در میان مراد آورید دست آید  چه عکس با ده کند جلوه در رخ ساقی  بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق  ببخیزد زبانی غم و فاداران  سمند دولت اگر تند و کسرش آید</p>	<p>از عهد صحبت ما در میان یاد آید  ز زهد من سرود ترانه یاد آید  بصوت و نغمه چنگ و چخانه یاد آید  ز بیوفائی دور زمانه یاد آید  ز هر سرمان بستر تازیانه یاد آید</p>
<p>بوقت محنت ابی ساکنان خد حلال  ز رویی حافظ و آن بسنه یاد آید</p>	
<p>من و صلاح و سلامت کس از جان نبرد</p>	<p>که کس بر بند خوابات فلان آن نبرد</p>

من این مرغ پندیده بر آن ارم  
مبایش غره بعلم و عمل عقبه زمان  
مشو فرقیه نکست و بوفتح درکش  
اگر چه دیده بود پستان تو ایگل

که ز بر خرقه کستم می کس این جان نبرد  
که به چکس ز قضای خدای جان نبرد  
که ز نکست غم زولت خرمی معان نبرد  
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد سخن دان ادا کن حافظ  
بگفته تحفه کس درو کو هر به بجز و کان نبرد

مرا می و کر بازه از دست برد  
بزار آفرین بر می سحر باد  
بنایم دستی که انکو چید  
بروز یاد خورده بر ما کبر  
مرا از ازل عشق شد سر نوشت  
هر دم ز حکمت که در وقت  
مکش رنج بهوده خور پاش  
چنان زندگانی کن اندر جان  
شبه دست و حدت ز جام است

بمن باز آورد می و سهرود  
که از روی مار نکست زرد می برد  
مرز یاد پانی که در بریم فشرود  
که کار خدائی نه کار نیست  
قضای نوشتنه نشاید سترود  
ارسطو دهد جان چه بچاره کرد  
قناعت کن از نیست طلوع چو برد  
که چون مرده باشی نکوبند جرد  
هر انکو چو حافظ می صاف خرد

مرا به حبس چنان ز سر بره ن سخا اهد شد  
قضای آسمانست این و دیگر کو کج اهد شد

مراد زازل کاری بجز زندی نغز نموند  
مجال من همین باشد که پیمان مهر او درگاه  
شرب لعل و جایی امن و بار و دربان سپاس  
بیاناد و صف رندان بباک چنگ می تویم  
شبی مجنون پیلای گفت کای محبوب بهیمن  
رقیب آزار نایز بود و جایی آشتی نکند آشت  
بیاناد و می صافیت راز و دهر بنمایم  
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حلقه

هر آن صفت که انجاشد کم و افزون گنج باشد  
کنار بوس و آغوشش چگونه چون نخواهد  
ولا یکی به شود کار است اگر اکنون نخواهد  
که ساز شع ازین افسانه بیقانونی باشد  
ترا عاشق شود و پیدا و پوی مجنون نخواهد  
که آه سحر خیزان سوی کرد و ن نخواهد  
که کار عشق ازین افسانه بیقانونی نخواهد  
که زخم تیر و دلدار است و رنگ خون نخواهد

معاشران گره از زلف یار بآر کنید  
شبی خوشست باین قصه اش در آر کنید

حضور مجلس آنست و دوستان جمعند  
رباب و چنگ بباک بلند میگویند  
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده و عشق  
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است  
بجان دوست که غم پرده شما ندرد  
تخت مرعوظ پیر نغز و غش این است  
و کر صلب کند انعامی از شما حافظ

وان تپا و نچویند و در فرار گیرند  
که گوش هوشش به پیغام اهل آر کنید  
بر و چو مرده بختی من باز گیرند  
چو یار ناز نماید ستمت نیاز گیرند  
که اعتماد بر الطاف کاذب نیاز گیرند  
که از معاشرت با جنس آخر آر کنید  
چو آتش لب یار و دلوار گیرند

مرا بوصل نو که زانکه دست رستن باشد

و که ز طالع خویشم چه طمعش باشد

مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

که هر کجا شکرستان بود و کس باشد

که بیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

که نیم جان مرا بکند کرشمه بس باشد

مرا به بید و کو بد که این چه کین باشد

کیم بسرو بلند تو دست رس باشد

اگر بهر به چسبان کفیس زخم باد و بست

ببر آستان تو غوغای عاشقان چه بب

ره خلاص گماشد آن بغریبی را

چه حاجت بشمیه قتل عاشق ز را

چرا ز بار شود آشنای و دیگر بار

ازین سبب که مرادست بخت گوناخت

خویشست باو ده ز کین و صحبت جانان

بدام حافظا بیدل درین هوسش باشد

آه اگر ناله زارم نرسد بگو باد

که فراق تو چنانم که بداندش مباد

چون زویدار تو دورم بچشم و لثام

ای با چشمه خونین که دل ز دیده

چون برآورد دل ز دست فراقش باد

میزنم هر نفس از دست فراقش باد

چکنم که بکنم ناله و فغان

روز و شب غصه و خون بخورم و چکانم

تا تو از چشم من سوخته دل دور شوی

ازین اثره صد قطره خون بشن بکشد

حافظا دلنده مستغرق بادت شب و روز

تو ازین بنده و لحظه بجلی آزاد

مژده ابدل که در کربا و صبا باز آمد  
برکش اینغ سحر نغمه داودی را  
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح  
عارفی کو که کند فغم زبان سوسن  
مرد می کرد و گرم بخت خدا داده  
چشم من از پی این فاسد بس کشید

به خوش خبر از طرف صبا باز آمد  
که سلیمان کل از طرف هوا باز آمد  
واع دل بود با مبد و هوا باز آمد  
تا بگوید که چراغ و چرا باز آمد  
کان بستن کدل از راه فلک باز آمد  
تا بگوید که چشم و لعل آواز و راه باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و کینه حاکم کرد  
لطف او بین که بصر از دور ما باز آمد

نقد هارا بود ایا که عیاری کبر  
مصلحت دیدن است که یاران همه گدا  
خوش رفتند حرفان سر زلف ساقی  
یار باین بچه ترکان چه دلیر ندان  
رض بر شعر تر و ناله فی خوش باده  
قوت باز و پی پر تیر بجان مغر و ش  
زاغ چون شرم ندارد که نند با بر کل  
تا کنند بل نظر خاک بهشت کل بصر  
حافظ انبای ز ما ز غم سکیان

تا همه صومعه داران پی کاری گیرند  
بگذارند و خم طره یاری گیرند  
گر فلکشان بگذارند که قرار بی گیرند  
که به تیر میوه هر لحظه شکاری گیرند  
خاصه رقصی که در او دست ی گیرند  
که درین جنس حصار بوار می گیرند  
عبلا نر از سر دارد و امن خاری گیرند  
عمر باشد که سر را بگذار می گیرند  
زین میان که بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر سینم آید  
فغان که بخت من از خواب سینم آید

دین خیال میرشد زمان عمر و بنو مقیم زلف تو شد دل که خوشنودی قد بلند ترا تا بس برین کیسم زشت صدق کشادم هزار تیر و بسم حکایت دل هست با نسیم سحر	بلای زلف سیاهت بر نی پد وزان عریب بلاکش حبس نی پد درخت بخت مرا دم بس بر نی پد ازان میانه یچی کار کر نی پد جولی به بخت من امشب سحر نی پد
--	---

کینه شرط و فایز کسر بود خط  
بزد اگر تو این کار بر سینم آید

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داد نه هر که طرف کلج کنایه داشت هزار نکته بار بخت ز مو ایچست در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم علامت همستان زند عاقبت سوزم سواد و نطق پیش ز حال شستم بیا حتم دل دیوانه و ندانستم بعد و چهره هر آنکس که شاه خوابان	نه هر که آینه وار و سکن در می داد کلاه داری و آئین سروری دادند نه هر که ستر تراشد قندری دادند که در محیط نه هر کس شنای دادند که در کد اضغی کمپا کری دادند که قدر کو هر یکدانه کو هر بی دادند که آدمی شیشه سیوه پری دادند جهان بگرداگردا و کسری دادند
---	---

و فای عهد کو باشد در بیا موزی	و کز هر که نو پنی شکری اند
تو بندگی چه که ایان بشر طمزد کن	که دوست خود روش بند پروری اند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه	...
که لطف طبع و سخن کفایت در می داند	

فیت در شهر نگاری که دل مایه	نجم ابر بار شود در ختم ابر اینچا بس
که حرفی خوش و سمرت که پیش کش	عاشق سوخته دل نام مناسب
در خیال اینجه لعبت بهوس بیازم	بو که صاحب نظری نام مناسب
راه عشق را چه کینگاه کمان دارا	هر که دانسته رود صدف را عدا بس
سحر با معجزه به پلوت نرند دل خوش دار	سامری کبت که دست ازید و بیضا بس
جام مینائی می سدره تنگدلی است	منه از دست که سیل غمت از پا بس
باغبانان ترخان چهرت می بینم	آه از آن روز که باد گل رعنا بس
هر زن و هر تحفت متوا من از تو	اگر امر و زبرد است که فردا بس
علم و فضل که بچیل سال و لم جمع آورد	نرم آن نر کس بنانه به کجا بس

حافظ ارجان طلب غمزه مینانداو	
خانه از عسمر سردار و بهل ناما بس	

نفس با و صبا شکفتان خواهد شد	عالم پیروز که باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی سبمن خواهد داد	چشمه ز کس تقابلی نگران خواهد شد



کل غزیر است غمیش سر زین صحت  
این نطاول که کشید از غم بجران پس  
ای دل بد عشرت امروز بفرود آسکنی  
ماه شعبان بده از دست حق کین چرخ  
بسطر با مجلس انس است غزلوان برود  
کز مسجد بخرابات شد م عبت کمن

که بیایم آمد ازین راه و از ان خواهد شد  
تا سر برده کل غره ز نان خواهد شد  
باید گفت بقار که صفیان خواهد شد  
از نظر تا شب عید مصفا خواهد شد  
چند کوفی که چنین است و چنان خواهد شد  
مجلس و عطف دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی استیلا  
قدیمی نه بود اعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بعش باشت  
صوفی ماکه زور و سحر می سپیدی  
خوش بود که محاکم تجربه آید میان  
باز پر خور و مغمم بر در راه بدست  
خط ساقی که ازین گونه زند نقش بر آب  
غم و نیای دینی چپ و خوری باد بچوب

ای بسا خرقه که ستو جباتش باشد  
شامگاهش نگران بش که سرش باشد  
تا سیه روی شود هر که در غش باشد  
عاشقی شیوه رندان بکاشش باشد  
ای بسا رخ که بخوانا به منقش باشد  
حیف باشد دل و انا که توشش باشد

دلق و سجاد و حافظ بر و باد و فروش  
کز شراب از کف آن ساقی موشش

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده  
صورت نادیده شبیهی بخین کرده اند

شمه از دوستان عشق شور انگیز هست  
 نکمت جان بخش و ای خاک کوی گلستان  
 خاکبان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام  
 شهر باغ و زغن زیبای صید و شکار  
 ساقیهای ده که با حکم ازل تدبیرست  
 از خرد بیگانه شو چون غلغلش اندر برکش  
 در مغالین کاسه زندان بخاری میگرد  
 تیر ترکان دراز و عنسره جادو کرد  
 یک شکر انعام ما بود و لب خضت داد

آن حکاینها که از فرهاد و شیرین کرده اند  
 عارفان ز انجامشام عقل مشکین کرده اند  
 این نظام دل من که با عشاق میگرد  
 کین کرامت هجره شهباز و شایرین کرده اند  
 قابل تفسیر نبوده آنچه تعبیرین کرده اند  
 و خرد تر از که نقد عقل کابین کرده اند  
 کین حریفان خدمت جام جان برین کرده اند  
 آنچه آن زلف دراز و حال مشکین کرده اند  
 بهم تو اضافش زده شیرین لبان برین کرده اند

بیدار ازین خواب  
 بیدار ازین خواب

شعر حافظ را که کبیر مع احسان شاست  
 هر کجا شنیده اند از لطف تحسین کرده اند

خسرو شاهی  
 خسرو شاهی

و عطار کین جلوه در محراب و منبر می کنند  
 مشکلی دارم زو نهتمند مجلس یاز پرس  
 کو میا با و عرسیدار نذر روز داور محاکمه  
 یازب این نو و دل باز برخود نشان  
 بنده پیر خراباتم که در ویشان  
 ای کدایی خالقه باز که در ویرخان

چون بخلوت میروند آن کار و کرم می کنند  
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند  
 کاین همه قلب و دغل در کار داوری  
 کاین همه تراز غلام ترک و استر می کنند  
 کین را از بی نیازی خاک بر سر می کنند  
 مسیحه هند آبی و دلها را تو اگر می کنند

حسن بی پایان احسن آنکه عاشق کشند  
خانه غالی کن و لا تا منزل جانان شود  
آه آه از دست صرافان کوهرناشناس  
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی

زمره دیگر عشق از غیب سر بر می کشند  
کین بوسه ساکنان جان جای می کشند  
هر زمان خرمده را باور برابر می کشند  
کاذب را بجا طیف آدم مخمر می کشند

صیحه از عیش می آید سر و شنی عقل گفت  
قدسیان کوئی که شعر جا از بر می کشند

هر که شد محرم دل در حرم یار مجرب  
اگر از پرده برون شد دل معین  
صوفیان و استند از گرد می همه رخت  
خرقه پوشان بکلی مست که نشنید و گشت  
و اشم و لقی و صد عیب مرا می پوشید  
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
هر می حل کران جام بلورین سدم  
جز دم کو ز ازل تا بابد عاشق دوست  
گشت بجا که چون چشم تو کرد و بر سر  
بر جمال تو چنان صورت چن جیران شد  
بماشا که زلفش لعل حافظ روزی

و آنکه این کا زداست در انکار بجا  
شکر ایند که نه در پرده پندار بجا  
خرقه ماست که در خانه خفتار بجا  
خرقه ماست که در هر سر بازار بجا  
خرقه رهن می و مطرب و زنار بجا  
یا و کاری که درین کسب و دوار بجا  
آب حسرت شد و در چشم کهر بار بجا  
جا و دان کس نشنیدم که در این کار بجا  
شیوه آن نشدش حاصل و بجا  
که حدش همه جابر و دود و دوار بجا  
شد که باز آید و جاوید گرفتار بجا

هر انگو خا طری مجسموع و یاری نایزین  
سعادتمندم او کشت دولت هم فرین دارد

جناب عشق راورد که بسی بالا تراز محفلست بخاری مشکبای منعم ضعیفان و فقیران و مان تنگ شیرینت مکر مهر سلیمانست چو بر روی زین باشی توانای غنیمت بلا کرد آن جان دل و عای مستمند است صبا از خشن من زمری بکوب آن شه خوبان لب لعل و خط مشکبدر چو اینست نیست	کسی بن آستان بوسد که جان و جان که صدر سندی غریب فقیر ره نشین دارد که نقش خاتم لعلش جان نیز نمکین دارد که دور این نانو اینها بسی زبر زمین دارد که بنده خیر از آن خرمن که تنگ آن زمین دارد که صد جشمشید و کجیر و غلام کمرین دارد بنازم و لبر خود را که حسین آن در این دارد
--	--

اگر کوید منخواهم چو حافظ بنده محفلست  
بگو نیدش که سلطان کدانی ره نشین دارد

هر آنکه جانب ابل و فاکم دارد کرت هواست که معشوق نکسلد پیوند حدیث و دوت مگویم مگر بحضرت دوست سه سوز و دل جانم فدای آن محبوب نکه داشت دل ما و جای رنجش نیست ولا معاشر جان کن که کرمغزو پای	خداش در همه حال از بلا کمید دارد نکاهدار سر رشته تا نکمید دارد که آشنا سخن آشنایان کمید دارد که حق صحبت مهر و وفا کمید دارد ز دست بنده چه خبر و خدا نکمید دارد فرشته ات بد و دست دعا نکمید دارد
---	--

صبا در آن سرگشته دل مرا بینی

ز روی لطف بگویش که جانکس دارد

غبار را بگذارت کجاست تا حافظ

بیا و کار نیم صبا نکند دارد

بجای اوج سعادت بدام ما افتد

حجاب وار بر اندازم از شاو کما

ببارگاه تو چون باد در لبناشند

چو جان فدای لبست شد خیال می شوم

خیال زلف تو هست که جان و نیمه ساق

ملوک مدح و خوره خاک بوسه این دست

سنا سیدی ازین در مره بزرگالی

شبیه که ماه مراد از افق طلوع گشت

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

کی انعام و محال سلام ما افتد

که قطره ز زلالیت بجام ما افتد

کزین شکار فراوان بدام ما افتد

کی القات جواب سلام ما افتد

بود که قرعه دولت بجام ما افتد

بود که پر تو نوری بجام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که که دم زند جانها

نسیم گلشن جان در شام ما افتد

بر کرا با خط سپهرت شهر سودا باشد

در قیامت که سوز خاک لحد بزرگیم

طل ممد و دحم زلف تو ام بر سر باد

چون بل من می از پرده بیرون می آید

پای ازین دایره بیرون نخند تا باشد

و انغ سودای تو ام تسه سودا باشد

کما پذیرین سایه قرار دل شیدا باشد

که در باره ملاقات نه پیدا باشد

نایکی ای در کرانمایه رواخواهی شد	کز غت دیده مردم همه دریا باشد
ازین هر فرقه ام آب روانست بسیار	اگر تپیل لب جوی و تماشا باشد

چشم از ناز بجا فقط بخت میل آری	
سیر کرانی صفت ز کس ششلا باشد	

هر کرم مهر تو از لوح دل و جان نرود	هر کز آید من آغوش و خوانان نرود
انچنان مهر تو ام در دل جان چای گرفت	که کرم مهر برود و مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرشته خیال رخ دوست	بجای فلک و غصه دوران نرود
انچه از بار غمت بر دل مسکین	برو و دل زمین از دل من آن نرود
ورازل بست دلم بایسر زلفت چون	تا ابد سر نخشد و ز سر پیمان نرود
کز و داری خوان دل من مغذ و را	در و دار و چه کند کز بی دوران نرود

هر که خواهد که چو حافظ شود سرگردان	
دل بخوبان ندید و زنی اینان نرود	

توس باد بهارم بسوی محمد ابرو	باد بوی تو بیاورد و قرار را مبرو
هر کجا بودی چشم تو برد از زار من	نه دل خسته بیارم نه تنگ بر و
جام می روی ز لبست دم ز روان بخشیدی	آبر و از لب جان بخش روان بخشیدی
ووش دست ظلم سلسله شوق تو بست	پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزه آن ترک مکان ابرو زد	رحمت ما پسندوی آن سرو سمنی بود

دل شکن ترا شکست من آورد و برآه | سنگ را سبیل تواند برده دریا برد

بخت طبل بر حافظ مکن از خوش نفسی  
بش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود یاد باد آنکه چو چشم بقیام میگشت یاد باد آنکه نه من چو کله شکستی یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت یاد باد آنکه چو با تو مشح خنده روی یاد باد آنکه دوران بزرگوار خلق و ادب یاد باد آنکه صبحی زوده در مجلس بس یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست	رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود معجز عصبیت در لب شکر خا بود در رکابش نه تو پیک جهان پیدا بود وین دل سوخت پروانه بی پروا بود در میان من و لعل تو حکایتها بود آنکه او خنده مستانه زد روی صبا بود خزمن و یار نبودیم خدا با ما بود نمی در مجلس امر و کست انجا بود
---	---

یاد باد آنکه با صلاح شما باشد راست  
نظم هر کو هر ناست که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کو پی تو ام منزل بود راست چون بوشن کل از آرزو بخت دل چو از پر خرد نقد معانی محبت آه ازین جور و نظم که درین دگر است	دیدم راز روشنی از خاک در حاصل بود برزبان بودم آنچه ترا در دل بود عشق می گفت شرح آنچه بر او مکل بود وای از آن عیش و شمع که در آن لعل بود
---	--

در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سحر من دل باطل بود
دوش بر باد و حریفان بجز ابا نشدم	خم می دیدم خون درون پا در گل بود
بس کشتم که بر سرم سبب در و فرنا	منفی عقل در این مسئله لا یعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسطه ای	خوش و خشنود بی دولت استعجل بود

دیدم آن قهقهه کبک خراشان	
که ز سر نجه شاهین قضا غافل بود	

یاری اندر کس نمی پسیم یار از راجه	دوستی کی آخر آمد دوستدار از راجه
آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ بی گناه	خون چکید از شاخ گل با بهار از راجه
صد هزاران گل شکفت با یک مرغی بر گناه	غده سیاه از چشمش آندهر از راجه
صلی ارکان مردوت بر نیامد سالهاست	تا بش خورشید و سحر بر و بار از راجه
زهره ساز خود نمی گیرد مگر خود شنو	کس نذار و ذوق مستی میکار از راجه
کس نمیکوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناس از راجه حال افتاد و یار از راجه
کوی توفیق کرامت در میان فکنده	کس میدان رویی آرد سوار از راجه

جافظ اسرار الهی کس نمیداند خوش	
از که میسر نمی که دور رود کار از راجه	

یکد و جام می سحر که اتفاق افتاده	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده
از سرمستی دگر با شاد عهد شباب	رجعی میجوایم لیکن طلاق افتاده



نقش می بستم که گریه بود زان چشم	عاقبت و صبر زخم ابرو شطاف قفا ده
ساقیا جام دما دم ده که در سیر طریق	هر که عاشق و شنباشد و نفاق قفا ده
ای مجبر مژده فرما که دو ششم افتاد	در شکر خواب صبوحی هم و شاق قفا ده
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عاقبت را با نظر بازی فراق قفا ده
گر نبود میشت و یحیی حضرت الدین از کرم	کار ملک و دین نظم و اتفاق قفا ده

حافظ الساعت که این نظم بر پیشانی بنویشت	
طایر شوقش بدام اشتیاق قفا ده	

یارم چو شرح بدست کبیر	بازار بتان سکت کبیر
در بجه قفا ده ام چو پای	تا یار مرا بشت کبیر
در باش قفا ده ام زاری	ایا بود آنکه دست کبیر
هر کس که بدید چشم او گفت	که کوحتبی که مست کبیر

خرم دل آنکه هیچ حافظ	
جامی ز می الفت کبیر	

بنویس دل لا بیار کاغذ	بفرست بان کجا کاغذ
ای با صبا بر بان شوخ	از عاشق بقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابی	که بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او مانا	بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی

بر حافظ دل نکار کاغذ

الا ای طوطی کو بای اسرار  
سرت سبز و دلخوشش باد جاؤ  
سخن سربسته کفنی با جرفیان  
بر روی مازن از ساغ کولابی  
چهره بود آنکه ز دور پرده مطهر  
ازین افیون که سایه می درمی آید  
خرو چهره نقد کانیات است  
سکندر را اینی بخشند آبی  
بیا و حال اهل درویشانو  
بمسوران مگو اسرارستی  
بجستی خدوی دین و ماست  
همین دولت منصورشای  
خداوندی بگسد کان کرد

مباد و اخایت شکر بر نقار  
که خوش نقشش نمودی از رخ بایر  
خدا را زین معسار پرده پروا  
که خواب آلود و لیم ای بخیر  
که می چشند با هم مست و شایه  
حریفان زانه سر ماند و نه استار  
چه سجد من عتق کیمیا کار  
بزور و نه میر نیست این کار  
بلفظ اندک و غمی بسیار  
حدیث جان پیرس نقش و نگار  
خداوند اول و دینم نگار  
علم شد حافظ اندر نظم و سحر  
خداوند از آفاتش بگمدار

ای باد مشکبو میگذر سوی آن نکار

بخشاکره زلفش و ثبوتی من بایر

با او بگو که ای منامحبوبان من  
دل داده ایم و محبت تو از جان خریدیم  
کردی چو زنده کار فراموش کننده را  
ای دل بساز با غم پیرین و صبر کن  
باری خیال دوست ز پیش نظر مشو

باز آنکه عاشقان تو مردند از انتظار  
بر ما جفا و جور فرقت روا مدار  
ز نهار عهد یار و فادار کوش دار  
ای دیده در فراقش ازین سخن بسیار  
چون بروصال یار نذاریم خستیار

حافظ تو تا بلی غم حال جهان خوری  
بسیار غم مخور که جهان نیست یار

ای برده کوی حسن ز خوبان و ز کار  
الحق وجود نقش و نشان و بان تو  
اویم دل بدست خط و زلف خال تو  
باد اشرار و دشمن اگر یار با نیست  
عشق تو چو در سراجی دل خانه گیر شد  
کر سرویش قد تو سر میکشد مرغ

قدت برستی چو سپهر و جویبار  
سو بهم نقطه است نه پیمان شکار  
ار دست به رسمه تاجه کشد این دل کار  
و انم مصاف را و نترسم ز کارزار  
زین در اگر بدر شوم آیم با مضطرب  
عقل طویل را بنود هیچ عیار

منصوب به هوای تو حافظ کفون چه جفت  
ور شد رحمت و لطف است دمه و وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار  
از دیده کر سیر شک چو باران بود

باز آنکه رحمت بی محل و بیت بسیار  
کانه رحمت چو برق بشد زور کار

بی عمر زنده ام من و این بس عجیب دار  
اندیشه از محط فانیست هر کرم  
در هر طرف ز خیل حوادث بیگانه  
این بگویدم که وعده دیدار مکنست  
تا کی می جویج و شکر خواب صبحدم  
وی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

زور فراق را که نهد در شمارم  
بر نقطه و بان تو باشد مدام  
زانرو عنان گسته و اندر سوارم  
در یاب کام دل که پیداست کارم  
بیدار گردان که غایب اعتبارم  
بچاره دل که هیچ ندید از گذارم

حافظ سخن بگو می که در صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار

ای صبا بختی از خاک در یار بسیار  
نکته روح فرا از دهن یار بگوی  
تا منظر کنم از لطف نسیم تو شام  
بوفای تو که خاک ره آن باغ غریب  
روزگار است که دل چهره مقصود  
کردی از زبک ز دوست کوری ریش  
دل دیوانه ز کجسیر نمی آید باز  
خامی و ساد و بیست ز جهان ساز  
شکر آنرا که نو در عشرتی ای مرغ چمن

ببراند و دل و مرده و دلدار بسیار  
نامه خوش خبر از عالم سدا بسیار  
شمت از نقحات نفس یار بسیار  
بی غبار می که بدید آید از اغیار بسیار  
ساقیا آن صبح آینه کردار بسیار  
بر آتش این دیده خوتبار بسیار  
حلقه از خم آن طیده طرار بسیار  
خبری از بران دلبر عیار بسیار  
با سیوان قفس مرده کلر اربار بسیار

کام جان نماند از صبر که در دم بید  
دلخ حافظ بچ از رویش نکند کن

خنده زان لب شیرین شکر بار بار  
وانگه مست و خراب از سر بار بار

ای صبا بختی از کوی غلانی بن آر  
زاد و بیمار غم راحت جانی بن آر

قلب بجا صل بار بزنه اکبر مراد  
در کسینگاه نظر بادل خوش بخت  
در غریبی فراق و غم دل پیر شد  
سنگ از ابرام این می دوسه ساعه بخت  
ساقیا عشرت امرو ز بفرود معن

یعنی از خاک در دوست نشانی بن آر  
زابر و غمزه او تیر و کسافی بن آر  
ساعه می ز کف تازه جوانی بن آر  
و کرایشان ستا خند روانی بن آر  
باز و یوان قضا خط امانی بن آر

ولم از پرده شد و شس که طاعتی بخت  
ای صبا بختی از کوی غلانی بن آر

ولا چندم بر بری خون ز دیده شرم دار  
منم یارب که جانان از غارض محسوم  
چو باد از خرمن جانان بود و خجسته تا  
مزدودی و عجبی من بخشید روزی  
نکارستان چمن دامن خوابد شد لعل  
ولا در ملک شنجیری کرازانده بگری

تو تیری دیده خوابی کن مراد دل برار  
دعای سجده دیدی که چون بدکار  
ز بهمت توشه بردار و خود سخن کار  
بگو شتم قول چنگ اول بدتم زلف  
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می کار  
دم صبحت بشارت با بار دایان کار

بی چون ما و را نوز و بی چون لعل من آرد  
 نو کوئی نایم حافظ ز ساقی شرم دارا

کلبانک زد که چشمه یار روی کلان  
 با بلبلان بیدل شیدا کن غرور  
 ما را شراب نهانه قصور است و با غرور  
 با نیست غنیمتی نداده اند فی حضور  
 ما را غم نگار بود مایه سحر و دور  
 کوید ترا که باده محو ز که هو الغفور

و بجز ز شاخ سرو سهی طبل صبور  
 ای کلان بکرانکه شکفتی بجام دل  
 زاهد اگر بخور و قصور است امید و آ  
 از دست غنیمت تو شکایت نمی کنم  
 کرد و بکران بعیش و طرب غم مند شود  
 می خور بهانک چنک و محو ز غصه دور

حافظ شکایت از غم خیران جدی  
 در بحر وصل باشد و در ظلمت است نو

پیش شمع آتش بر واه بجان که دیگر  
 بر سر کشته خویش آبی وز خاکش بر کبر  
 آتش عشق و دلم عود و دهم محب کبر  
 ورنه در گوشه نشین دلن ورماد بر کبر  
 بخت کوری کن و روی من بشک کبر  
 وز غمش سم شمار اشک و رخسار کبر  
 بر لب جوی طرب جوی و کف ساغر کبر

روی بنما و مرا که دل از جان کبر  
 بر لب شمع من بین و مدار آب و رخ  
 چنک بنواز و بسازار بود عود و دهم  
 در سماع آبی و ز سر خرجه بنید کبر  
 دوست که یار شود هر دو جهان دشمن کبر  
 ترک در ویش کبر از بودیم و زین  
 میل رفتن مکن اید و ست دمی با ما کبر

رفته کیر از برم این آتش آب ان چشم	گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم ترکیر
صوف برکش ز سر و باد صافی در کس	سیم در باز و بر و سیم بر بی در بر کیر

..	حافظ آراسته کن بزم و بگو و عطر را
	که بیدین مجلسم و ترک سر منبر کیر

روی بجا و وجود خودم از یاد ببر	خزم سوختگانرا همه کو باد ببر
ما که دادیم دل و ویده بطوفان طلا	کو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که بود سپید	بی دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه کو شعله تشنگه پارس کش	وده کو آب رخ و ویده بغداد ببر
سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی	مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
دوش میکفت ثمر کان درازت کسشم	یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز سرگم نفسی و عده دیدار بده	و انکهم تالجب فارغ و آزاد ببر
دولت پیر معان باد که باقی سهل است	دیگری کو برو نام من از یاد ببر
بعد ازین چهره زرد من و خاک در دست	باده پیش آ و بکجا غم از یاد ببر

..	حافظ اندیشه کن از نمانکی خاطر یار
..	بر و از در کش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شرب سبار	بکد و ساغر شراب ناسبار
داروی درد عشق بغی می	کوست در مان شیخ و ناسبار

آفتاب است و ماه با و ده جام  
 غم دوران محزون که رفت و رفت  
 میکند عقل سرکشی تمام  
 برین ابن آتش مرا آبی  
 کل اگر رفت کوه بشادی رو  
 غصیل تیری از نماند رو است  
 یا صواب است و یا خطا خوان  
 وصل او جز بجا ب نتوان بد  
 گر چه مستم به چار جام و کر  
 بکد و رطل کران بجا فاده

در میان مه آفتاب بیار  
 نغمه بر بطور باب بیار  
 کردنش را ز می طایب بیار  
 یعنی آن آتش چو آب بیار  
 با و ده ناب چون کلاب بیار  
 قلقل تنهیه تشنه آب بیار  
 که خطا هست و کر صواب بیار  
 وار و بی کوست صلح ای بیار  
 تا بجای شو خمشه بیار  
 اگر کنا هست و کر صواب بیار

سب قدر است و طی شد نامه بجز  
 سلام ہی حتی مطلع الفجر

و لا در عاشقی ثابت قدم بمان  
 من از زندگی تو اجم کرد تو به  
 و لح رفت و ندیدم روی او  
 برای صبح روشن دل خدا را  
 وفا خواهی جفاکش تا بن حفاظ

که در این ره نباشد کار بی  
 و لو آویتی بالهر و البهر  
 فغان از این بظاوی آه این  
 که بس تارکیت می نیم شب بجز  
 فغان الی و الخسرت فی حق



صبا ز منزل جانان گذر در برف دارد  
وز و بعا شق مسکین خبر در برف دارد

<p>بشکر آنکه شب بختی بجام دل پی کل مرا و ما بهمه موقوف بکثرت نیست حریف پر خم تو بودم چو ماه نو بودی جهان و هر چه در او هست سحر حق نیست مکارم تو با فاق میسر بشاغ چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است کنون که چشمه نوشیت لعل شیرین</p>	<p>نسیم وصل ز مرغ سحر در برف دارد ز دوستان قدیم اینقدر در برف دارد کنون که ماه مستی نظر در برف دارد ز اهل معرفت این محض در برف دارد خرو و طیفه و زاد سفر در برف دارد که در بهای سخن سیم وز در برف دارد سخن کبوی و ز طوطی شکر در برف دارد</p>
--	--

عبارت عزم برود حال به شود حافظ  
تو آب دیده ازین ز یکذر در برف دارد

<p>عبدالست و موسم گل و یارین در آ دل بر گرفته بودم از ایام گل و لی گرفت شد سجده نفعان صنوج خزنده جان بدست ندارم شراب کو خوش و دلست خرم و خوش خرومی بی خور شعر بنده که زیری و کردید</p>	<p>ساقی تروی شاه بین ماه و می بار کاری نکردیمت پاکان روزگار لذتی کنند روز و کشا ظالمان بار کان تیر بر کرشمه ساقی کنم شاد یارب چشم زخم زمانش نکاهد جام مرصع تو بدین در شاهوار</p>
--	--

دل در جهان بند و زبانی کن  
ای دل جناب عشق بلند است همی  
ز آنجا که پرده پوشی لطف عظیم  
بر رسم که روز خضر عیان در عیان

اند فیض جام و قصه خمبند کا مکار  
نیکو شو حدیث و توانی ضعیف کوشار  
بر نقد با پوش که قلبی است کم عیار  
نسب شیخ و خرقه زند شراب خوا

حافظ چو رفت روزه کل نیز میرسد  
ناچار باد و نوش و از دینت رفکار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار  
از لب جانان نمی یابم نشان ندکی  
شسته عشقم مرا از شعله دوران چغم  
قبله و محراب من ابروی دلدار است  
چون که اندر هر دو عالم یار میاید  
هر که از خودش مجرور طریق عاشقی  
صورت مردان چه خوابی سیرت مردان

تشنه در دم مرا با وصل و با بجران چکار  
پس مرا ای جان من با جان بی طایان چکار  
منقلب عورم مرا با زمره دیوان چکار  
این دل شوریده را با این چه و آن چکار  
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار  
از غم و دردش چه آگاهی مبدان چکار  
مرد عاشق تشنه را با صورت ایوان چکار

حافظا که عاشق و مستی و کمره باز کوی  
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

کر بود عمر بهیچانه روم بار و دم  
خرم آن روز که با دیده کربان بروم

بجز از خدمت زندان حکم کار و کر  
تا زخم آب و مسکده بجز بار و کر

معرفت نیست در این قوم خدا یاد و  
عاقبت مطلبه خاطر ماری بگذارند  
که مساعد شودم دایره حنج کبود  
راز سرشته باین که پستان کشند  
یاد گرفت و حق صحبت برین چنان  
هر دم از دور و بنال که غلک هر سب

تا برم کو هر خود را بحسب یار و  
غمزه شوخ و آن طره طرار و  
هم کج آورش باز بهر کار و  
هر زمان بادف و بی بر باز و  
حاش الله که روم من ز پی یار و  
کندم ضد دل دار یازار و

باز گویم به درین وقت حافظ نهان  
غمزه کشند در این بادیه بیار و

نصیحتی گفت بشنود بخت نه مکر  
ز وصل روی جوانان منتی برد  
نغمه برد و جهان پیش عاشقان  
معاشیه می خوش و رودی بسیار  
بر آن سرم که نوش می و کنه  
دل رسید ما را که پیش می گیرد  
چو همت ازلی بحضور ما کردند  
بغرم توبه نهادم قدح زلف صند  
چو لاله در قدحم بر ساقی نایب

هر آنچه ناصح متفق بگوید بید  
که در کین که عمر است مکر عالم  
که این متاع فیل است و آن باغی  
که در خویش بگویم بنالدهم و  
اگر موافق تدبیر من شود نقد  
خبر و هدیه بخشون بسته و زنجیر  
که اندکی نه بوفوق رضا نیست و  
ولی که شیشه شاقی نمی کند  
که نقش خال کارم نمیرد و زنجیر

می دو ساله و محبت چارده ساله  
نخفت که خدر کن ز زلف او ابد  
بیار ساغر با قوت فیض و درخشا  
بنوش باده و غم وصال جان کن  
حدیث تو به درین بزمه مگو حافظ

همین سبب مرصحت صغیر و کبیر  
که میکنند در آن حلقه باد و زنجیر  
خود کو کرم آصفی بین و نمیر  
سخن شنو که ز نندت بنام عرس  
که ساقیان بجان ابرویت به نیر

چه جای گفت خا جو و شعر سلیمانیت  
که شعر حافظ شیراز به شعر ظهیر

یوسف مکتب باز آید کعبان غم مخور  
این دل غم دیده حالش به تو دلین  
دور کردون کرد و روزی بر مراد ما  
گر بجا عمر باشد باز بر طرف همین  
مان مشو نو مید چون اقف نه ز سر  
هر که سرگردان عالم گشت و غمخواری  
و بیابان کر لثوق کعبه خدای زو قدم  
حال ما در فرقت جانان و ابرام  
ابدال رسیل قاصب یاد نهی کرد  
گرچه منزل بس خطرناکست مقصد باید

گلزار احران شود روزی گلستان غم مخور  
وین سرشودیده باز آید بسا بدن غم مخور  
و اما کیسان نماند حال و دران غم مخور  
چتر کل بر سر کشتی می زغ غم مخور  
باشد اندر پرده باز نیاید بنیان غم مخور  
آخر الامر آغوش خواری رسان غم مخور  
سرزنشها اگر کند خا غم مخور  
جمله سینه اند خدی حال کردان غم مخور  
چون نرا نوحست گشتی این طوفان غم مخور  
هیچ را بی نیست کورایت بابان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردنیش  
کر تونی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کج فقر و خلوت سبای تبار  
نا بود و روت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سروناز حسن که خوش مبر و می تبار فرخنده باد طالع نازیت که در ازل انرا که بوی عسبر زلفش تو از روست از طغنه رقیب نکرد و عیب را کم پروانه را از شمع بود سوز دل بولی دل که طواف کعبه گویت و قوف پاست هر دم بگون دین چه حاصل و ضو جوست صوفی ما که توبه زمی کرده بود و دوش	عشاق را بنواز تو هر لحظه صد نیاز ببریده اند بر قد سروت قبا می تبار چون عود کو بر آتش سوزان بنور ساز چون زر اگر بر بند مراد در دمان کار بی شمع عارض تو دلم را بود که از از شوق آن حریم نذار و سر حجاز بی طاقا بروی تو مساز مرا حوا بشکت عهد چون در میخانه دید باز
---	---

چون پاوه مست بر سر خم رفت کف زان  
حافظ که دوشش از لب ساعر شنید راز

براه می کده عشاق راست تو کف تا چه گویت که بسوزد و رون چه می نیم غرض که شمه حسنیست در نه حاجت بیج در زوم بعد ازین ز حضرت دوست	همان نیاز که حجاج را براده حجاز را تشنگ پرس حکایت که من نیم غماز جمال دولت محمود را بر لب ایاز چو کعبه یافتیم آیم ز بت پرستی باز
---	---

شبى چنين سحر که ز بخت منخواسم  
تم ز بحر تو چشم از جهان فروميد و  
چه خلقها که ز دم بر در دل از سر  
چو غنچه ستر هفته نهان کجا ماند

که با تو شرح سر انجام خود کنم آغا  
اميد دولت وصل تو داد جانم  
به بوي روز وصال تو در شبان  
دل مرا که نسيم صباست محرم را

ز شوق مجلس آناه حسد کهي حافظ  
بگرفت چو شمع جفايي ز سيد بسوزان

بر نياد از نسا ي لبث کا تم بسوز  
روز اول رفت و نيم در سر زرين تو  
از خطا کفتم شبى بوي ز اشک خن  
بام من رفته است روزي از جانم  
پر تو روي ترا در خلوتم و بد افتاب  
در ازل داد است مارا ساقى لبث  
ساقيا يك جرعه ده زان آب نشو  
اكيه کفتي چاهن بنده ما باشد تا ارم

بر اميد جام لعلت دروي اشيا هم  
تا چه خواهد شد در اين سو و اسر خا هم  
تيرند هر لحظه تيري مو بر اندامم بسوز  
اهل دل ابوي جان مي بد از نامم بسوز  
ميد و چون سايه هر دم بر لبم بسوز  
جرعه جامي که من سر کرم انجامم بسوز  
در بيان نچکان عشق او خامم بسوز  
جان بغيمايش شير دم غيبتم بسوز

در غم او رو حافظ قصه لعل لبث  
آب حيوان ميرو و هر دم ز افلا هم بسوز

صبا بمقدم کل اح روح بخشد باز  
لکجا بست طيب خوشکوي کو بر آوا

ولا بهر چهر کن نامه زانک در عالم  
و تو باشم چو کمان از غم و مشکویم  
حکایت شب بچران بدشمنان بکنید  
زطره تو پریشانی دلم شد فاش  
هزار دیده بروی تو با نظرند و تو خود  
اگر بسوزت ایدیل زهر و ناله کن

غم است و شادی و خار و گل نشین  
هنوز ترک کمان بروان نیرانداز  
که نیست سینه از بابکینه محرم را  
ز مشک نیست غریب آری اربو و غماز  
نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز  
و دم از محبت او میرن و پدر و سباز

غبار خاطر چشم خشم کور کند  
تو زنجار نه ای حافظ و بر آرماز

منم غریب و یار و توئی غریب نواز  
هر کند که خواهی بکیر و باز م بند  
بر آستان صبا تو میدهم نوبه  
نه این زمان من شوریده دل نهادم  
ولا منال زشامی که صبح در پی او  
کرم چو خاک زمین خوار میکنی ستم  
و درون سینه دلم چون کبوتران بطیید  
خیال قد بلند تو میکند دل من  
حدیث در دهن ای مدعی نه امر و راست

و می کمال غریب و یار خود پرواز  
بشرط آنکه ز کارم نظر نکیری باز  
بر آستین و صالت چو نیست و سنباز  
بر آستان تو کا نذر ازل نهادم باز  
که غیش و نوش بهم باشد و نشین و فراز  
خرام میکن و بر خاک سایه می انداز  
چه نیست که بر جان مانهای باز  
تو دوست مکتوبه من بین آستین و راز  
که حافظ از ازل آورد بود و ساز

ستم که دیده بدیدار دوست کردم باز  
چه شکر گوشت ای کار ساز بنده نواز

نیاز مند بلا کورخ از غبار مشوی بسکده و قطره که اینبار کردی ای جوان طهارت از به بخون جگر کند عاقبت ز شکلات طریقت عیان بتابدیل درین مقام مجاری بجز پیا له مکبر من از نسیم سخن چین چه طرف بنیم اگر حسن تو از عشق غیر مستغنی است	که کیمیای مراد است خاک کو بی نیاز بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و نیاز بقول مفتی عشق در سبب نیست نیاز که مرور از غنچه تبار نشیب و فراز درین سحر آیه بازیچه غیر عشق نیاز چو سرور است در این عالم محبت نیاز من آن نیم که ازین عشقباری نیم نیاز
--	--

عزل مرانی ناهید صدف بر سر  
در آن مقام که حافظ بر آورده است

هزار شکر که دیدم بکام خوشی باز روندگان حقیقت ره بلا سپرد غم حبیب بخان به چرخ می ریزد چه گفته بود که مشاطه هفتا نکجت بدین سپاس که مجلس منور است بدو طامتی که بروی من آمد از غم عشق	ترا بکام خود و با تو خوشتر از هزار رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز که نیست سینه از بایک سینه محرم که کرد ز کس مستغن سینه سهرمه تار کرت چو شمع جهانی رسد بسوزد ساز راشک برین حکایت که من نیم غماز
--	--



امید قد تو میداشتم ز بخت بلند	نسیم زلف تو میخوایستم ز عمر درآ
به نیم بوسه دعائی بخیز اهل دلی	با که کید دشمنت از جان و جسم دارد با

..	افکند ز مهره عشق در حجاز و عراق
	نوا می بانگ غزلهای حافظ شیراز

بها و کشتی یاد بر لب شرباب انداز	عز تو و ولوله در جان شبنم شاد انداز
مرا بجستی باده در افکن ای شادمانی	که گفته اند کوهی کن و در آب انداز
ز کوی مسکده برشته ام ز راه خطا	مرا و ز کرم در ره صواب انداز
بیار از آن می طرک مشکو جانمی	شمار و رشک و حسد در دل کلا انداز
اگر چه هست و خرابم تو نیز لطف کن	نظر بر این دل برشته خراب انداز
به نیم شب اگر تاقاب می باید	ز روی و خمر کلچر ز رفتاب انداز
حسن که روز و فاقم نجا کس باشد	مرا بسکده بر در خمر شرباب انداز

	کرا از تو یک سر مو سر کند دل حافظ
	بکبر و در خمر زلفش بهیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که یوید باز	وز فلک خون جم که جوید باز
جز فدا طون خم نشین شرباب	تسکمت بما که کوید باز
شمرش از چشم می پرستان	تسکست اگر بر وید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد	زین جبار رخ چون شودید باز

بسکه در پرده چنک گفتن

سیرش موی تانمید باز

بجشاید ولم چو غنچه اگر

سیا غر لاله کون میوید باز

کرد بیت الحرام خم حافظ

کر نمید بسد میوید باز

خیز و در کاشه زراب طرباک انداز

پیش ازانی که شود کاشه سیر خاک انداز

عاقبت منبر لادادی خاموش

حالی غلغلله درکت بد افلاک انداز

ملک ابن مزرعه دانی که ثباتی ندید

آتشش از سبک جام در املاک انداز

بسر سبز نوای سرو که چون خاک شوم

باز از سبزه سایه بر این خاک انداز

دل مارا که ز مار سبز زلف تو بخت

از لب خود بشفت خانه تریاک انداز

غسل در اشک ز دم کامل طریقت کوبید

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خود بین که بجز غیبت

دود آتش در آینه اوراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون کل از بخت او جاء فبا کن حافظ

وان فبا در ره آن قامت چالاک انداز

و لم بوده لولی و نیست شوز بکسر

در روغ وعده و تقال وضع و رنج

فدای پیر بن جاک ماهر و یان باغ

هزار جامه تقوی و خرقة بر هیز

رفته عشق نداند که چیست قصه محراب

بخواه جام و شرابی بجاک آدم ریز

غلام آن حکما تم که آتش سوزد  
مقیه خسته بدر کابیت آدم رجمی  
بیا که با تفت میخانه دوشش با بر گفت  
پیاله در کفتم بند ناسحر که حشر

نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز  
که جز ولای تو ام هیچ نیست و نیست  
که در مقام رضا باش از قضا بگریز  
بی زول بدم بول روز خیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل  
تو خود حجاب خودی قطار میان بر خیز

روز عیش طرب و ماه ضیاست امروز  
کو عروس فکری رخ نهایی از شرق  
زادنی را که بنوع صواعج جانی  
صیحه مبلبل مست از چه سبب مینالید  
محبب بهیده کوسندیده زنده اند

کام دل حاصل ایام بکامست امروز  
که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز  
مین که در کج خرابات مقامست امروز  
کار او چون ز بهاران منتظامست امروز  
کانه باشت اهدوی نیست کلامست امروز

گو بگویند خلایق که مرسی حافظ را  
چشم بر روی نگار و لب جامست امروز

زلفین به خم خم اندر زده با  
زبان زوی نکو چشم بدان دور که امروز  
بر ساغر عشقم زده سنگت و لیکن  
از دود دل خسته ام اید و سحر کن

وقت من شوریده بهم بر زده با  
برمه زده طعنه و بر خور زده با  
بد تو چه تو آن گفت که ساغر زده با  
کاش بمن سوخته دل بر زده با

من چه قلم بر سر سودای تو دارم	با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از شیم	ابر سکه رویم همه بر زر زده باز
از غالیه برهم زده خوش شکر و ست	امروز همه بر گل و شکر زده باز

شب از غمت راست کبوتر دل حاض	
بشدار که بر صد کبوتر زده باز	

ور که در دل حسنه نوان در آید باز	بیا که درین روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بست	که فتح باب وصال مگر شاید باز
پیش آینه دل هر آنچه میدارم	بیخیر خیال حجاب نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل گرفت	رخسار شادی ز دم رخت زواید باز
بدان مثل که شب آستین بد است بروز	ساروی می شرم تا که شب زواید باز
ز خوف باد و دل بد کن به بند حرام	که مروراه بنیدیش از شب و روز

بیا که لبس مطبوع خاطر حاض	
بیوی گلشن وصل تو می نماید باز	

ای صبا که گذری بر ساحل رودار	بوسه زن بر خاک آن واوی و سکن
منزل سلمی که بادش مردم از اصد سلام	بر صدای ساربان پیچ اینک حسن
محل جانان نبوس آنکه بزاری غرضه دلم	کز فرافت سوختم ای مهربان فرما در
عشرت بکیر کن می نوش کا ندر راه عشق	شیر و نرا آتش نایب است با عیس

دل بر عبت می سپار و جان بسپارد	کر چه پیشیاران ندانند خنیا خود کس
نسکه بول اصحاب از خاند می بانک ربا	کو شمالی خوردم از بجران که انیم بند
طوطیان و دیکستان کار می بکنند	وز تخر دست بر سر نیزه سکین کس
عقبازی کار بازی نیست ایدل سزا	ورنه کوی عشق نتوان زد و یوگان چو

نام حافظ که بر آید بر زبان کلک دوست	
از جاب حضرت شاهم بست این طمیس	

جانانرا که گفت که احوال ما میرس	بیگانه کرد و قصه هیچ شناس میرس
آنجا که لطف شامل و خلق کریم بست	جرم که نشسته عفو کن و ما جرم میرس
خواهی که روشت شود احوال سر عشق	از شمع بر پس قصه ز با و صبا میرس
هیچ آگهی از عالم در رویش نبود	انکس که با تو گفت که درویش میرس
از دلق پوش مو معنه نقد طلب مجو	یعنی از مفلسان سخن کمی میا میرس
ور و طربسبب جز و باب عشق نیست	ایدل بدر و خو کن و نام و تو امیرس
نقش حقوق خدمت و خلاص بندگی	از لوح سینه محو کن و نام ما میرس
ما قصه بکنند و دوار را نخواهند ایم	از ما بخر حکایت مهر و وفا میرس

حافظ رسید موسم گل معرفت جوان	
در باب نقد عمر و زجون و چرا میسر	
دارم از زلف سپاهیت گله چندان که میرس	که چنان ز رفته ام میر و سامان که میرس

کس با منید و فائزک دل و دین بهر یک جسرعه که آزار کشش در پی کوشه کبری و سلامت هوسم بود زاهد از ما سلامت بگذرگان می گفتم از کوی فلک صورت جالی برسم	که چنانم من ازین کرده پیمان که میر زخمی میکنم از مردم نادان که میر قفسه میکند آن ز کس قیان که میر دل و دین میر دارد و شایان که میر گفت آن میکنم اندر خیمه کان که میر
--	--

گفتم زلف بکین که کتابی گفتا  
حافظ این قصه دراز است بفران که میر

در عشقی کشیده ام که میر گشته ام در حجاب و آخر کار انچنان در هوا ی خاک درش بنیو در کلبه کدائی خوش من بکوش خود از دانه نشویش سوی من لب چه میکنی که کو همچو حافظ غریب در ره عشق	ز هر بجزی چشمه هم که میر دلبری برگزیده ام که میر میر و آب و دیده ام که میر ز بختانی کشیده ام که میر سخنانی پیغیده ام که میر لب لعلی گزیده ام که میر بقای رسیده ام که میر
--	--

در صبر مایی بگذر از دوست کس هر دو عالم را بدشمن ده که مارا دوست	
--	--

بارگندم کون ما کرمل کردی نیم جو هر دو عالم چشیم با مشو و کعبه کس	
---	--

میر و می چون شمع و جمعی از پیش و پس	نی غلط گفتن باشد شمع را خود پیش و پس
عاقبت انگوشت میر تو می بچد عیان	قدر الدت مگر نیکو نمیداند مکس
خاطر موقتی بروس کردی که خیم	تا ترا دیدم نکردم جز بدیدار میس
خرد ما را از عس شب که خیالی در سر	من چنانم که خیالم باز نشناسد
گویت لزا بشکم خود را بگشت و نیم	بر سر آید این میسبان سبکبار چس

حافظ این ره سپای لاشه لنگ تو	
بعد ازین بنشین که کردی بر تخر و زین	

و لاریق سفر بخت نیکو است بس	نسیم روضه شیر از بیک است بس
و کز منزل جانان سفر کن درویش	که سیر معنوی و کج خانقا است بس
بصد مضطبه بنشین و ساغر می نوش	که اینقدر ز جهان کسب مال است بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می صاف و جفت است بس
فلک بزدل نادان و پدر عام مراد	تو اهل دانش و فضل همین است بس
و کرکین بخت بد غمی ز کشور دل	حریم در که پیر معان پنا است بس
هوای بسکن بالوف و عهد یار بس	ز زهر روان سفر کرده غدر خواست بس
بخت و گران تو مکن که درد و جهان	رضای ایزد و انعام بادشاهت است

هیچ ورود و گزینت حاجت ای حافظ	
و عاقبت بنشین و در و صبحگاه است	

کلفداری ز گلستان جهان مارا بس  
من و همه صحنی بسل ریادورم با  
فصر فردوس پادشاه عمل می بخشند  
نشین بر لب جوی و کدر عسرین  
نقد بازار جهان بکر و آزار جهان  
یار با ماست چه حاجت که زیادتیم  
از در خویش خدا را به شتم مفرست  
نیست مارا بجز از وصل تو در بر جوی

زین چمن سایه آن سرور روان مارا بس  
از کرانان جهان رطل کران مارا بس  
ما که ز ندیم و کدو بر مغلن مارا بس  
کاین اشارت ز جهان کدو زان مارا بس  
گر شمارانه بس این سود و زیان مارا بس  
والت صحبت آن خون جان مارا بس  
که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس  
این تجارت ز مناع و جهان مارا بس

حافظ از مشرب صفت کلمه بی انصاف  
طبع چون آب و غلغله ای روان

اگر زرقین شفیقی در سپیان باست  
شکج زلف پریشان بد بسا دیده  
کرت هواست که با خضر شین باستی  
رموز عشق تو از می نه کار هر مر غسبت  
طریق خدمت و آئین بندگی کرد  
و در صدد حرم تیغ برکش زنه  
تو شمع انجمنی بکریان و یکدل شو

حریف حجره و کرمه و گلستان باست  
مکو که خاطر عشاق کو پریشان باست  
نهان ز چشم سکنید و چو آب حیوان باست  
بیا و توکل این بسیل غزلخوان باست  
خدا را که را کن بیا و سلطان باست  
وز آنچه بادل ما کرده پشیمان باست  
خیال کوشش پروانه بین و خندان باست



کمال دلبری و حسن در نظر ناز است

بشیوه نظر از ناظران دوران است

خوش حافظ و از چو یار ناله مکن  
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش  
ایه خارجی هزار بیکو سنجیدند  
چون احمد شفیق بود زور و رستخیز  
آنرا که دوستی علی نیست کافر است  
امروز زنده ام بولای تو یا علی  
قبر امام هشتم و سلطان دین رضا  
دست نمیرسد که بچینی کلی ریشاخ  
مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود

پیوسته در حمایت لطف اله باش  
گو گو که تا بکوه منافق سپاه باش  
کو این تن بلا کش من پر کلاه باش  
گوزاهد زمانه و کوشش رخ راه باش  
فردا بروح پاک اما مان کواه باش  
از جان بوس و برد آن یار کلاه باش  
باری بیای گلشن کلاه باش  
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن  
و انگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آبی و دل تنگ مرا مونس باش  
زبان باده که در مضطبه عشق فروشد  
در خیمه چو آتش زوی ای عاز و سالک  
آن یار که گفتا بتوام دل نکر است

توین سوخته را محرم اسرار نهاد باش  
ما را دوسه ساعزیده کو رمضان باش  
جهدی کن و سر حلقه زند جهان باش  
کو مبرسم اکنون بسلامت نکران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل و بخت	ای درج محبت جهان مهر و نشان باش
تا بدو لش از غصه غبار نمی نشیند	ای سیل سرشک از غیب نار و انباش

حافظ که هموس میکند ترحم جهان	
اگر در نظر آصف حبشید مکان باش	

باغبان کریم خروزی صحبت کل بایدش	برخای خار بهجران صبر بیلان بایدش
ایدل انده بند زلفش از پریشانی مناس	درخ زبرک چون بدام افند تخیل بایدش
با چنین زلف و رچی با و انظر بایستی	هر که روی یاسمین و جعد و سفیل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت سنی حکا	کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کاز	راهرو کرد صد هزار دوتو کل بایدش
ناز بازان ز کس ستانه میا پدید	این دل شوریده که آن زلف و کاکل بایدش
ساقیادر کردش ساع و تعلل با پدید	دور چون با عاشقان افتد نسل بایدش

گفت حافظ ما نوشند با ده بی او از نیک	
عاشق مسکین چه چندین تحمل بایدش	

ببر دار من فرار و طاق و هموس	بت سنگین دل سمن ناکوش
کمازی چاکلی شوخی بر پوش	غریبی هموشی ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیک وایم میرم جوش
چو پیر این قوم آسوده خاطر	کریش همچون قبا کیرم دایم جوش

<p>مگر دهرش از جانم فراموش برودش و دوشش و دوشش لبش لبش لبش لبش</p>	<p>اگر بوسیده کرد دستم دل و دیم دل و دیم دوای خود و ای تست</p>
<p>بجز دج و کاری غیر و ایش بگردگار پاک کرده به مصالح خویش</p>	
<p>اگر تر قناعت خبر شود و در پیش مشو لبان تر از تو در پی کم و بیش فج بیار و برن مری بر این لبش در آفریش از انواع نوش و ایش زهی طریقت ملت زهی شریعتش که نور حسن تو بود از اساس عالمش</p>	<p>بیا و شای عالم فرو تیار و سیر ز ننگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی رایی را بدست لوس جان من فرسود بنوش با ده که قسام صنع صفت کرد ریا حلال شمارند و جام با ده حرام بدار نانی اگر خود مرا آدی چه عجب</p>
<p>و بان ننگ تو دلخواه جان حاطش بجان بود حرم زین دل محال اندیش</p>	
<p>بنوی کل نفسی بدم صبا میباش سه ماه میخورد و نه ماه نارسا میباش بخوش و غمظر رحمت خدا میباش بیا و بدم جام جهان نما میباش</p>	<p>بدور لاله قح کیر و پیرا میباش گویمت که همیشه می پرستی کن چه پیرا لک عشق بی حوا که کن کرت هو است که چون جم ز غریبی</p>

چو غنچه کرچه فرو بستگی است کار جهان  
و فاجوی ز کس در بنج نیست نوی

تو سپو باد بهاری کره کشا میاش  
بر زه طالب سیرغ و کیمیا میاش

مرد طاعت بیکان مشو حافظ  
ولی معاشر زندان استنامیاش

من خرابم ز غم بار خرابانی خویش  
باتو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم  
بصایت نظری کن که من شده را  
آخرای پادشاه حسن و ملاحت شود  
خرمن صبر من سوخته دل و او بیاد  
کر چلبای سرفراز هم بکشاید  
پس زانوشین و غم نبوده محو ز  
انچه از روز ازل صفت تو کرد خدا  
چونکه این کوشش بیفایده سودی نه  
پیش حال دل سوخته کن بھر خدا

نمیرند غمزه او نوا و کن غم پر دل  
استنمای تو نداد و سر سیکانه خویش  
ز روی مدد و لطف تو کاری از پیش  
کر لب لعل نور نیرد کجای دل  
چشم مست تو که بخت و کمین از پیش  
بس مسلمان که شود کشته آن کافر نیست  
که ز غم خور دن تو زرق کردیم و  
خوردی از خوان عطا بش هزاران  
بس مبارز دل خود غم ای دور اند  
غیبت از شاه عجب که بنواز دور و

حافظ از نوش لب لعل تو کاشمی کی یا  
که نزد بزدل پیش دو هزاران پیش

چو بر بخت مبارز غمباش  
بدر بخت که پیوست تازه شد جانش

کجاست خمفسی تا که شرح غصه دهم  
نسیم صبح و فغانه که برود دست  
زمانه از ورق کل مثال روی تو  
بسی شدیم و نشد عشق را گرانه بدید  
جمال کعبه مگر عذر هر چه ان خواهد  
دلکم که مهر تو از غیر تو نشان میداد  
بدین سخته ثبت الحزن که می آرد  
بگیرم آن سرخلاف و بدست غاصه دهم

که دل چه میکشد از روزگار بهشت  
رخون دیده ما بود مهر عنوایش  
ولی ز شرم تو در غنچه کرد سپهانش  
تبارک الله ازین ره که نیست با پیش  
که جان زنده دلال بوخت به پیش  
بسپن که دیده کشت فاش پیش با پیش  
غشان یوسف دل ز چه زخمدانش  
که داو من بستاند ز مکر و ستانش

سحر طواف چمن می شنیدم از بلبل  
نوامی حافظ خوش لجه خوش الماش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند پیش  
سرم غلام تو و روزا که از من آزادی  
بیوی آنکه بختبانه کوزه باجم  
مرا مگوی که خاموش باش و دم در کش  
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار  
شراب نچه بجانان دل منورده مد  
نغمه روضه حبت بذوق آن رسید

چو چشم مست تو میم بجا نماند کوش  
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش  
روم بسوی خراباتیان کشم بردوش  
که در چمن نتوان یافت ترغرا خاموش  
و کز حدیث تو گویم کدام طلاق چو پیش  
که باده آتش تیر است و پیکان دور  
که یار نوش کند باده و تو کوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند  
نذار دند که حافظ خموش باش خموش

خوش شیراز و وضع تمیایلش	خداوند انکند از از رویش
زر کنا باد و اصد لوحش الله	که عمر خضر می بخت ز لالش
سیان جعفر آباد و مصلی	عجبر آمیز می آید شماش
بشیر از آبی و فیض روح قدسی	پخواه از مردم صاعجک لاش
که نام قند مصری بر دجبا	که شیرینان ندانند افقاش
صباران لولی شکول سرست	چه داری الکچی چو نیست لاش
کمن بیدار این خوابم خدارا	که دارم عشرتی خوشن باخاش
کر آن شیرین سیر غوغم بریزد	ولا چون شیر ما در کن جلایش

چرا حافظ چو تیر سیدی از بهر  
انگزدی شکر ایام و صالحش

در عهد پادشاه خطابش جرم پیش	حافظ قرا به کش شد و مفتی بیایه پیش
صوفی ز کج صومعه در پای نجش	تا دید محاسب که بنوی کشد بد پیش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود	کردم سوال صجدیم از پیر بیفروش
نقها بکفتمی است سخن که چه چهر می	در کش زبان و پرده کمدار روی پیش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماید	طبری بکن که خون دل آید ز غم پیش

عشق است مغلسی و جوانی و هلاک  
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو  
چندان بمان که خرقه از رقیب کج  
ناخند به سحر شمع زبان آوری کنی

خبرم پذیر و جرم بذیل کرم پیش  
نا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ کوش  
بخت جانت از فلک پیر زنده پیش  
پروانه مرا در سیدای محب خموش

دست نذر غیب بگویش و لم رسید  
حافظ تو غصه کم خور و نشین می بنویس

و لم رسیده شد و غافل من در پیش  
چو بید بر سر بایان خویش سید زرم  
خیال و صند بخرمی بوم بهیات  
گویی میگرد که بایان و سر فکند روم  
نه عجز خضر باند نه ملک است کند در  
نیازم آن تره شوخ عاقبتش  
ز آستین طبیبان هزار خون بکشد  
نوبنده کله از پادشاه مکن ابدل

که آن شکاری سرشته را چه ابد پیش  
که دل بد بگلان بر و شیت کافر پیش  
چماست بر سر این قطره محال اندیش  
چرا که شرم می آیدم ز حاصل غیش  
شرع بر سر دنیا می دوون مکن درویش  
که موج میزندش آتشش بر سرش  
کرم تجویز دست می نهند بر دلش  
که شرط عشق نباشد شکایت کم و بیش

بدان گم نرسد دست هر که احاط  
خزینة بکف آوز ز کج قارون پیش

سحر ز ناف عظیم رسیده مرده بگویش  
که دور شاه شجاعت می دلیر بنویس

شد آنکه اهل نظر بر کساره میسرند  
بباک جنک بگویم آن حکایتها  
شراب خانگی از هم محتسب خود  
ز کوی یکده دوش بدوش میرود  
ولا دلالت خیرت کنم براه نجات  
محل نور بجای است رای انور  
بجشنای جلالت ساز و روضه  
رموز مصلحت ملک خسروان داد

نزار کوزه سخن بردمان و لب خاشوش  
که از هفتن او دیک سینه میزدوش  
بروی یار بوشیم و باک نوشاش  
امام شهر که سجاده میکشید بدوش  
مگر بفسق مباحات و زهد هم مفروش  
چه قرب و طلبی در صفای نیست  
که هست کوشش دلش محرم پیام سرش  
کدای کوشه نشستی تو حافظا محرو

شراب تلخ میخوایم که مرد افکن بود زو  
که تا یکدم بیایم ز دنیا و شر و نور

بیاور می که نتوان شد ز کز اسمان آید  
کمند صید ندای بنفک جام جم بردار  
نظر کردن بدر و نشان منافی با بزرگی  
بیاور می صافیت راز و هر نماز  
شراب اصل می نوشم من ایام مرد  
سماط و هر دون پرورند از شهید ساز  
کمان ابروی جانان نمی بجز سراز حاف

بلعب ز هر چه چسکی و بهرام سلخوش  
که من پیویم این صحرایه بهر دست کوش  
سلیمان با جنان جنت نظر با بود با موی  
بشرط آنکه نمائی بکج طبعان دل کوش  
که زاد افغی وقتت بسیارم بدان کوش  
نداق از زهر او ایدل شوی از تلخ و آسوش  
ولیکن خنده می پدید بر لبان بوی پرو



صوفی کلی بچین و مرقع بنجار بخش  
دین زده شک را بنی خوشکوار بخش

تسبیح طیبان بی و سبک بخش  
در حلقه چین بنسیم سبک بخش  
خون را بچاه رخسار بار بخش  
دین ما جز آب و لب جو یار بخش  
زین بگر قطره بمن خاکسار بخش  
ما را بصفو لطف خداوند کار بخش

طامات و نذوق در ره پیک بخش  
زنده گران که ساقی و شاد بخشند  
را هم شراب لعل زواج میراث بخش  
یار بوقت گل گنه بنده عفو بخش  
ای آنکه ره مبشر بصفو دیده  
شکرانه که روی ترا چشم بدید

ساقی چو شاه نوش کند باوه صبح  
کو جام زر ز کجا فطش زنده داری بخش

کل در اندیشه که چون عشوه کند در  
خواجہ آنت که باشد غم خد کار بخش  
زین نغابن که خرف می شکست باز بخش  
اینهمه قول و غزل تعبیه در منتقار بخش  
هر کجا هست خدا یا سلامت دار بخش  
مشکی ره بیری در حرم دیدار بخش  
با خبر باش که سرتی کند دیوار بخش

نکته پیل همه آنت که کل شد یار بخش  
دل را بانی همه آن نیست که عاشق بشند  
جای آنت که خون موج زند در دل لعل  
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود  
آن صفر کرده که صد ساله دل بهره آید  
اگر از سوخته غش و هوادور شوی  
ای که از کوه معشوقه ما سبک داری

صحبت عافیت که چه خوش افتادید  
صوفی را سرخوش از نیست که کج کرد

جانب عشق غریز است فرو گذارش  
بدو جام و کشتی شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خورشید بود  
ناز برود و وصالت مجو آزارش

کنار آب پای بید و طبع شعر و باری  
الای و دولت طالع که قدر و وقت فی  
عروس طبع را ز یوزر فکر بگری بندم  
شب صحبت غنیمت دان و داو خوشدلی لبان  
سوی درگاه حشمتی را بنام ایزد  
هر آنکس که بر خاطر عشق لبری یازد

معاشر و لبر شیرین و ساقی کف در می  
که از آبادت این عشرت که داری روز  
بود کشتی آبا جم بدست افتد بخاری  
که محتابی دل افروز است طرف لاله باری  
که نشی می کند با عقل و می آرد بخاری  
سپیدی کو بر تن که داری کار و باری

بغفلت عمرت حافظ بیا با ما میخانه  
که شکوایان بر مسند بیاموزند کاری

ما از موده ایم درین شهر بخت خویش  
از بسکه دست بگیرم و آه می کشم  
دو شتم ز بلی چو خوش آمد که می هرود  
کای دل صبور باش که آن بار پند خوی  
که موج خیز حادثه سر بر فلک زند

بیرون کشید باید ازین ورطه خویش  
آتش زدم چو گل بن بخت بخت خویش  
کل کوشش من کرده رشاح درخت خویش  
بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش  
عارف باب بر کند ز بخت بخت خویش

خوابی که سخت دست جهان بگذرد  
بگذرد ز عهد دست و پنهانی خوشین

ای حافظ ارم او سپهر شدی مدام  
جمشید نیز دور نماذی ز تخت خویش

تجمع خوبی و لطفت عذار چو معش دلبرم شاد و طغلت و نیاز می روزی چاره ده ساله تی خاکت و شیرین دایم من همان به که از و نیک بچمدارم قل بوی شیر از لب چو شکرش می در پی انکل نورسته دل مایار پارو لدا رمن از قلب بدنیان بکند	لکیش مهر و وفایت خدا با بدش بجشد زارم و در شرع نباشد کنش که بجان حلقه بکوشست به جاز ویش که بد و نیک مذیده است نذر کنش کر چه خون میگرد از شیوه چشم سپیش خود گجاشد که نذیدیم درین جندش بیر و زود بسر واری خود یادش
--	--

جان شکرانه کنم صرف کران وانه در  
صدف دیده حافظ شود آرا مکش

مرا کار بست شکل با دل خویش خیالت داند و جان من از غم از و این ماندگان یادی کن آخر بسی شتم چو بختون کوه و مرد را قول منزل ره میباد	که گفتن می نیایم شکل خویش که هر شب در چه کارم با دل خویش چه رانی شد بار احسن خویش که بیا هم سران اینند از خویش کم آنکه گشتیم در سال خویش
---	--

<p>چه فرصتها که کم کردم درین راه</p>	<p>رنجبت خواناک غافل خویش</p>
<p>کم از جولا سپی آخر در راه</p>	<p>چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش</p>
<p>ما تفری از گوشه خجسته دوش عفو الهی بکند کار خویش این سر زخام بینجامد بر عفو خدا پیشتر از جرم ماست گرچه وصالش نه بگوشتن و رندی حافظانه کنایه صعب داوردین شاه شجاع انکه کرد ای ملک العرش مرادش بدو</p>	<p>گفت پختند گنه می نهوش مردود رحمت برساند سرش نامی لغسل آرد و خوش بکوش نکته سیر بسته چه کوئی محوش هر قدر ای دل که توانی بکوش با کرم پاوشه غیب پوش روح قدس حلقه امزش بکوش و در خطر چشم بدش وار کوش</p>
<p>یارب آن بوی گل خندان که سیر و می بین</p>	<p>می بسیارم تو آخر چشم خود و خمیش</p>
<p>همه اهل کرم بدقه جان و تنش چشم دارم که سلامی برسانی ز تنش جای دلهای عزیز است بهم بر تنش محرم دار و در آن طره غنبرش</p>	<p>همه دوست و دشمن بار بهر جا که رود مگر بهر منزل سلمی رسی ای بابو صبا بابو نامه کشانی کن از انضباط کو دلم حق وفا با خط و خالت دارد</p>

کرچه از کوی وفا گشت بعد مرطبه دق  
در پیغامی که بیا و لب اومی نوشند  
عرض و مال از دور بخانه نشاید اندوخت  
هر که ترسد ز طلال انده عشقش حلال

دور با و آفت دور فلک از جان مست  
سقطه آن مست که باشد خیر از خوش  
هر که این آب خور و دخت بدرباش  
سر ما و قدش مالیب ما و ویش

سفر حافظ همه بیت الغزل و معرقت  
آفرین بر نفسش لکش و طبع سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش  
همچو گلبرگ تو می هست و جو و لطیف  
هم بگلستان خیال از تو پرغش و نگار  
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو طبع  
پیش چشم تو میبرم که بدان بیماری  
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار

دل از عشوه شیرین شکر خای تو خوش  
همچو سر و چمنی هست سر پای تو خوش  
هم شام و دم از زلف سمنی تو خوش  
چشم و ابروی تو زیاده و بالایی تو خوش  
میکنند در و مرا از رخ زیبای تو خوش  
میکنم خاطر خود را به بختی تو خوش

در بیابان فنا کرچه زهر سوخت است  
میرود و حافظ سیدل به تولای تو خوش

دوشن تا من گفت پنهان را ز دانی تو خوش  
گفت آسان که بر جو و کار با کردی تو خوش  
و انجم در وادجای که بر غش برکت

کز شما پنهان نشاید داشت از میر تو خوش  
بخت یکبر و جهان بر مر و مان تو خوش  
زهره در رقص آمد و بر بطرمان تو خوش

<p>تا کردی شنارین پرده بولی نشستی در حرم عشق توان زدوم از گفت و ربا طمحه و امان خود فروشی شرط با دل خوین لب خندان بیاور همچو جام کوش کن بیدای سیر از بند دنیا غم مخور</p>	<p>کوش نامحرم نباشد جای پیغام سرش زانکه اینجا جمله اعضا چشم باید بود باشن و اسنه کواهی مرو بخور و باخوش بی کثرت زخمی سدی چو فی اندر خورش گفتمت چون در حدیثی که توانی دار کوش</p>
<p>ساقی می ده که رنذ بیای جاعط غفور کرد خسر و صاحبقران جرم بخش عیب پیش</p>	
<p>از رفیق و لم نیافت خلاص محبس خیم شکست و من بر او سطرب مار بی بزده که بخرخ کو بر از جگر کی برون آرد نقدی از عشق جوی نه از عقل حافظ اول مصحف زح دو</p>	<p>زانکه القاص لایب فدا سن باسن و الحرج و فدا مشتری سپهر زهره شد رفا ترک ستر نامیکند و خواص تا که خالص شوی چو ز خلاص خواند الحمد و سوره خلاص</p>
<p>نیت کس را ندکن سیر زلف تو خلاص میکشی عاشق مسکین و سترتی فصلا</p>	
<p>عاشق سوخته دل نایب بیابان جان نهادم بمیان شمع صفی از شوق</p>	<p>زود و در حرم دل نشود خاص انجاس اگر دم اشیای تن خویش ز روی خلاص</p>

آتش در دل دیوانه مازرود	که چو دودیم جبهیه بهوایت ز حال
کیسای غم عشق تو تن خاکی ما	ز رخا لعل کند ار چند بود همچو صفا
بهواداری اشع چو پروانه وجود	تا نوزی نشوی از خطر عشق خلاص
قیمت در گرانایه نهند عوام	حافظا کو بر بکدانه مده خبر بخواس

بیا که می شنوم بوی چنان از انعام	
که یافتم دل خود را نشانی از انعام	

بجمل مابده قدس و نماز از انعام	بجمل شده است کل گلستان از انعام
معانی که ز دوران بشر محو کینند	ز حسن و لطف پیر این جهان از انعام
گرفته ناله چمن بوی مشک از انعام	کلاب یافته بوی چنان از انعام
بشمر رفته تن یا سمن از انعام	بخون شسته دل را خوان از انعام
ز روی تو خورشید کشید عمر من	ز راز مانده به اسمان از انعام

از نظم و لکش حافظ چکید آب حیات	
چنان که خوی شده جانایگان از انعام	

حسن جمال تو جهان جمله گرفت از انعام	بستم و فلک بخل شده از رخ خواب
از رخ تست بختب خور چهارم از انعام	همچو زمین بختمین مانده بر سیرت از انعام
و بدن حسن روی تو بر همه خلق نوا	سجده در که تو شد بر همه از انعام
که لب روح پرورت گل شکر می خندم	کی تن در و مندمن رسته شود از انعام

بوسه بنجاک پای او دست کجا و دهر  
قصه شوق حافظا خود که رساندش بعضی

<p>کرد غدار یار من تاب نوشت حسن خط از هموس لبش که آن را جیایست سر خال سیاه را بران عارض نیم رنگین سوی کشاده کرده غمی با چمن در پی که بهواش میدهم کرد مثال جان و دل که فخرای خودم شاه قبول می کند</p>	<p>ماه ز حسن رفوی او راست قضا و در کشته روان ز دیده ام چشمه آب چو راست ز مشک با آن مورخ ماه بیک شد زج کل خیزد عفران مشک و لایب گاه آب میکشم آتش عشق بس چو تا مبارکی و بهم بنده به بند کشی</p>
--	---

آب حیات حافظا کشته بخت ز نظم تو  
کس بهوای عشق و شعر نکفت زین

<p>اگر چه بد رخ خوب ترا خد حافظ اگر چه جوان دلت خور و لعل و لب زلف و خال تبا نعل مستد کبریا تیا که نوبت صلحت و دوستی و وفا منازکجا و امید وصال او کج چه ذوق یافت دل من ز وصل آن بیا بخوان غزل ب و طرفه پرور</p>	<p>که کرد جمله نکوی بجای حافظ بکام دل ز لبش بوسه خونها حافظ اگر بختی ازین بند و این ملا حافظ که با تو نیست مرا جنک و با جراح حافظ بدانش ز بند دست هر کد حافظ مرست تحفه جان بخش غمزد حافظ که شعر است فرح بخش و جان فر حافظ</p>
---	---



قسم بخت جاہ و جلال شاه شجاع  
که نیست باکم از بهر مال و جاہ تراغ

به فیض جریحه جام تو تشنه ایم ولی خدا بر اسم شستشوی خرقه کنید ببین که رفیق کنان مهر و نیاله جنک بجاشقان نظری کن بشکر این بخت برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو نمیکنیم دلیری نمیدهم صدراع که من نمی شوم بوی خیر ازین هناع کسی که اذن نمیدادی استماع سماع که من غلام مطیع تو باد شاه طلاع نه بسیم پس ازین سیکنج نفعاع	
--	--

رزید حافظ و طامات و طول شد  
بسیار رود و غل کوی بر سر و سماع

بفرود گشتی فروز شاه شجاع صباحی و حریفی خوشم زدنیاس زمسجدم بجز آبات میفرستد عشق بس است و در شبانه می خواند یار هنرمند خردایم و غم از نیم نیست بیار می که چو خورشید شعل افروز که هست در نظر من جهان جغیر سماع که غیر ازین همه سباب فقره است صدراع بسرمی روم ای جان نمیکشیم تراغ حریف با ده رسید می فوق تو به داغ کجا روم تجارت با این شاه سماع رسد کلبه درویش تیر فیض شجاع	
---	--

چیدین و چیده حافظ خدا جدا کند  
از خاک یار که کسب یاری شاه شجاع

باید اوان که خستو که کالج ابداع  
بر شد آینه از جیب افق چرخ زبان  
در زوایای طربخانه جمشید  
چنگ در غلغله آید که گجاست منکر  
وضع دوران بکر ساغر عشرت  
طره شاید دنیا چه مکر است و قریه  
عمر خسرو طلب ارفع جهان بی  
منظر لطف ازل روشنی چشم ازل

شمع خاور و محنت بر همه طراف شعاع  
بنماید رخ کیتی بزاران انواع  
از مخون هزار گند زیره باینک  
جام در قهقهه آید که گجاست شعاع  
که بهر حال بهین است بهین اوضاع  
چار فان بر تنه این نکته بخیند شعاع  
که وجود است عطا بخش و گریه شعاع  
جامع علم و عمل جان جهان شاه شعاع

حافظ ارباده خوری با صنی کلخ خود

که ازین بهین دور دو جهان بهین شعاع

درو فای عشق تو مشهور خوابم چو  
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست  
بی جمال عالم آرای تو روز من است  
رشته صبرم بمقراض غمت برده  
ملکومیت اشک کلکوم نم نمودی شد  
روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست  
در میان آبه آتش همچنان بر گرم

شب نشین کو بی سبزه زان رندم چو  
تا در آبه آتش عشقت که از این شعاع  
با کمال عشق تو درین نقصانم چو  
همچنان در آتش سحر تو نورانم چو  
کی شدی پید اکیستی از چنانم چو  
بسکه در بیماری سحر تو کرم چو  
این آله زار به زار و اشکبارانم چو

در شب هجران مرا بر روانه صلی مرت  
سفر از دم کن شبی از وصل خود ایامه  
همچو صبح بکفیس باقیست بی دیدار تو

ورنه از ابرام جهانی را بسوزانم چو سم  
تا مشور کرد و از دیدارت یونم چو سم  
چهره بنما دلبر انا جان بر شام چو سم

آتش مهر ترا حاط عجب در سر گرفت  
آتش دل کی باب دیده بنشام چو سم

سحر چو بیل بیدل قدم دمی قرین  
بچهره کل صورتی نگاه میکردم  
گشاده ز کین عنا بجز آب آخستم  
زبان کشید چو تنی بسوزش سوسن  
کجی چو باوه پرستان صراحی اندر دست  
چنان بحسن جوانی خوشتن مغرور

که تا بیوی گلستان کنم علاج دماغ  
که بود در شب تار می بر روشنی چو چراغ  
نماده لاله حسره کجای دل صد داغ  
و همان کشاده شقایق چو مردمان باغ  
کجی چو ساقی میستان کف کز قبه باغ  
که داشت از دل لبیل هزار گونه باغ

نشاید و عیش و جوانی چو گل عسیمت دانا  
که حافظ بنود بر رسول عینه باغ

طالع اگر بد و گشت و دانش او درم  
طرف از دم و کس نیست این دل رز درم  
چند باز پرورم محبتان سنگدل  
از خم ابروی تو ارم هیچ کشا نشد

اگر کج شد بر می طرب و ز کج شد بی طرب  
اگر چه صبا می برد هفت من ز هر طرف  
یا ویدر نمیکند این پسران با خلف  
و ده که در این خیال کج غم غم زلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طریقه  
ابروی دوست کی شود و دست کی  
پیچیده نماید آن نفس بخوان و لا قتل  
صوفی شهرین که چون تلمیذش به خورد  
من بکدام دل خوشی می خورم و طریقه

مغنی ز هر طرف نیز ندیم بچنگ و دست  
کس زده است از یگان تیر مراد بر دست  
مشت یاست محتسب یاره نبوش و لا  
پار دوش دراز باد این جوان خوش  
کز پس و پیش خاطر م لشکر غم کشیده

حافظ اگر قدم در ره خاندان بصدق  
بدرقه رهت شود و همیشه شعله انجف

زبان خانه ندارد و بسیار فراق  
رفیق خیل خیالیم و هر کس کسب  
در پیج مدت عسرم که بر امید صال  
سری که بر سر کرد و نغمه میوم  
چگونه با گنیم مال در هوای صال  
بسی نماید که گشتی عسر غرق شود  
فلک چو دید سرمه اسیر بر عشق  
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی  
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده  
فراق و هجر که آورد در جهان یارب

و گزیده شرح و هم با توستان فراق  
قرین محنت و اندوه و همقران فراق  
بسر رسید و نیاید ببرد مان فراق  
برستان که نهادم برستان فراق  
که ریختی غم و دلم پر در شیان فراق  
ز موج شوق تو در بحر سکران فراق  
ببست کردن صبرم بر سیاه فراق  
قناده گشتی صبرم ز باد بان فراق  
تم و کیل قضا و دلم ضامن فراق  
که روی بجز سیه باد و خانان فراق

بیاپی شوق کرا این ره بسر شدی حافظ  
بدست بجز ناد می گشایند فراق

سبا و کنس چو چینه غلای فریاد غریب عاشق و بیدل فقیر و سرگردان اگر بدست من افتد فراق را بشم کجا روم حکیم حال دل کرا که نیم زور و بجز و فراقم و می خلاصی خراق را به فراق تو مستلا سازم من را کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	که عمر من همه بکشد در طلبی فراق کشیده محنت ایام و در دایمی فراق بایب دیده و بهم بازو بهما می فراق که داو من بستاند و جزای می فراق خدا را بستان او و ده نثر می فراق چنانکه خون بچکانم ز دیدای می فراق مگر که زاد و فرما در از برای فراق
--	--

بدایع عشق تو حافظ و بس سحری  
زند بروز و شبان نشان نوای فراق

مقام امن و می بخش و ریشی عشق جهان و کار جهان جمله بهیچ و بهیچ است در بیخ و در و که تا دین زمان ندانم با منی زو و بهیچ و بهیچ عشق نیست کجا است اهل دلی تا کند و لالت خیر حلاوتی که ترا در چه رنج جان است	کرت مدام میسر شود ز بهیچ و بهیچ هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق که کیمیای سعادت فیق بود و رفیق که در کینه که عمر غذا طعان طریق که باید دست نبردیم ره بهیچ طریق بکنه او نرسد صد هزار فکر عشق
--	---

اگر چه موی میانست بچون منی رسد از ان بزرگ عقیق است اشک منم بیا که توبه ز بس کار و خنده جا	خوشت خاطر م از فکر این خیال دق که مهر خاتم چشم منست چو عقیق نقشور است که عقلش نمکچند نقد بق
---	---

بجده گفت که حافظ علام طبع تو ام ببین که تا بچو خدم همی کند تحقیق	
---	--

اگر شراب خوری جرعه نشان خاک بزن بر اوج فلک جالیا سر دق عشق مخوذ در بیخ و بخور می شاد و ذوق بجاک پای تو ای سرو ناز پرور من چه دوزخی چه بهشتی چه آفرین فلک فریب دختر ز طرفه میزند ره عقل	از ان کنایه که نفی رسد بغیر چه پاک که خود بر دلجلب ملکمان به تیره مخاک که بیدریغ ز نذر ز کفار تیغ پاک که ز روز واقعه پا و اکیرم از شر خاک بجدیب همه کفر طریقت است سبک مباد تا بقیامت خراب تارم پاک
---	---

براه میسکه حافظ خوش از جای می دعای اهل دلت باد مونس دل پاک	
---	--

آیدل ریش مراناب تو حق نمک ستونی آن کو هر یکدانه که در عالم قدس در خلوص منقار هست کی تجربه کن گفته بودی که شوم ست و دو بویش	حق نکند ار که من مبروم شد محک ذکر خیر تو بود حاصل سنج محک که عیار ز رخا لیس شناسد جو محک و عده از حد بشد و مانده دو دیدم و نه
---	--

بجای پسته خندان و شکر زری کن  
چرخ بر بهم زخم از حسد بر آدم کرد

خلق را از در خویش میذار نشک  
من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویش نگذاری باری  
ای رقیب از بر او بکد و قدم دور ترک

ای بیک پی خسته چه نامی فدیت لک  
خوبان هر که بر درت آید جلدی  
هم ظاهر از چشم تو در دیده مری  
آدم حسن روی تو کر بهره داشتی  
صورت گران چنین اگر آن چهره نیکرند  
از طرف با هم روی چو ماه تو هر شبی

و پیکر سیاه چرده ندیدم بدین لک  
و انگاه خاک پامی تو بوسند یک  
هم روشن از دولعل تو در دیده مری  
از دیدنش سجده نبرد اخی ملک  
نقش نگار خانه صین رکشند حک  
مانند آفتاب همی تابدار فلک

درد دوستی حافظ اگر نیست بخت  
ز رخا صحت است و باک نمیدارد محبت

هر از دشمنم از میکنند قصد پاک  
مرا امید وصال تو زنده میدارد  
نفس نفس اگر در زبانش نوم تو بت  
رو و خواب و خشم از خیال تو بهیبت  
اگر تو زخم زنی به که دیگر می مرسم

کرم تو دوستی از دشمنان نذر مباد  
و کر نه هر دم از بهر سبب بیم  
زمان زمان کرم از غم چو گل کریان  
بود صبور دل اندر فراق تو جان  
و کر تو ز هر دهمی به که دیگر می نریان

تر اچنانکه توئی هر نظر گما بسند	بقدر پیش خود هر گشتی گشت داوران
عنان نه پیچم اگر میندنی بشیرم	سیر کنم سر و دست دارم از قراک

بچشم خلق عزیز آنکھی شوی جاها	
که بر درش نهی روی مکتب خاک	

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد ز دولت وصل تو کار من محلول
قرار برده ز من آن دو سنبل شکن	خواب کرده خزان دوزخس کجول
دل چو آینه ام را غم تو مفسد شد	از آن همیشه زرنک خرد بود مصقول
من شکسته بد حال زندگی باجم	در آن زمان که بتیغ غمت میوم
چه جرم کرده ام ای جان دل بخت	که طاعت من بیدل نشود مقبول
چو بود تو من پیوای بی زور و زور	بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
بچار و مچ کنم حال دل کراکوم	که گشته ام ز غم وجود روزگار ملول
خراش بر زدل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل شکم قرارگاه نزول

بدر عشق باز و جموش شو حافظ	
رمنور عشق مکن فاش پیش اهل عقول	

ای برده دلم را تو بدان شکل شمایل	پروای گشتی تو جانی موی شمایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان	پیش تو چگونه که چا می کشم از دل
وصف لب لعل تو چگونه بر لبان	نیکو بنود معنی نازک بر جان



هر روز چو صفت زوگر روز فروز نیست	نه رانستوان کرد بروی تو مقابل
دل پرودی و جان سپید همت غم چه سستی	چون نیک حریفم چه حاجت بحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی  
در دامن او دست زن و از همه بکسب

ای رخت چون خنود و لعل بلب	سبب سببیت کرده جان و دل
بسر و نشان خلت بر کرد لب	همچو چراغ را اند کرد سبب
ناوک چشم تو در هر گوشه	همچو من افتاده دار و صید
یارب این آتش که بر جان	سر و کز انسان که کردی برین
من نمی بایم مجالی می دوست	گر چه او دارد جمالی پس حیل
پای مالکست منزل پس در	دست ما کوتاه و خرم ما بخیل
حسن این نظم از بیان تغنیست	بر فروغ خورشید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بگر معنی را چنین حسنی حیل
مغز استان شعر با بحر حلال	باقفا آورد این سخن با جبریل
کس نداند گفت شعری زین نظم	کس نیابد سفت دری زین غیل
حافظ از سه پنج عشق تجار	همچو مورت داده زیر پاییل

بعد کل شدم از تو به شراب خبل  
که کس مباد ز کردار ناصواب خبل

صلاح من همه بست و من بخت  
ز خون که رفت شب ووش در سپهر  
تو خوب روی تری ز آفتاب که خدا  
رواست ترکس مست از فکند سر پیش  
بود که یار نرسد کنه ز خلق کریم  
بیزرب لب ز چه رو جام زهر خنده زند  
رخ از جناب تو عمر است تا شکیفته ۳۱  
حجاب خلعت از آن بست آن خضر که

نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب حجل  
شدیم در نظره هر و ان خواب حجل  
که قسیم ز تو در روی آفتاب حجل  
که شد نشوئه آن چشم پر غناب حجل  
که از سوال تو لیم و از جواب حجل  
اگر نه از لب لعل تو شد شراب حجل  
نم بیلاری توفیق از آن جناب حجل  
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب حجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صفت  
که شد ز نظم خویش لو او خوشاب حجل

خوش خبر باش ای نیم شمال  
ما بسلامی و من بزی سلم  
عرضه بز مکاه خالی ماند  
عفت آله اربع عافیه  
سایه افکند حال شب حجب  
قصه القلق انقسام لهما  
ترک ماسومی کس نمینکرد

که بامیرسد زمان وصال  
این جیر لنگا و کیف الحال  
از حریفان و رطل مال مال  
فاستلوا حالما عن الاول  
تا چه بازندشبر و این خیال  
و صمت همناسان الحال  
آه این بن که بپا و جا و حلال

<p>مرجا مرجا عقال عقال          ناله عاشقان خوشست نبال</p>	<p>یا برید الحمی حاکم الله          حافظا عشق و صابری نایاب</p>
<p>وارای جهان حضرت بن حسن و کامل          یحیی ابن مظهر ملک عالم عادل</p>	
<p>بیر روی جهان روزنه جان و ترقیل          انعام تو بر کون و مکان فانی و شایل          بر روی مه قفا که شد حل مسائل          ای کاش که من بودی آن بنده مقبل          دست طرب از دهن این سلسله مسلسل          شد کردن بدخواه که قرار سلاسل          خوش باش که ظالم نبرد راه منزل</p>	<p>ای در که اسلام پناه تو کشوده          تطهیر تو بر جان و جزو واجب لازم          روز ازل از ملک تو یک قطره سیاهی          حور شیدو آتش خال سیه دید بدل گفت          شاهان ملک از بنم تو درین حق و سماع          می نوش جهان بخش که از خم کندت          چون دور ملک بحیره بر منج عدست</p>
<p>حافظ قلم شاه جهان قسم زینت          از بهر محبت مکن اندیشه باطل</p>	
<p>اب جستم اندر ریش کردم سبیل          آنکه کشتی را ند بر خون سبیل          خلتی فی انشق من بیدگی سبیل          راحتی فی الزح لا فی التسلیل</p>	<p>بر بر تو از عشق بس نابندیل          شمع اشک ماکی آرد و حسا          اختیار می نیست بدنامی ما          بی می و طرب بغیر دو محسمان</p>

آتش روی تیان بر خود زن  
یا مکن با پیل با نان دوستی  
یا نه بر خود که مقصد کم کنی  
یا مکش بر چهره نسل عاشقی  
حافظ از سر یخ عشق نکا  
شاه عالمه اقب و غول

ورنه از آتش که در کج پن خلیل  
یا بنا کن خانه در خود پیل  
یا نه با اندرین ره بید نل  
یا فرو بر جامه تقوی بتل  
بسچو مورا فاده زیر پای  
با دو هر خیزی که خواهد زین پیل

هر کج که گفتیم در وصف آن شمایل  
هر کس شب گفتند در قایل

دل داده بیاری عاشق کشتی کجایی  
کخصیل عشق و زندگی آسان نبود اول  
گفتم که کی به بخشی بر جان نا تو انم  
حلاج بر سر دار این نکته خوش مرید  
درد که بر در خود بارم ندا و دلبر  
مور عین کوشه کبری بودم جو چشمست  
از آب دیده صمد ره طوفان لوح میزد

حزینة السجایا محمودة الحاصل  
جانم سوخت آخرد کسب این فضایل  
گفت از زمان که بنود جان در سایه  
از شافعی میرسد اشال بن سائیل  
چند آنکه از جواب انجمن و سائل  
اکنون سدم جوستان را بروی نائل  
از لوح بجه هرگز نقش کشتند بل

ایدوست دست حافظ تقوید چشم محبت  
یارب که منم اورا در کردت حایل

هر کس که نذر و بختان مهر تو در دل  
برداشتن از عشق تو دل فکرهاست  
از عشق تو با صبح چه مرا منع نماید  
گشتم چهار که به پیغم و ندیدیم  
ای زاهد خود بین بدر میسکه بگذر  
از وصل تو شستند رقیبان ز طبع و

حقا که بود طاعت و ضایع و باطل  
از جان خود آسان بود از عشق مشکل  
آید دست مکریم تو کنی حل مسائل  
هم چون تو کسی زیاده در شکل و شمایل  
آن دلبر من بین که بود میر قایل  
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی سپیدان کن  
برو امین دوست زن و از همه بکسل

بهر چشم تو ای لعلت چشمه حصال  
ببوش لعل تو ای آب زندگانی  
بان صحیفه عارفان گشت گلشن چشم  
بان عقیق که مار است مهر خاتم چشم  
به طیب خلق تو و نفحه شامه کل  
به جلوه پای تو و شیوه پای رقص چشم  
بگرد راه تو یعنی بسایه انسید  
بسر و ماه نایت با قباب بلند  
که برضای تو حافظ کراتفا کند

بر خط تو ای آیت همایون مال  
بر نک و بوی تو ای نوبهار حسن حال  
بان حدیقه عینش که شد مقال خیال  
بان کمر که شمار است در بلبل مقال  
ببوی زلف تو و کجاست نیم شمال  
بغشوی تو و غمهای چشم غزال  
بجاک پای تو یعنی رشک است لال  
باستان رفیع است با سمان جلال  
بهر باز نماید چه جای مال و منال

شمت روح و داد و شمت برضال  
احاد یا بحال الجبب قف اترل  
شکایت شب بجران فرو کذا را ایدل  
چو یار بر سر صحت و غدر میخوابد  
بیا که پرده کل زیر پفت خانه چشم  
بخیر خیال دمان تو نیست در دل  
لال مصلحتی مینمایم از جانان  
مراد لیت پریشان بدست غم پاهای  
قتیل عشق تو شد حافظ غیب ولی

بیا که بوی ترا میرم آبی نسیم شمال  
که نیست صبر جمیل در اشتیاق حال  
بنگر آنکه بر فکند پرده زور و حال  
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال  
کشیده ایم تجریر کارگاه خیال  
که کس میباد و چون در پی خیال حال  
که کس کجاست نماند ز جان خود لال  
چنانکه هیچکس نیست تافت احوال  
بخاک ماکند می کن که خون باطل حال

ساقی بیار با ده که آمد زمان گل  
نابش کنیم توبه در در میان گل

کورپی خار لغزه زمان تا چمن رویم  
در صحن بوستان قدح با ده نوش کن  
چون بستان نزول کنیم بستان گل  
کایا بخت شدلی بر سید از زبان گل  
بار و شراب جوی و سرای بوستان گل  
کل در چمن سید شوایم از خزان گل

حافظ وصال کل طلبی هیچ طلبان  
جان کن فدای خاکه باغبان گل

آنکه با مال جفا کرد و چو خاک راهم  
خاک بسپویم و غدر قدس بخیم

سن نه آنم که بجز از تو بنالیم حاشا  
زده خاکم و در کوی تو ام وقت و  
صوفی منصفه عالم قدسم لیکن  
بسته ام در خم کیوی تو امید در  
پیر منجانه بحب جام جهان بنم د  
با من راه نشین خیز و پیوی سبزه  
بر سر شمع قدت شعله جفت سبزم  
خوشم آمد که بحب خسر و خاوریست

چاکر عقد و بنده دولت خود ام  
ترسم اید دست که بادی بیروناکام  
حالیاد بر مغالت حواله کاجم  
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم  
واندازان آینه از حسن تو کرد آکاجم  
تا به پنی که دران حلقه چه صاحب جم  
گرچه دانم که هوای تو کشد ناکاجم  
با همه پادشهی بنده توران شایم

میت بگدشتی و از حافظ اندیشه نبود  
آه اگر دامن حسن تو بگیرم

بار بار گفته ام و بار در میگویم  
ز من پس آینه طوطی صفت داشته اند  
من اگر خارم اگر گل چنین را نمی  
دوستان عیب من بیدل جبران کنند  
گرچه یاد دل طبع می کلکون عیب است  
خنده و گریه غشاق ز جانی دیگر است  
حافظم گفت که خاک در منجانه پیوی

که من دلشده این ره نه بخود میگویم  
انچه استاد از ل گفت بگو میگویم  
که از ان دست پیر و روم میرویم  
کوهر می داریم و صاحب نظری میگویم  
کلمه عیب از روز نک ریای میگویم  
بیسریم شب و وقت سحر میگویم  
کو کمن عیب که من شک ختن میگویم

باز آتی ساقیا که هواخواه خدمتم  
شاق بندگی و دعاگوی دولتم

<p>سیر و ن شدن نای زطلالت جبرتم تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم کاین بود سر توشت ز دیوان فطرت این موهبت رسید ز دیوان منتم فکری کن ای صبا رکافات غم آورده کشیده و متوقفم در عشق دیدن تو هواخواه غم ای خضر بی حبه مدد کن بهتم لیکن بجان و دل معشایان خرم</p>	<p>ز اینجا که فیض جام سعادت شروع هر چند غرق بحر کنا هم ریش حبه عیم مکن برندی و بدنامی ای فقیه می خور که عاشقی نه به کسبت و آسایش کردم زنی ز طره مشکین آن نگار در ابروی تو تیر نظر تا بگوشت روشن من کروطن سفر نکندیم بهر خویش در باو که در ره و حسن ضعیف و درم بصورت از درد و لیسای دوست</p>
---	---

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان  
در این خیالم از بد و بدست مملو

<p>و کان معرفت بد و بدست بهایم ما نیز جابه های صبور می نمایم بهتر طاعتی که برو می نمایم مکن بود که عفو کند که خط کنیم</p>	<p>بر خیر ناظرین تحلف نمایم بر دیگر آن نگار و ناپوش گذرد بقا و زلت از نظر خلق در حجاب انکو بغیر ساقی چندین نواخت کرد</p>
---	--



که بختی بدست من افتد کار من  
کفتم بخت کام و دلم حاصل از دست

مسکحل بود که دانش از کف بر ما سیم  
کفتا تو صبر کن که مراوت رو کنیم

حافظ و فامیگدایا هست عهد  
این بخور و عسر بیا تا وفا سیم

بشری او اسلام و حلت بدی هم  
آن خوش خبر کجاست که زین فتح مرده  
از بازگشت شاه جو خوش طوفان  
بیان نسکن بهر آینه که در دستکته حال  
در نیل غم فنا و دوستش بخت  
میجست از سحاب اهل رحمتی ولی  
یاقی بیا که دور گشت زمان پیش  
بایدل تو جام جم بطلب بکشت جم  
چون خون خصم به سحر صراحی بری  
تشنه ز جام باده که این ال نوع و

بند حمد مغرور غایب الغم  
ما جان فشانش جو زو سیم در قدم  
آهنگ خشم او بر سر پرده عدم  
ان العهود عند ملوک النضی ذم  
الآن قد ندمت و ما نفع التذم  
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم  
پر کن بیایه و مجوز اندوه پیش و کم  
کین بود قول بلبل ستان سرامی جم  
بادوستان بعش و طرب کیر جام جم  
بسیار گشت شوهر چون کفیا و و جم

حافظ بکنج مسکده دار و قرارگاه  
کالطیر فی السحریقه و اللیت فی الایام

بغرم توبه سحر کفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن میرسد به جاره کفتم

سخن در ست بگویم مستخوانم و  
 بدور لاله و ماغ مرا علاج کنبد  
 اگر شبی بزبانم حدیث تو برود  
 به تحت کل بنشام بنی چو سطلانی  
 مرا که نیست ره و رسم لقیه بر نبری  
 ز روی دوست مرا چون کل مراد  
 گدای سپیده ام لیک وقت من  
 اگر ز لعل لب یار بوش طلسم  
 چو غنچه بالب جندان بیا د مجلس شاه  
 نه قاضی نه مدرسن محبت نه خفته

که می خورند حرفان و من نظاره کنم  
 که از میانم برزم طرب کناره کنم  
 ز بی طهارتی آنرا بی غباره کنم  
 ز سنبل و سنبل ساز طوق یاره کنم  
 همان هست که میخانه را اجاره کنم  
 حواله سرو دشمن بشک خاره کنم  
 که ناز پر فلک و حکم بر ستاره کنم  
 جوان شوم ز سر و ز نوکی دواره کنم  
 پیاله کیرم و از شوق جامه یاره کنم  
 مرا چکار که منع شد اینجواره کنم

ز باد خورون پنهان طول شد خط  
 بیانک بر بطونی رازش شکاره کنم

بغیر آنکه بشد وین و دانش از دستم  
 اگر چه خرم غم تو دهم و بیاد  
 چو زره که چه حقیرم بین دولت عشق  
 بیار باده که عمر است نامن از سر آمد  
 اگر ز مردم بهیاری ای نصیحت کو

و در کجوب که رعفت چه طرف برستم  
 بنجاک پای عزیزت که عهد شکستم  
 که در هوای رخت چون به پیوستم  
 بکنج عافیت از بهر غیش شکستم  
 سخن بنجاک من فیکر چرا که من شکستم

چگونه سوز خجالت بر آورم بید و	که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم
-------------------------------	--------------------------------

لبوخت حافظ و آن یار و لبتو آرت	که مرعی بفرستم جو خاطرش خستم
--------------------------------	------------------------------

بگذار تا بشایع منجانم بگذریم جائی که سخت و مسند جم میر و دیار تا بگو که دست و زکرا و توان زدن روز سخت چون دم زدی زویم و عشق و اعط کن نصیحت شوریدگان که ما ز آن پیشتر که عمر گرانایه بگذرد چون صوفیان بحالت هتند و سماع از جرعه تو خاک زمین قدر لعل بافت	گر نه جرعه همه محتاج آن دریم که غم خوریم خوش نبود به کی می خوریم در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم شرط آن بود که جزیره این شود نسیم با خاک کوی دوست بفر دوش شکویم بگذار تا مقابل روی تو بگذریم مانیم شمع شعله و سستی بر آوریم بیچاره ما که پیش تو از دزد کتریم
--	---

حافظ چوره بکنه کاخ و وصل با خاک استانه این در بر بریم	
--	--

یغم گزند و دشمن نکیرم کمان بروی مارا کوفتن تبر غم گیتی چو از پایم در آورد برای ای آفتاب صبح سپید	در کتیر چو خدمت پذیرم که پیش دست و بازویت میرم بجز ساعه نباشد و شکیرم که در دست شب بهران ایرم
---	--

چو طفلان تا کی ای غلط فرمای  
سن آن مرغم که هر شام و صبحگاه  
بفرمایم رس ای پر خرابا  
بکسیوی تو خوردم و دوس

بسیبستان و جوی شیرم  
رسد تا سدره آوار صغیرم  
بیک چرخه جو غم کن که پیرم  
که از پای نومن سر برنجیرم

ببوز این حرفه غم و غم  
که کز آتش شوم در دوش بیکرم

نبرگان سیه کردی هزاران رخسار  
الا ای بهشت دل که یار شب فانی باد  
ز تاب آتش دوری شد غرق غم جان  
شب جلستیم از تبر و دم ما خضر حسین  
صبح الخیزد و لبس کجائی ساقی  
اگر بر جای من غمیری کنیند و غم  
جهان پرست بی بنیاد از رخ پاکوس  
جهان فانی و باقی فدای شاه کوس  
رموز عشق و سرستی ز من بشنوه از و

بیا که خستم بیا ریت هزاران در دیرم  
بر روزی مباد اندم که بی یاد تو خستم  
بیاری باده بشکیری شیمی زاع حتم  
اگر در وقت جان وادون تو باشی منم  
که غوغا میکند در سر خار خمر و ششم  
حرامم باد اگر من جان بجای دوستم  
که کرد افسون و نیکش ملول جانم  
که سلطانی عالم را طغیلت مستم  
که با جام و قدح بر شب فرین و برقم

حدیث آرزو خندی که در این نامه  
همانا بی غلط باشد که حاد واد

بیایا کل برافشانم می در ساغاند ایم  
 اگر غم شکسته بخیزد که خون چاقان نبرد  
 چو در دست رود می خوشی می طرب می خوشی  
 صبا خاک و چو دبا باین عالی جناب انداز  
 یکی از عقل می لافد یکی طاعت می  
 بهشت عدین اگر خواهی بیایا با منجانه  
 شراب ارغوانی را کلاب اندر قلع نریم  
 بیایا با منور کن ز رویت مجلس را

غلک راستف بشکافیم طرح نو در اندازیم  
 من و ساقی هم سازیم و بنیادش سازیم  
 که دست افشان غزل خوانیم با کو بان سازیم  
 بود کان شاه خوبان را نظر بر نظر اندازیم  
 بنایکین داور بیمار را به پیش او راندیم  
 که از پای حنت کبیر جوش کوثر اندازیم  
 نسیم عطر کرد آتش که در مجمر اندازیم  
 که در پشت غزل خوانیم و در پایبند اندازیم

سخن دانی و خوشحالی نمی ورزند و شیراز  
 بیایا حافظ که ما خود را بسکبک و کمر اندازیم

بیوای هر روان با کل کلتن چکنم  
 او که طعنه بدخواه ندیدم ز رویت  
 بروای زاهد و برادر کسان خورده کبر  
 برق غیرت چو چنین میجد از کمر عیب  
 مددی که بجز انجی نکند آتش طور  
 شاه ترکان چو پسندید و بجا بزم انداز  
 خون من ریختی از ناوک و لاله زار

زلف سنبل چه کسرم عارض حسن حکیم  
 نیست چون اینه ام روی ز این حکیم  
 کار فرمای قد میبکند این من حکیم  
 تو بفر ما که شش حوت خرم حکیم  
 چاره تیره شب وادی امین حکیم  
 دستگیر نشود لطف تهن حکیم  
 خود بگو با تو من ای دیده روشن حکیم

حافظا خلد برین خانه موروث هست  
اندرین منزل ویرانه نشین حکیم

دولت غلام من شد و خیال جا بزم	نمائی مبارکت افتاد بر سرم
از دولت وصال تو باز آمد از درم	شد سالها که از سرم نجات فته بود
در خواب اگر خیال تو کرد و حضورم	بیدار در زمانه بیدیدی کسی مرا
باور کن که میوزمانی بسر برم	من عسر و غم تو بپایان برم ولی
صد شمع در گرفت و مانع معظم	زانشب که باز در دل شکم در آمد
بیدوست خسته خاطر و باد و خست	دور مرا طیب نداند و او که من
من خود بجان تو که ازین کوی گذرم	گفتی سار رخت اقامت بکوی ما

هر کس غلام شاپی و مملوک صاحبی است  
من حافظ کینه سلطان کشورم

مرا می بینی و میلم زیادت می شود هر دم	مرا می بینی و میلم زیادت می شود هر دم
بدرد مانم نمیکوشی میدانی مگر دردم	ز سمانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری
گذاری آرزو بام برین خاک و گدازم	ز راست اینکه گذاری مرا بوج خاک بگردم
چو برخاکم گذار آری بخیر دوزخم	ندارم دست از بخت بخیر در خاک آیدم
دما را ز من بر آوردی نمی گوی بر دوزخم	فرودت از غم غمت دم دم میدهم
خست میدهم و جامی لعلت با بخورم	شی در التبار یکی زلفت باز می خورم

کشدیم در برت ناکاه و تشدد در میان

سنا دم بر لب لب را و جان و دل فدا

خوش میباش با جفا بر و کو خشم جان  
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خشم و دم

تو بس صبحی و من شمع خلوت  
چنین که در دل من داغ زلف سرش  
بر آستان آمدت کشاده ام در چشم  
غلام مردم خشمم که با سیه دلی  
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک  
هر نظرت با جلوه میکند لیکن

مبشتمی کن و جان بین که چون همی پر  
بنفشه زار شود ترجم چو در کد زم  
که یک نظر فکنی خود نکندی از نظرم  
بر آقطره بیار و چو در دل شرم  
که روزی یکی آخر میروی رسم  
کس این کرشمه نه بیند که من همی نرم

بناک حافظ اگر بار بگذرد چو نسیم  
از شوق در دل آن نیک گفت کفن بدیم

چو آنه در پی غم دیار خود باشم  
غم غریبی و غنبت چو بر نمی تابم  
ز محرابان سپارده وصال تو  
چو کار عمر نه بدست باری آن اولی  
ز دست بخت گران خواب کار بسیار  
همیشه من بهشتی و زندی بود

چرا نه خاک کف پای یار خود باشم  
بشهر خود و روم و شهر یار خود باشم  
ز بندگان خداوند کار خود باشم  
که روز و وقت پیش کار خود باشم  
اگر کنم کله راز دار خود باشم  
و در کجوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود و حافظ  
و کز نه تا با بدشرب را خود با شتم

چل سال پیش رفت که من لاف میزختم هرگز بمن عاقلت پیر می فروش در حق من بدر و کشتی ظن بدسیر شهباز دست یاب و غم یارب از چه رو حیف است بلبلی چو من اکنون درین آب و هوای یارس عجب بطله پرور است ازین عشق و دولت زندان پاکباز حافظ بنیر خرقه قدح نابکی کشی	کز چاکران در که پیر معیان میختم ساغر خنجر نشد ز می صاف روختم کالوده کشت خرقه و لی پاک دستم کز یاب و برده اند هوای نشیستم با این لسان غذب که خامش چو پیوستم کو همه بی که نیمه ازین خلک برستم پیوسته صد زبانه طبع با بود مسکتم در بزم خواجه پرده زکات برافکتم
---	--

توران شه مجنه که در من غریب منسل  
شد منت مواهب او طوق کرد و غم

حاشا که من بوسم کل ترک می کنم مطرب کجاست تا همه محصور نزد علم از قال و قبل مدرسه حالی دارم گرفت کو بیک صبح تا کلهای شب فراق کی بود در زمانه وفا جام می یار	من لاف عقل میزختم این کار کی کنم در کار بانگت بر لب و آواز می کنم یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم با آن حبه طالع فرخنده بی کنم تا منی چکایت جم و کا و من و کی کنم
--	---



از ناله شباهه نترسم که روز حشر  
خاک مرا چو در ازل ز می سرشته است

با فیض لطف و صد ازین نامه طی کنم  
با ندعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عذبت که بجا طهر و دو  
روزی رخس به منم و تسلیم وی کنم

حالا مصلحت وقت در آن می بینم  
جز صراحی و کتاجم نبود یار و یارم  
بسکه در خرقة سالوسن دم لایق  
جام می گیرم یار اهل ریا و دوزم  
سیر یازدگی از خلق بر دارم چون  
سینه تنگ من و بار غم او بسیار  
دل و جام بهوای سر زلف تو بست  
بر دم کرد و ستمهاست بخدا رسد  
بنده اصف عهده دلم از زده من

که گشتم رخت میخانه و خوش بشنم  
تا حرفان و غار با بجهان کم بینم  
شتر سار رخ ساقی و می بکشم  
یعنی از اهل جهان پاک دلی بکنم  
کرد و بد دست که دامن ز جهان بکنم  
مرد این بار بر کران تنیت دل بکنم  
بور کو ابادیت اینک نفس مشکینم  
که مگذر شود آئینه محراب بکنم  
که اگر دم ز غم از رخس بخواهد بکنم

این من اگر ز خراباتم ابر حافط  
این متاعم که نومی بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان می شود غبارم  
بین نفس نه ساری چو چرخ شالیا

خوشا دمی که ازین چهره پرده بکنم  
روم بگلشن رضوان که مرغ آن جمینم

عبان نشد که چرا آدم کجا بودم چگونه طوف کنم در فضایی عالم قدس اگر ز خون و دم بوی عشق می آید هر که منظر حور است مسکن و پای طر از پیرین زرشم مبین چون که سوز باست نهانی درون پریم	در بخت و دور که غافل ز کار خودیم چو در سراجی ترکیب تخته بند تخم عجب مدار که بجز در دایره ختم چرا بگوی خرابا بتیان بود و طعم که سوز باست نهانی درون پریم
---	---

بیا و بستی خاطر ز پیش او برد آ که با وجود تو کس نشود ز من که منم	
---	--

خرم آرزو ز کربن نزل ویران بروم گر چه دادم که بجای نبرد راه غم چون صبا بادل چهاروشن ببطالت و دم از وحشت زندان بگذر بکشت دوره او چو سلم کسبم بایست نذر کردم که گرایم غم بسر آید زوری بشو و ارجی او زره صفت بهیض کن نایکانه ز چه غم از حال گرفتاران	راحت جان طلبم و رنج جانان بروم من بوی خوش از لطف پریشان بروم بهواداری آن سرو خرامان بروم رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم با دل در و کش و دبدۀ کریان بروم تا در سبزه شادان و غزلوان بروم تا لب حشمت خورشید و رخسان بروم ساربانان مدوی تا خوش آسان بروم
---	---

در چو حافظم ز بهر زبان بیرون همه گویند آصف و دوران بروم	
--	--

خیال زوی تو در کارگاه دیده کشیدم  
 امید خواجگیم بود بندگی تو کردم  
 اگر چه در طلیت همخان با تو شالم  
 امید در سیر رافت برور عیدم  
 کناه چشم سیاه تو بود و بدون دلها  
 ز شوق چشمه نوشت چه قطر با که چشمم  
 ز غمزه بردل ریشم چه تیر با که کندی  
 ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری  
 چو غنچه بر سرم از کوی تو گذشت نسیمی

به صورت تو بخاری ندیدم و شنیدم  
 هوای سلطنتم بود خدمت تو کردیم  
 بگرد سرو خرامان قامتت نسیدم  
 طمع بدور و دانت ز کام دل بریدم  
 که من چو آهوی وحشی ز آدمی بریدم  
 ز لعل روح فرات چه عشوها که خریدم  
 بدخضه بر سر کویت چه بار با که کشیدم  
 که بوی خون دل ریش از ان غبار نسیدم  
 که یروه بردل خونین هوای او بدیدم

بجاک پای تو سوگند نمود دیده حافظ  
 که بربخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال زوی تو که بگذرد و بچشم چشم  
 بیا که لعل و کدر در شمارم تو  
 سترای تکیه کیمت منطری نمی بینم  
 سحر شکر و روانم سرخرابی داشت  
 سخت روز که بدیدم رخ تو دل شکفت  
 بسوی مرده وصل تو تا سحر بیهوشم

دل ز پی نظر آید بسوی روزن چشم  
 ز کنج خانه دل می کشم منجر چشم  
 بمنم ز غلام و این گوشه معین چشم  
 کرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم  
 اگر رسد خلی خون من بگردن چشم  
 براه باد نهادم پیرایه رخسار چشم

بردی که دل در دست حافظ را  
 مزن بناوکت و دلدوزم دم افکن چشم

بر در دوست نشینم و مژدگی طلبیم  
 بکدائی ز در سیکده زادی طلبیم  
 بر سالت سویی او پاک بناد می طلبیم  
 اگر از جور غم عشق تو داد می طلبیم  
 مگر از مردمان دیده داد می طلبیم  
 بشکر خنده لب گفت داد می طلبیم  
 از سودا سر زلفت تو سودا می طلبیم  
 ما با بسید غمت خاطر شاد می طلبیم

خیر تا از در میخانه کشت و می طلبیم  
 زاد راه حرم دوست ندایم مگر  
 اشک آلوده ما کمرچه روانست ولی  
 لذت و نغمه عمت بر دل ما با حرام  
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد  
 عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان  
 تا بود نسخه خمدی دل سودا رده را  
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

بر در مدسه تاخت نشینی حافظ  
 خیر تا از در میخانه کشت و می طلبیم

زرق و طامات مبار از خرافات بریم  
 جنگ و سنجی بدریغ سبایا بریم  
 از کلتاش نرسن نرندان کافات بریم  
 که بدین فصل دنیه نامد کرامات بریم  
 بس خجاله که از بیجا صفا و تافت بریم

خیر تا خرقة صوفی بخرابات بریم  
 تا بمیه خلوتیان جام صبیه می که بریم  
 در نهند در ره ما خار طامت زهر  
 سرم می آیدم از خرقة آلوده خوشت  
 قدر وقت را تناسد دل و کار می بخند

سوی زندان قلندر برده آور و سفر  
با تو آن عهد که در وادی این بستیم  
آتشه مبار و از بر طاق مهر نس بر خیز  
در بیابان فنا کم شدن آخر جنب  
باده نوشیدن نهان نهان گرام

دلی نشین و سجاده بطامات بریم  
همچو موسی رنی کوی بیقات بریم  
تا اینجا پناه از همه آفات بریم  
ره پریم کرره بهمتا بریم  
این میاخی برار باب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر خطه مریم

حاجت آنکه که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مخان که گذر افت بریم  
حلقه توبه کرا فروز چو ز با و زخم  
در چو پروانه دهد دست فراغ الباب  
ماجرای دل سرشته نکویم با کس  
صحبت خور تو ایتم که بود عین حضور  
سرودای تو در سینه باندی نهان  
مرغ سان از قفس خاک هوایی کشته  
همچو چم بنگار بر رویه کاخ و لم

حاصل خرقة و سجاده روان در باریم  
خازن میسکه و زو انکند در باریم  
جز بدان عارض شمع نبود پروازیم  
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی مسازیم  
با خیال تو اگر باد کبری پردازیم  
چشم ترو من اگر فاش نکردی ازیم  
با سیدی که فکر صید کند شهبازیم  
یا چو فی از لب خود بکفنی بنوازم

اگر بر موسی سری بر تن حلقه باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مخان نور خدای منم  
کبست در وی کس این میکده یار کبست  
جلوه بر من مغرور شای ملک الحاج که نو  
سوز دل اشک روان آه سحر ناله  
خواهم از زلف بتان نافه کشائی کرد  
هر دم از روی تو نقش زندهم رایه  
کس ندید است ز مشک خن و ناخون  
منست در دایره یک نقطه خلاف منست

و بن عجب بین که چه نوری ز کجای منم  
قبله حاجت و محراب و عای منم  
خانه می منی و من خانه خدای منم  
اینکه از اثر لطف شش می منم  
فکر دور است همانا که خطای منم  
با که کویم که درین پرده چهای منم  
انچه من بر سحر از باد صبا می منم  
که من این مسئله بی چون چرا می منم

دوستان عیب نظربازی حافظ کلید

که من او را ز محبتان خدای منم

و روم از باراسته در مانم  
آن که میگویند آن بهتر حسن  
هر دو عالم یک فروغ روی  
و همان در پرده سبزه فی ولی  
با دبا و انگو نقصد جان ما  
خون ما آن ز کس مسایحت  
عاشق از نفسی نرسد می بیا

دل فدای او شد و جان بزم  
یار ما این دارد و آن بزم  
کفایت پیدا و پنهان بزم  
گفته خواهد شد بدستان بزم  
عهد را نیکت و پیمان بزم  
و این سر زلف پریشان بزم  
بلکه از بر خوبی سلطان بزم

اعتمادی نیست بر کار جهان  
چون سر آمد دولت شبهای وصل

بلکه بر گردون کردان نیز هم  
بگذرد ایام هجران نیز هم

محبوب داند که حافظ می خورد  
وصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته گردیدی یارم  
هر که از ناله شکبیر من آگاه شود  
گفته بودی که خبر ده که ز تبحر من چونی  
بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم بست  
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا  
اینجان بر دل من باز تو خوش می یابی  
تا که ز دام خودم تیر خلاصی بخشی

کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم  
هیچ شک نیست که چون روز بداند از من  
انجامم که به منی و ندانم یارم  
کو همه خلق بدانند که شاید با ز من  
هیچ غم نیست تو میسوز که من میازم  
که حلالش بکنم کر بکشتی از نا ز من  
نهم نجاک سرگومی تو بود پرورم

حافظ ابرو جان بدید بهر تو چون پروا  
پیش روی تو جو شمعش بقی می بگذارم

در نهانخانه عشرت ضحی خوش دارم  
کر بجا شانه زدن قدمی خوابی زرد  
و روزین دست مرا میسر و سامان می  
ناشاق و زردم و قهقارو یاد از بهند

گو سر زلف و رخسار فعل در آتش دارم  
نقل شعر سکرین و می سغیش دارم  
من با به سخت زلف شوش دارم  
اینهمه مضب از آن شوخ پر پوش دارم

در چنین جلوه نماید خط زکاری دوست  
ناوک غمره بیاروزره زلف کهن  
یکسر موی بدست من و یکسر بادوست

من رخ زرد بخونابه شفقش دارم  
چنگها بادل مجروح بلاکش دارم  
سالمه بر سر این موی کجاش دارم

حافظ چون غم و شادی جهان در گذر است  
بهر آنست که مرغ خاطر خود خوش دارم

و نشان وقت گل آینه که لعنت کشیم  
نبست در کس کرم و وقت طرب کشیدیم  
خوش هوا نیست فرح بخش خدا یا بفر  
ارغنون ساز فلک به زن ابله بفر  
کل بچینش آید و از می نزدیش آبی  
میکنم از قرح لاله شراب مو هوم

پسین بهر میا است بجان میوشیم  
چاره آنست که شجاده بی بهوشیم  
نازنینی که برویش می گلگون شویم  
چون ازین غصه تنالیم و چراغ شویم  
لاجرم زاتش حرام و بهوش شویم  
چشم بد دور کبی مطرب می مدوشیم

حافظ این حال عجب با که تو آنکفت که ما  
بلبلانیم که در میوسم کل خاموشیم

دوش بهاری چشم نویر و آرزویم  
عشق من با خط مشکین تو امروری  
عافیت چشم ما را از من میخانه نشین  
در ره عشق از این سوی فاصله خط است

لیکن از لطف لب صورت جان می شوم  
ویر کا نیست کرن جام چالی شوم  
که دم از خدمت زندان زده ام نام شوم  
تا تلونی که جو عمرم بسر آید رستم



بوسه بر دین عشق تو خلاست مرا  
بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز خود  
از نبات خودم این بخت خوش آمد کج  
صنم لکرم غارت دل کرده رفت

که با منون جفا عهد وفا شکستم  
که بجزوب کمان بروی خود پیوستم  
بر سر کوی توار پای طلب شکستم  
آه اگر عاطفت شاه نکر دوستم

ربت و انش حافظ لعلک بر شده بود  
کرد عشق خاری بالانی بلند شکستم

دوش سودای رخ شکستم ز سر بر شکستم  
فاتش را سر شکستم کشتید از تن باز  
نخچه ناسنجیده بگفتم و لبه مغذ و روا  
نزد روزی شکستم زان طبع نازک شکستم  
سن که ره بردم کج حسن بی پایان شکستم  
ای نسیم حضرت سلی خدایا تا کی

گفت کز بر بخیر تا دهر این مجنون شکستم  
دوستان از راست میرنجید کنارم شکستم  
عشوه فرمای تا من طبع را موزون شکستم  
ساقیا جامی بده تا چهره را کلکون شکستم  
صد کدای میجو خود را بعد از بی فایون شکستم  
ریح را بر هم زخم اطلال را حیون شکستم

ای مه باعدربان از بنده حافظ با بدن  
تا دعای دولت آن حسن روز افزون شکستم

مید و دریا گفتم و رخت بصر شکستم  
از دل تنگ گفتم کار برابرم آبی  
خورده ام تیر فلک با ده بدقه با سیر  
خوردن ام تیر فلک با ده بدقه با سیر

واذرین کار دل خویش بدر شکستم  
کاش اندر کنه آدم و حوا شکستم  
عقد در بند کمر ترکش جوزا شکستم  
عقد در بند کمر ترکش جوزا شکستم

جرعه جام برین تخت روان فشانم  
نایه خوشدلی انجاست که ولد را اینجا  
بکشانند قبا ای مره خورشید لقا

غفلت چنگ در این گشت بند منامم  
میکنم جید که خود را کمر این فکرم  
تا چو رفت سر سودا زده در پانهم

حافظانکبه بر ایام چه سود است خطا

من چرا عشرت امروز بفرودانم

دلبیل لیل اشک ره خواب میزد  
روی نگار در نظرم جلوه بس نمود  
ابروی یار در نظر و حسنه خسته  
چشم بروی ساقی و گوشتم مقبول  
نقش خیال روی تو تا وقت صبحم  
بر مرغ فکر کز سر شاخ طربست  
ساقی بیهوش این غزلم کاسه میگرفت

نقشتی بیاد خط تو بر آب میزد  
ورود و بوسه بر رخ متناوب میزد  
جامی بیاد گوشه محبت آب میزد  
قالی بچشم و گوش در این باب میزد  
بر کارگاه دیده بخواب میزد  
بازش ز طره تو بمضرب میزد  
می گفتم این سرود و می ناب میزد

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب میزد

روز عید است و من امروز درین میزد  
چند روز است که دورم ز رخ ساقی میزد  
من بملوک ششیم پس ازین و پیش

که دهم حاصل سی روز و ساعه میزد  
بر خجالت که پدید آید ازین نقصه میزد  
ز این صومعه بر پای نند زنجیر میزد

پندیرانه دهد و اعطای شهرم لیکن  
آنکه بر خاک در میگذرد جاویدت بجای  
می بزرگش و سجاده تقوی بر دوش

من نه آنم که در نپد کسی بنیدم  
تا نهم در قدم او سر و پیش منم  
آه اگر خلق شود که ازین ندویم

خلق گویند که حافظ سخن برینوش  
سازد زده مثنی امروز به از صدیرم

ز نورکاری شد که در میخانه حکیم  
تا مکر در دام وصل آرم نذر بوی خرم  
و اعطای بوی حق نشنید لبخوان سخن  
چون صبا افتان و پنهان میروم تا کوئی  
خاک کوبت بر نیاید ز رحمت ما پیشین  
زلف دلبر دام راه و غمزه اش پیرلا  
و دیده دیدم بپوشان ای که عیب  
حاش بقدر حساب زور خشمم باک  
از عین عرش آیین نمیکند روح الا این  
خسیر و امید انوج جا و دارم زینها

در لباس فقر کار اهل دولت میکنم  
و میکنم انتظار وقت فرصت میکنم  
در حضورش نیز میکنم ز غیبت میکنم  
وز رفیقان ره استماد همت میکنم  
لطفا کردی بتا تخفیف زحمت میکنم  
یا دوار ابدل که چند بیت نصیحت میکنم  
زین دلیرها که من در کج خلوت میکنم  
قال مروا میروم امروز عشرت میکنم  
چون دعا می بادشاه ملک میکندم  
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفل درودی ششم در مجلسی  
بنکر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوتاه خود زیر بارم  
 مگر زنجیر مونی گیرم دست  
 ز چشم من بر سر اوضاع کردو  
 سنی خوردم من از پیمازه عشق  
 بدین شکرانه می بوشم لب هام  
 من از بازوی خود دارم سنجی  
 اگر گفتم دعای می فروشان  
 مکن عجم بخون خور و دین  
 تو از خاکم بخواهی برگرفتن

که از ناله اهلندان شرمسارم  
 و گزیده سرشیدانی برارم  
 که شب تار و ز اختر شکارم  
 که هشاری و بیداری ندانم  
 که کرد و آگاه ز دور و ز کارم  
 که غرور مردم آزاری ندانم  
 چه باشد حق بخت میکشدارم  
 که کار آموز آیه بی شمارم  
 بجای اشک لاکر که پرنیایم

سری دارم چو حافظ مست لیکن  
 بلطف آن بر نمی آید و ام

زلف بر ناده ماند همی بر بادم  
 رخ بر افروز که فارغ کنی از بک کلم  
 زلف را تعلقه کن تا کنی تو بر بندم  
 شکره هفت مشو تا منم سر در کوه  
 می جوز باد که ان ما بخورم خون جگر  
 سرم از دست بشو وصل تو نمود بحال

ناز دنیا و مکن تا کنی بستایم  
 قدیر افراز که از سر و کنی آزادم  
 همه را آب سده ماند همی بر بادم  
 شور شیرین منما تا کنی فریادم  
 رام شو باد مد طالع فتح زادم  
 دشت کبرم که ز بحر تو ز یادم

یاد بیکانه شوی تا ببری از خوشی  
رحم کن بر من مسکین و بفرماید

غم اغیار محو ز تانگهی ناشاد م  
تا بخاک در آصف نرسد فرماید

حافظ از جور و خوارهاست که بنالده زوری  
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالمای روی غم زبندان کردم  
من سیر منزل غمخانه بخود بردم ز  
ای خلاف آد عادت بطلب کام که  
سایه بر دل به یتم فلک ای کنج مراد  
تو بگردم که بنویسم لیست قی و کنون  
نفس مستوری و مستی نه بدست من و  
وارم از لطف ازل جنت فردوس طمع  
اینکه پیرانه سرم صحبت بویوسف جنات  
کرده یوان غزل صدر نشینم عجب  
بچرخس راز رسد و خرم محراب فلک

تا بفتوی خود حرص بزندان کردم  
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم  
کسب جمعیت از آن زلف نشین کردم  
که من این خانه بسودایم تو بر آن کردم  
میگردم لب که چرا گوش نهادن کردم  
آنچه سبنا و ازل گفت بکن آن کردم  
کریه در باغی میخانه فراوان کردم  
اجر صبر بیت که در کلبه اخوان کردم  
سالمای بندگی صاحب دیوان کردم  
آن تنغم که من از بهت سلطان کردم

صبح خبری و سلامت طلعی چون حافظ  
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و بیا بک لبند میگویم  
که من نسیم حیات از پیا لیه میجویم

عبوس زده بوجه خمار نشیند  
کرم نه پر مخان در بروی بکشد  
مکن درین جنم سرزنش بجز دروئی  
تو خائفاه و خرابات در میان سپین  
ز شوق ز کس مست بلند بالائی  
شدم فسانه کبر شکی که ابروی دوست  
غبار راه طلب کیمیا می بهره ور  
نصیحتی که کنی نا صحا تو مسدیدی

مرد حلقه در وی کشان خوشنیم  
کدام در برنم چاره از کجا چو بیم  
چنانکه پرورشتم سید میند میر ویم  
خدا کو است که هر جا که هست ما بودیم  
چو لاله بافتند رخ افتاده بر لبیم  
کشیده در خم چو کان خویش چون کویم  
غلام دولت آن خاک غنبرین بودیم  
که من نه مقدر مدعا محبت جویم

بیار می که بقوی حافظ از دل پاک  
غبار زرق بفضی قبح فرو شویم

صفا با غم عشق توجه تدبیر کنم  
دل دیوانه از آن شد که پذیرد در آن  
انچه در مدت بجز تو کشیدم همیشه  
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش  
رند و یکرنگم و باشا بدوی صحت  
ان زمان کار زوی دیدن تمام شد  
کرد با تم که وصال تو بدین دست

تا یکی در غم تو ناله شب بکیر کنم  
مگرش هم نه سر زلف تو ز بخشیر کنم  
در دو صد نامه محالست که تخریر کنم  
کو محالی که یکایک همه تقریر کنم  
نتوانم که و کر حیل و نذویر کنم  
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
وین قد را همه در بارم و نوفر کنم

دور شو از برم امی زاهد و فانی مگوی

من نه آنم که در گوش تبتدویر کنم

نیت امید صلاحي پس ادای حاجت

چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم  
نذر قیوح صومعه در وجه می ویم  
سرخساکه در تن غیب منور بسته  
بیرون جیم سر خوش از برم مدعی  
کام از جهان برار که بخشد خداه  
کو عثوه زابرونی او تا چو ماه نو  
فردا اگر نه روضه رضوان بجا دهند

وین نقش رزق را خط اطلالان بر کشیم  
ولق ریای باب خرابات بر کشیم  
سازد آتش نقاب ز رخساره بر کشیم  
غارت کنیم با ده و دلبر بر کشیم  
روزی که رخت جان بجان بر کشیم  
گوی سپهر در خم چو کان ز بر کشیم  
غلان ز غرقه حوز جنت بر کشیم

حافظه خداست چنین لا فناء زون

پا از کلیم خویش پیر این شهر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نو کشیم  
عاشق و زید و نظر باز و مسکوب کشیم  
سرخم از خرقه آلوده خود می آید  
خوش سوز از غمش ای شمع که اینست  
بچین جرم از دست بند صرفه گاه

وز خدا صحبت و را بد عاهاسته ام  
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام  
که بر باره دو صد شعبه پیر آسته  
همین کارگر بسته و بر خور آسته  
بر غم افروده ام آنچه از دل جان آسته

پاسان حرم دل شده ام شب بزم	بوکه سیری بجذامه فدا گشته ام
----------------------------	------------------------------

همچو حافظ بجزایات روم جامه قبا	بوکه در بر کشد آن دلبر نو خسته ام
--------------------------------	-----------------------------------

عقبازی و جوانی و شراب لعل فام ساقی شکر و دمان و مطرب شیرین سخن شاهدی در لطف و پاکی رنگ آئینگی باوه طرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک بزمکابی و لمشین چون صبر فروزون صف نشینان بخواه و بشکاران با دوا غمزه ساقی بغمای خرد آهسته تیغ کته دانی بده که چون حافظ شیرین سخن	مجلس انس و حریف هم و شربت ام بنشین نیک کردار و حریف نیکنام دلبرنی و در حسن و خوبی غیرت نه نام نقل اندام لعل خمار و نقل از باقوت جام گلشنی پر افش چون روضه دار استلام دوستان را آن صاحب سرار و خیر و نیکام زلف دلبر از برای صید و کسیر و دام نخست اموری جهان افروز چون جان و نام
---	--

هر که این مجلس بخوید خندلی از روی مجوی	وانکه این عشرت نکو ابد زندگی بروی
--	-----------------------------------

عمر است تا براه عمت رونما دهیم هم جان بدان و نر کس جا و سپرده ایم مالک عافیت نه بشکر گرفته ایم در گوشه امید چو نظار کان ماه	روی و زیای خلق بکینونما دهیم هم دل بر آن و سپیل بنده و نما دهیم ما تحت سلطنت نه بار و نما دهیم چشم طلب بر آن خم ابرو نما دهیم
--	--



بی ناز ز کس رسد و آئی ازل  
سنباده ایم بار جهان بر دل  
تا سحر چشمی بار چه بازی کند که باز  
طاق و رواق مدرسه و قیل و فصل  
عمری که گشت و ما با مید شادتی

همچون نبفته بر سر زانو نهاده ایم  
این کار و بار بسته بکسو نهاده ایم  
بسند یا و بر کر شمه جا و نهاده ایم  
در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم  
چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حاشا دل سرشته است کجاست  
در صفتبای آن سبکسو نهاده ایم

غم زمانه که بهش کران نمی بینم  
بترکی صحبت بی رغبتان نمی بینم  
نشان مرد خدا عاشقیت با خود می  
در این خار کسم جرعه نمی بخشد  
رافق لب قدح ارتقا عیدین به  
نشان موی میان کش که دل در لبم  
بر این دو دیده حیران من هزار آه  
مذات باشد از جو بار و دیده من

دو اش خرمی چون ارغوان نمی بینم  
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم  
که در میانج شده این نشان نمی بینم  
بسین که اهل دلی در جهان نمی بینم  
چرا که طالع وقت انجمن نمی بینم  
زمن مرس که خود در میان نمی بینم  
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم  
بجای سرو خراب روان نمی بینم

من و سفینه حاطه که اندرین دریا  
بضاعت سخن در نشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم  
طایر گلشن قدم چه دهم شرح  
من ملک بودم و فردوس بر جایم بود  
سایه طوبی و دلجوئی و حور و لعل  
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار  
کو کب بخت مرا پنج منجم زنجار  
تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق  
کز خور و خون لم مردم دیده رواست

بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم  
که درین دایره حادثه چون افتادم  
آدم آوردم و درین دیر چراغ با دم  
بهوای سرکوی تو بشد از با دم  
چکنیم حرف و کربا و تدا و استادم  
یارب از ما در کستی بچه طالع را دم  
هر دم آید غمی از نو مبارک با دم  
که چرا دل به جگر کوشه مردم و آدم

یا کُن کن چهره حافظ بس زلف زینت

ورنه این سبیل و ما دم بکشد بنیادم

فتوی میرخان دارم و عهد قدیم  
چاک خواهم زد و این دلق تلخ کنم  
تا مگر جرحه فشان لب جانان بر من  
مگر شصت و دین من از باد برفت  
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری  
فکر بس بود خود ایدل روز و یکرگین  
کو به معرفت اندوز که با خود میری

که حرامست می آنرا که نه یار است و ندیم  
روح را صحبت ناخشنود است الیم  
سالها دانا شده ام بر در میخانه مقیم  
ای نسیم سحر می با و دوشن عهد قدیم  
سه بر آرد ز کلمه رقص کمان عظم رسیم  
و روح عاشق نشود به زدا و ای حکیم  
که نقیب و کراست بضایه و سیم

وام سخت مکر بار شود لطف خدا  
نخچه کو تنگدل از کار فرو نهد  
دلبر از ما بید امید گرفت اول دل

ورنه آوم نبرد صر فز شطان جرم  
کردم صبح مدویابی و انفاس نسیم  
ظاهر احمد فراموش نمک خلق کریم

حافظ ارسیم وزرست نیست بر شوگر باب  
چه نیاز دولت لطف بسنج و طبع سلیم

کر ازین منزل غریب بسوی خانه می  
زین سفر کربلاست تو طبل باز برسم  
تا بگویم که چه شد کشف ازین سیر سلوک  
اشنانیان زه عشق مکرّم خون بخورند  
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر گدا  
کریمم ابروی چو محرابش باز

نذر کردم که هم از راه بپنجانه روم  
ذکر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم  
بر در میکده بابر بط و پیمان روم  
کافرم کز تبکایت بر بیکانه روم  
تا یکی ازینی کام دل دیوانه روم  
سجده شکر کنم و نیل شکرانه روم

خرم اندم که چو حافظ بقولای وزیر  
سر خوش از میکده باد و سبک شایه

کر چه از آتش دل چو آن خم می در خرم  
مستد جالست طمع و لب جان کرد  
من کی آزاد شوم از غم دل چون بر دم  
حاش الله که نیم معقد بن عتیش

مهر بر لب زده خون بخورم و خاموشم  
تو مرا بین که درین کار بجان میجو شتم  
همندوی زلف تنی حلقه کن در کو شتم  
اینقدر بست که که که قحطی منو شتم

هست امیدم که علی رغم غم و زور جزا  
پدوم روضه رضوان بدو کندم <sup>حسنت</sup> نفوس  
خرقه پوشی من از غایت دین داری <sup>منست</sup>  
من نخواهم که تنو ششم بجز از اروق <sup>منست</sup>

فیض غفوش تنهست باز کنه برو شوم  
ناخلف باشم اگر من بجوی نفر و شوم  
پوده بر سر صد عیب بنان می تو شوم  
چکم کر سخی بر میان نشو شوم

کرا زین دست نند مطرب مجلس ر <sup>عشق</sup>  
شعر حافظ بر دو وقت سماع از بهوش

گرچه افتاد ز زلفش گهری در کارم  
بطرب جل مکن سرخی رویم که چو گل  
پرده مطربم از دست برو خج <sup>درد</sup>  
منم انشاعر ساحره با فسون سخن  
بصد امید نهادیم درین مر حله پای  
چون غش در گذر باد نمی بارم <sup>دیده</sup>  
و دیده بخت با فسانه او شد در جواب

همچنان چشم امید از کمرش میدارم  
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم  
آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم  
از فی کلک چه شهد و بشکر میارم  
ای دلیل دل مکشته فرو مگذارم  
با که کویم که بگوید سخنی با یارم  
کوشیمی عنایت که کند بیدارم

دو تن سبکت که حافظ همه رو سی <sup>وینا</sup>  
بجز از خاک درت با که بگو ر <sup>و آرم</sup>

گرچه ما بسد کان بادیم  
کهنج در آستین و کیه <sup>سعی</sup>

ما دشان ملک صبح بکیم  
جام کتی ما و خاک بر <sup>بیم</sup>

بوشبار خضرو روست غم نور  
شاه بخت چون کرشمه کند  
شاه بیدار بخت را بر شهباز  
کو غنیمت شمار صحبت ما  
شاه منصور و قیامت که ما  
و دشمنان را ز خون کهن بازیم  
رنک تر و پریش ما نبود

بحر توحید و غرقه کهنیم  
ماش آئینه رخ چو ماهیم  
ما کعبان افسر و کلبیم  
که تو در خواب مایه دیده ایم  
روی همت بر کجا که ایم  
دوستان را قبا می فتح و ایم  
شیر سرخیم و افعی سیاهیم

وام حافظ بگو که باز دهمند  
کرده اعتراف و ما کو بهیم

گردست دهد خاک کف پای نگارم  
پروانه او کر برسد در طلب جان  
کر قلب مرا بدهد دوست عیاری  
و امن مغان بر من خاکی که پس از  
از بوی کنار تو شدم غرقه و امید  
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق  
امروز کش هر زوفای من بندیش  
ای ساقی از آن باده بکی جرعه بده

بر لوح بصر خط عیاری نگارم  
چون شمع بماندم بدی جان بسایم  
من نقد روان در دشمنان دیده ایم  
زین در نتواند که برود باد غبارم  
از موج سرخ شکم که رسا شد بنگارم  
و اوند قراری و بیرونند قرارم  
ز انشب که من از غم بدعا دست بایم  
کان بوی شفا میدهد از رنج خارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است  
عمری بود آن لحظه که جان را طلبم

<p>چون کوی چو سرباه که بچوگان تو بارم در دست سروئی از ان زلف تو بارم از آتش دل پیش تو چون شمع کدازم در منگده زان کم نشود سوز کدازم محراب کما کانه ابروی تو بارم چون صبح در آفاق جهان سر نظر بارم نشان تو خواهم که کند از نده غلظم ورس سر بود و در سر سودایم</p>	<p>کردست دهد در خم زلفین تو بارم زلف تو مرا عمر عزیز است بی نیست پروانه راحت بده ای شمع که شب چون نیست ناز من بخواره نیازی در مسجد و میخانه خیالت اگر آید که خلوت ما را بشی از رخ بفروری اندم که بیک خنده و هم جان چرخ مجمود بود عاقبت کار و پین راه</p>
---	--

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور  
جز جام شاید که بود محرم بر بارم

<p>شوی وستی و رندی ز دو آرم من که بد نام جبارم چه صلاح ندیم ز آنکه وز کم خرد می از غنچه عالم تا بداند که فرمان تو کافر کشیم تو یانی که درین خریفه ما درویم</p>	<p>کر من از سر زش بد عیان اندیم ز هد زندان نو آموخته راهی بدیم شاه شوریده سرخ ان من دی سامان بر حسین نقش کن از خون دل من جالی اعضا بنما و بگذر بد حسد ای</p>
--	--

من اگر زدم اگر شبح چاکرم پس	سفر خمبار من ایدوست بریا بچو
دامن از رشت خون دل و در هم چن	که زمرگان سیه برک جان زدیم
من اگر زدم اگر شبح چاکرم پس	که اثر در نو کند که بخراشی ریشتم
	حافظ را ز خود و عارف و خفتم

مباریم بشی دست و دعا می کنیم	
غم بخران ترا جاره ز جانی کنیم	

دل بپارشد از دست رفقای دور	با طبعش بسیاریم و دوانی کنیم
خسک شد بچ طرب راه خرابات گجا	با دوران آب و هوا نشو و نانی کنیم
آنکه بچرم بر بکشد و به تنم زود رفت	بازش آرد خدا را که صفائی کنیم
و بره نفس کز وسینه مانده شده	تیر آبی بکشایم و غزائی کنیم
قد و از خاطر رندان طلب ادا می	کار صحت میا و که خطائی کنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند	طلب سایه ممیمون بهمانی کنیم

دل از پرده بشد حافظ خوش لجه گجا	
تا بفرول و غزلش ساز و نوانی کنیم	

ما سر خوشان مستی ز دست دهیم	همه از عشق و محبت جام ما دهیم
بریا بسی بکاین ملاکت شده اند	تا کار خود را بر وی جانان دهیم
ابکل تو دوش جام صبوحی کشیده	ما آن شقایقیم که با دانه زاده ایم
سیر بخان ز تو به ما که طول شده	کو با ده صاف کن که بخند زاده ایم

کار از تو میرود مددی یار  
چون لاله می بسین و قلع و مریان

انصاف میبسم که از ره قناده ایم  
این داغ برین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگت و خیال هست  
نقش غلط بخوان که همان لوح ساده ایم

ماوردی سحر بر سر سبزه نه نهادیم  
سلطان ازل کج غم عشق کا داد  
در خرقة سعد عاقل ز ابد زندگانش  
در دل ندیم ره پس ازین مهر تبارا  
آن بوسه که ز ابد ز پیش داد مجاوست  
چون میرود این کشتی گشته که آخر  
المنه الله که چو ما بیدل و دین بود  
در خرقة ازین پیش مناقی نتوان بود

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم  
خار و می درین مهر تل ویرانه نهادیم  
این داغ که تا بر دل دیوانه نهادیم  
مهر لب و بر در این معانه نهادیم  
از روی صفای لب جانانه نهادیم  
جان در سر این کوهر بکده نهادیم  
آز که خرد پرور و فرزانه نهادیم  
بنیادش ازین بنیاده زندانه نهادیم

قانع بجای ز تو بودیم چو حافظ  
یار تب چو کدرا جنت و شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم  
هر و مترل غنیم ز سر حد علم  
سبزه خط تو دیدیم و زبستان

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم  
تا با قلم وجود اینهمه راه آمده ایم  
به طلبکاری این مهر و کباده آمده ایم



با چنین کج شد خار باور و جان	بکدامی بدر خانه شاه آمده ایم
لنکر علم تو ای کشتی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میرود ای بر خطا پوش ببار	که بد یوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این حرفه شنبه بنداز که ما	از پی فافله با آتش و آه آمده ایم
--------------------------------	----------------------------------

ما زیار ان چشم باری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پیدا شدیم
تا درخت دوستی کی پرده	خالیا رفتیم و سختی کا شتیم
کفکو آیین درویشی نبود	ورنه با تو ما جرا با داشتیم
شیوه خست غریب جنگ داشتیم	ما غلط کردیم و صلح استیم
نگه تارفت و سگایت کس ندید	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
کلب جنّت نه خود شد و نه	تا دم همت براو بجا شتیم
چون نهادی دل بعد دیگران	ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود وادی با دل حاطا	ما محصل بر کسی نمک شتیم
-------------------------	-------------------------

ما گوئیم بد و منیل بنا حق نسیم	جامه کس سبه و دل خود از رقی نسیم
رقم مغلطه برد فقر دانش نسیم	سهرق با ورق شعبده طعنی نسیم
عجب درویش و توانگر یکم و پیش	کار بد مصلحت آنت که مطلق نسیم

خوش برانیم جهان در نظر را پروا  
آسمان کشتی را باب بهر می شکند  
شاه اگر جرعه زندان نه بجزمت نوشد  
کرد بی گفت جود و در فقی بحب

نگوا سبب به وزین مفرق کنیم  
تخته آینه که بر این بحر معلق کنیم  
الفاظش بی صاف تروق کنیم  
که تو خوش باش که ما کوش ما کنیم

حافظ از خرم خطا گفت نکریم بر او  
ورنجی گفت جدل با سخن نمی کنیم

مر اعد لیت با جانان که ما جان بدین  
صفای خلوت خاطر از الشمع چکل جویم  
بکام و آرزوی دل چه دارم خلوی صل  
شراب خوشکوارم هست و یا هر بانی  
مراد خانه سرو می هست کاندرا به قدش  
سرو که خام لعلش زخم لاف سلما بی  
خدا را می رفیق امشب زبانی دیده بستم  
کرم صد لشکر از زبان عقده و اکین  
الا ای میر فرزانه کن عظیم ز منجانه  
جو در کلزار افسان خزانم بچند  
برندی شده شد حافظ پس از چندین

هو اواری کویش را چو جان بستن دارم  
فروع حشم و نور دل از ان با ختم دارم  
چه فکر از جنب بدو بایان انجم دارم  
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم  
فراغ از سروستانی و شمشاد حرم دارم  
چو اسم عظیم باشد چه پاک از هر من دارم  
که من بالعل خاموش نهانی صدق دارم  
بجدا الله والممنه بی لشکر شکون دارم  
که من در ترک سیاه دلی سیمان کنون دارم  
نیل لاله و سرین نه برک با سم دارم  
چه غم دارم چو در عالم بدین حسن دارم

مرحبا طایر سنج رخ فروخته پیام  
خیر مقدم به خبر راه گجایار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدو بجا تا جرای من و معشوق مرا بیاپایان چشم خونبار مرا خواب نذر خور بخت تو ترحم کنی بر من بیدل و نام کل ز حد بد تو ترحم بگرتم رخ نمای ترغ روحم که همی زوزره صدره صغیر زلفش دلدار چو زنا دهری فرمای	که از و صدم بدم آمد و معشوقه بکام هر چه آغاز نذر و نپذیرد انجام سین لهفت بر دار لعلوی کف نیام ز آن دعوای و بانا انک لا یام شروع نیار و خوش نیست از بخرام عاقبت دانه خال تو فکندش در دام بروایی شیخ که بشد بر تنم اخراج
--	--

حافظه میل بروی تو دار و شاید  
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غمم چو تو از جهان بروم سخن کوی که پیش لب تو جان بدم روا دار که جان بر لبست تا ز جهان خوش آن زمان که به بنیم بر دبان کدای کوی شایتم و حاجتی دارم نشان وصل با ده بهر طریق که	بیا که پیش تو از خویش هر زمان بروم ر یا مکن که درین حسرت از جهان بروم نمیده کام دل از آن لب و زبان بروم تو خود کوی که ما از بر چنان بروم روا دار که محروم ازستان بروم که باری از پی وصل تو بر نشان بروم
---	--

مگو که حافظ ازین دربر و برای خدا  
که هر چه رای تو باشد جز این بران برودم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بمارت میرم
ضابط جن در حد کمالست	ز کام ده که مسکین و فقیرم
قدح بر کن که من از دولت عشق	جوان بخت جهانم کر چه تیرم
چنان پرشد فضای سینه از دود	که غوغایش کم شد از خیمم
سبا و اجر حساب طرب می	اگر حرفی کشته کلک و دیرم
در آن غوغا که کس کسر نپسند	من از پیر مغان منفعت یرم
چو طفلان ز ابدان کی فریبی	بسیب بوستان و بشه دیرم
من آن مرغم که هر شام و سحر کا	ز بام عرش می آید صفیرم
فراری کرده ام با می فروشیان	که روز غم بخیر و ساعه بخیرم
خوشا آن دم که استغایستی	فراخت بخت از شاه و وزیرم
فراوان کنج غم در سینه دارم	اگر چه بدعی بسند فقیرم

من اندم بود که تمام دل ز حافظ  
که ساقی کشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو که سر جان خیرم	طایر قدسم و از دام جهان خیرم
یار سبازا بر هدایت برسان یارانی	بیتیز زانکه جو کردی زمبان خیرم

بولای تو که کرسنه خوشم خالی  
بر سر زینت من بی می و مطرب نشین  
که چه سرم پوششی تنک در آغوشم کبر  
تو میندار که از خاک سر کوی تو من

از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم  
تا بویت ز لحد رقص کنان بر خیزم  
تا سحر که ز کنار تو جو ان بر خیزم  
بجای فلک و جو ز زمان بر خیزم

سر و بالا بنمای بشهرین حرکات  
که چو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

من ترک عشق بازی و ساغر نمی کنم  
تاغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور  
تقصین درس این نظریک شارت است  
هرگز نمی شود سر خود و خبر مرا  
شیخیم به طرکفت حرامست می مجوز  
پیر معانی حکایت معقول میکند  
این تقویم هست که چون زاهدان شهر  
زاهد طبعیه گفت برو ترک عشق کن

صد بار تو به کردم و دیگر نمی کنم  
با خاک کوی و دست برابر نمی کنم  
کردم اشارتی و مکرر نمیکنم  
تا در میان میکند سر نمیکنم  
گفتم که چشم کوشش بهر نمیکنم  
معدورم از محال تو باور نمیکنم  
ما زو کرشمه بر سر نمیکنم  
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر معانی مامن رضا  
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی شکر  
مدهوش چشم مست می صاف می کنم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز ساز  
من آدم هشتم و اما در این سفر  
بخت را در و کند که کشم رخت پیوست  
شیر از معدن لب لعلست و کان جن  
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام  
شهر است پر گریخته و خوابان خوش  
کفتی رست عمر دازل نکته کوی  
و اعطای تاب فکرت بی صلم بسوخت

استاده ام چو شمع و مهران زانم  
حالی اسیر عشق جوانان هو شوم  
کبتوی جور کردش اندر مهر شوم  
من جوهری مخلص از این و مشو شوم  
حقا که می بخورم اکنون و سر جو شوم  
چشم غشیت ورنه حریفار هر شوم  
آنکه بگویمت که دو جهان در شوم  
ساقی کجاست تا زنده بمانی بر شوم

حافظ و س طبع جلوه ارزوست  
استند دارم از ان اه تبک شوم

من که باشم که بران خاطر عاظم  
ولبر ابنده نوازیت که آموخت بگو  
همتم بدرقه راه کن ای طایر مدس  
ای نیم نحوی بندگی ما برسان  
خرم از روز گزینم حله بر بندم رخت  
پایه نظم بلند است جهان کثیر کبوی  
راه خلوت که خاصم بمن ناپسین

لطفا میکنی ای خاک در تاج سحر  
که من این طن برنسیان تو هرگز برم  
که دراز است ره مقصد و من تو  
که فراموش مکن وقت دعا ی سحر  
وز سر کونی تو پرستد رفیقان خرم  
تا کند پاوشه سحر و بان پر کرم  
می خورم با تو و دیگر غم و نیا خورم

حافظا شناید اگر در طلب کو هر صیل  
دیده دریا کنیم از اشک و درو غم

من نه آن بدیدم که ترک شاد و غم  
چون صبا مجموعۀ گلر آب لطف است  
لاله ساغر کبر و زغر سست بر نام  
عشق در دانه آتش مرغ آه و دریا  
گرچه کرد آلوده شرم با دار میتم  
منکه داریم در کدائی کنج سلطان  
عاشقانه اگر در آتش می بسند و لطف  
عهد و پیمان فلک را نیست آن اعتبار  
باز کش یکدم غنائی ترک شد تو بجا  
با وجود بنیوانی روسیه پا دم جواه  
منکه امروزم بهشت نقد حاصل نشود  
شبهه رندی نه لایق بود طبع را دلی  
دوش لعلت عشو با میداد عشق اولی  
کوشه محراب بروی تو بجا مهر بخت  
وقت گل کوئی کز ابد شو بختم چون دلی

مختب اند که من کاری چنین بکنم  
کج دلم خوان کر نظر بر صفحۀ دفتر کنم  
داوری دارم بسی یارب کرا و اورم  
سرفرو بروم در اینجا تا کجا سر بر کنم  
کبریا آب چشمه خورشید و من ترک کنم  
کی طمع در کردوش کردون و دون دیم  
شک چشمم کر نظر بر چشم کو ترک کنم  
عهد با پیمان بندم شرط با ساغر کنم  
تا ز اشک چهره را بت پر درو کو هر دم  
کر قبول فضا خورشید بلند اختر کنم  
و عده فرمای زاهد را چرخ و اورم  
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم  
من نه آنم که روی این افسانه باور کنم  
تا در اینجا همچو مجنون در عشق از بر کنم  
میروم نامشورت با شاد و شاعر کنم

ز بد وقت کل چه سود آفت حلقه هوش  
تا عودی خوانم و اندیشه دیگر کنم

بمویهای غریبه هسته پردارم  
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم  
مینما بر فغان خود رسان دارم  
بکوی مشکده و بکبر علم بر اندازم  
که باز با صشمی طفل عشق بیارم  
غریز من که بجز با و نیت سر اندازم  
صبا سار نیازی ز خاک شیر اندازم  
شکایت از که کنم خاکدست اندازم

نار شام غریبان چو کبریا آغازم  
بیاد یار و دیار احسان بجزم زارم  
من از دیار حبس نه از بلاد غریب  
خدا یار مددی ای دلبر راه که کن  
خرد ز پیری من کی حساب بر گیرم  
بجز صبا و شام نشناسد کس  
هوای سحر را یاب ز ندگانی ما  
سرگرم آمد و عیب بگفت روی برد

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم بگفت  
مرد حافظ خوش لعل خوش آید ازم

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
بر شمعهای مطلب خود گما بران شدم  
با جام می بکام دل دوستان شدم  
ایمن ز ترس نه آخر زمان شدم  
در سایه تو بلبس باغ جهان شدم

هر چند بر خسته دل ناتوان شدم  
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
در شاهراه دولت سرمد تجت و تجت  
از آن زمان که فتنه حشمت بماند  
ای کلین جوان برد دولت بخور که کن



اول ز حرف لوح وجودم خبر نو  
ثبت جو اتم بخرابات می کند  
من پیر یال و ماه نیم یار بیوفاست  
آز روز بدو لب در معنی کشاوده

در کتب غم تو چنین بخته دان شد  
چند آنکه این چنین ز دم و نچا شد  
بر من جو عمر میگذرد و پیران شد  
کز ساکنان در که پیر من شد

دو شمع نوید داد بشارت که قطعه  
باز که من معفو گنا هست ضمان شد

اگر بر خیزد از دوشم که باد لیدار بشنیم  
شراب تلخ صوفی نور بسیاد و نم شود  
لبیک بکش بستان داد و حشمت می بخوار  
کرد و آنه خواهم شد در این سودا که ناز و  
چو هر خاکی که با داور و فیضی بود و کجا  
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش لیدار شد  
و گریه ورنیداری رو از صورت گریه

نه جام وصل می نوشم ز باغ جلد گل  
لبم بر لب نه ای ساقی بستان جان شیرینم  
منم که غایت حرمان نه با آنم نه با آنم  
سخن بابا به یکو هم پری در خواب نیم  
ز حال بنده یاد آور که حد کجا بودیم  
نزد و طرفه میگیرم که جالا کشتیم  
که مانی نسخه منو اندر نوک کلک کشیم

و فاداری و حق کوئی نه کار هر کسی باشد  
علامت صف دوران جلال الحق و الدنیم

این چه تورا است که در دور قمری هم  
هر کسی روزی بهی سطلیب از پایم

همه آفاق پراشته و تیر می بستم  
علت آنست که هر روز تیر می بستم

ابلهما ز همه شربت زکلات قدس  
اسب تازی شد و جروح بر بریا  
و خوار از همه خشکست و بدل با مادر  
سج رچی نه برادر به برادر دارد

قوت و انا همه از خون جگر می بینم  
طوق ز ترین همه در گردن می بینم  
بهر از همه بدخواه پدر می بینم  
بشفت نه پدر را به پسر می بینم

بند حاقط شو خواجہ بروین کن  
که من این بند به زود و کد می بینم

ویدارت میر و بوس و کنار هم  
ز اید برو که طالع اگر طالع هست  
ما عیب کس بر بدی و سستی نمی بینم  
ایدل بنار تی و بهمت محتسب نماید  
آن شد که چشم بد کنان بود آن  
خاطر بدست تفرقه و اوان به برت  
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش  
چون آبروی لاله و کل خوش حسنت  
چون کاینات جمله بیوی تو زنده اند  
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا پس  
بر یاد و رای انور او آفتاب سج

از بخت سکر دارم و از روزگار هم  
جامم بدست باشد و زلف نگار هم  
لعل تیان خوشبخت و می خوشکار هم  
وز می جهان پرست به بیکیار هم  
خشم از میان برق و شرک انکار هم  
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم  
تا خاک لعل کون شود و شکبار هم  
ای ای جلف بر سن خاکی بیار هم  
ای ای آفتاب سایه زمین بر دار هم  
وز انصاف آصف جم اقدار هم  
جان می کند خدا و کو اکب بنار هم

گوی زمین ربوده چو کان عدل است  
تا از هیچ فلک و طور دور است  
خالی مبادیکلخ جلالت ز سرور

وین بر کشیده کند بنی حصار هم  
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم  
وزایقان سه و ده کفدار هم

اصلاح از ماحه میجوایی که مستار اصلاحیم  
بدور تر کس مست سلامت را دعا کنیم

در میان راه را بگشاید هیچ از خانه بخت  
من از چشم خوش ساقی خراب باده مین  
قدت گفتیم که شمشاد است بس حلتیار او  
اگر بوسن بختانی شیمانی خوری آخر  
جگر چون نافه ام خون گشت به زیم شیا

اگر ت باور بود ورنه سخن باور بود  
بلانی که خضیب آمد هزارش مر حیا کنیم  
که این نسبت چرا دادیم و این چای  
بناطردار آمیختنی که در خور است  
جزای آنکه باز لفسن سخن از چمن خطایم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی ما بایر در ملک  
ز بد عهدی کل کوئی حکایت با صبا کنیم

عمریت نامن در طلب هر روز گامی میریم  
بی ماه مهر افروز خود تا بگذر از خود  
تا بد که بایم آگهی زبان سایه سرو می  
هر چند آن آرام دل دامن تیرگی کام  
اورنگ کلک که نقش و فام و مهر

دست غایت هر دمی در نیکی می میریم  
وامی برایی قتی نیم مرغی بدامی میریم  
کلبانک عشق از هر طرف خوشتر می میریم  
نقش خیالی می کشیم فالی دوامی میریم  
حالی من اندر عاشقی و او نامی میریم

وام سر آید قصه ام چندان نماند قصه ام

زین آه خون افشان که من هر صبح و می هر غم

با آنکه از خود غایبم و زمی چو حافظ عظیم

در مجلس روحانیان که کلاه جامی میر غم

بروای طبعم از سر که خبر سر نذارم  
بعیاد تم قدم نه که زین خودی شوم به  
غمم از خوری ازین پس تخم ز غم خوری  
ز زرت کنند زیور بزرگ کشد دست  
و گرم ملوک خواهم که ز در کمت بر خم  
من اگر چمی پرستم مدید می بدستم

بگذار با کنم جان که ز جان خبر نذارم  
می ناب نویس و بزم ده که غم و کرم نذارم  
پطری بخیر تو با کس بجای و کرم نذارم  
من بنوای مضطر حکم که زر نذارم  
تو بر این و من بر آنم که دل ز تو نذارم  
تبر بد دل ز دستم که دل و کرم نذارم

دل حافظ از بختی غم دل به تند خوی

چو بگویت بگوئی سر در دست نذارم

ای نور چشم من تنگی نیست که ش کن  
پیران سخن تخریب گفتند گفتت  
ز هر شمع سلسله نهاد دوست عشق  
تسبیح و خرقة لذت مستی بخشدت  
با دوستان مضایقه در عمر و حال بست  
دور راه عشق و سوسه اهر من سبی

تا ساعت پرست نبوشان نبوش کن  
بان ای پس که پیر شوی بند کوش کن  
خواهی که زلف یادگشتی نرک پیر کن  
بمست و زین عمل طلب از پیر کن  
صد جان فدای یار ضعیف نبوش کن  
بشمار و کوشش مل به پیام سروش کن

<p>بر کن نوابه شد و ساز طرب نماند ساقی که جامت از می صافی نهی سباد</p>	<p>ای چیک ناله بر کنش و ای دخت و ش کن چشم غایتی بمن در و نوش کن</p>
<p>سرست در قهای زر نشان چو کذری یک بوسه نذر حافظ سیمینه پوش کن</p>	
<p>افسر سلطان کلید باشد از طرف چین نوش کجای خوشترین بود این نشست حسن تا ابد معمور باد این خانه که خاک درش خاتم حم را بنیادت ده بکن خانه خنک چو کافی چرخ ایام شد در زیرین جو یار نک را آب از شمر شست شوکت پور شک تیغ عالم کیر او بعد ازین شکفت اگر با نکست خلق خو کوشه کیران انتظار جلوه خوش کشید ای صبا بر ساقی نرم اما یک عود آ</p>	<p>مقدمش یارب یارب کباب و بر سر و سمن تا نشیند هر کسی اکنون بجای نشین پیر نفس با بوی رحمن میوز و با دین کاسم اعظم کرد از و کو ماه دست این شماره خوش میدان آمدی کوئی بر تو درخت عدل تبتان پنج بدخواهان در همه شه ناما شد و استان سخن خیز و از صحرای ایران ناله مشک حش بر تن کن طرف کلاه و برقع از رخ برین تا آزاران جام و نشان جرعه نخبه بمن</p>
<p>مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نبوی ساقی ده بقول متشار میو بمن</p>	
<p>ای خسرو جوان نظری بوی کد کن</p>	<p>رحمی بمن سوخته بسیر و پاک کن</p>



دیدم دل که آخر سری وز بد علم  
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام  
میرسم از خرابی ایمان که می برد  
صفت یار و یار و حریفان نمیکند  
یار بکی آن صبا کوز و کر نسیم او  
بر خود چو شمع خنده زمان کریمیم  
نقشی بر آب میرم از کزیه حالیبا  
محو و رادی می که با خر رسیده  
گفتم بدلق زرق میوشم نشان عشق  
ز به چو از بهار تو کاری نیست و

با من چه کردید معشوق بار من  
کو فاش کرد و در همه آفاق بار من  
محراب ابروی تو حضور از نماز من  
یادش بجز ساقی مسکین نواز من  
کردمش تیره کرمش کار ساز من  
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من  
ملکی شود قرین حقیقت مجاز من  
سید و جان براری و بکشت یاز من  
نماز بود اشک و عیان کرد از من  
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ رخصه سوخت بگو حالتش ای صبا  
باشاه دوست پروردشمن کداز من

بهار و کل طرب انجیر گشت و تو به کن  
طریق صدق بیا موز را صبا و ای صبا  
رسید با و صبا غنچه از هوا و ایزی  
ز و سبزه و صبا کرد کل کلاه به من  
عروس غنچه بدین زبور و بستم خوشی

بشادی رخ گل چرخ غم زول بر کن  
براستی طلب از او کی رسد و چین  
از خود برون شد و بر تن در پیکه  
شکجه کیمبوی سنبلیله بر روی سمن  
معاینه دل و دین میرد و بوجه حسن

صغیر طبل شوریده و نقیر هزار

برای وصل کل آمد برون فلجین

حدیث غش و دران ز جام جوش

بقول مطرب و ستوی صاحب

چند آنکه گفتم غم با طبعیان

آنکل که هر دم در دست داشت

مادر و پنهان با یار کفتم

یار امان ده تا با زبانه

در ج محبت بر مهر خود بست

ای سحر اجد بر خوان و خلعت

در مان نکر و ندید سگ خجین

کو شرم باوت از غنای لیان

نتوان نهفتن در دوا طبعیان

چشم مجبان ز روی حبیبان

بارب مباد اکام رقیبان

ما چند با ستم از بی نصیبان

حافظ بخشی رسوای کیستی

کرمی شنیدی بند او بیان

چو کل هر دم بیوت جامه بر تن

منت را دید کل کوئی که در بلع

من از دست غمت کل رزم جان

بقول دشمنان بر تنی از دود

منت در جامه چون در جامه دود

بیار الشمع اشک ز دیده چش

کنم چاک از گریبان با دامن

چو مشان جامه را بدرید بر تن

ولی در آوا آسان رویی ازین

نکر و در بچسب با بدست دشمن

ولت و بر سینه چون در بیم

که سوز دل تو در خلق روشن



مرفوگر سینه ام آه جگر سوز	برآید بچو دو دواز را و روزن
دل مرا شکن و دریا پسند	که دارد دور سر زلف تو من

چو در انبست و زلف تو خط  
بدینان کار او دریا پسکن

چون شوم خاک ریش و این بنیان دژ من	در بگویم دل کردان رو بگردان دژ من
گر چه شمشیرش میرم در غم خند و چو صبح	در بر بچم خاطر ناز کن بر بخت اندژ من
عارض زنگین هر کس شباید همچو کل	در بگویم باز پوشان باز پوشان دژ من
آه بگویم تشنه و من بر لبش تا چون	کام بسام از و یاد او بسامان دژ من
چشم خود را گفتم آه خدایم سیرین	گفت میخواستی مگر با جوی خونان دژ من
گر جو فریادم تلخی جان برآید چش	بس حکایتهای شیرین باز میماندژ من

ختم کن حافظ که گزینگونه خوانی وین  
خلق و در هر گوشه خانه خواندژ من

خدا را کم نشین با خرقه یون	رخ از زندان بی سامان میون
درین خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت بقای میفرشان
چو شستم کرده مستور نشین	چو نوشتم داده زهرم نشون
تو نازک طبعی و طاف نیاری	کز اینهای مشت و لقی نشان
درین صوفی و شان درین می	که صافی با و عیش در و تلون

<p>لب بیکون چشم مست بجای بیاور زرق این سالوسایان</p>	<p>که از شوق می لعلش می شای صریح خون دل بر طاهر و شای</p>
	<p>ز دل گرمی حافظ بر حذر است که وار و سینه چون دیگ می شای</p>
<p>دانی که چیست دولت دیدار و دیدن از جان طمع بریدن آسان و لو دین خواهم شدن میان این غنچه با دل تنگ که چون نسیم با گل راز نهفته کفن بوسیدن لب با را اول ز دست بگذار فرست شمار صحبت کز این دو راه</p>	<p>در گوی او که دانی بر خسروی گزیدن از دوستان جانی مشکل بود بریدن و انجا به نیکبختی سپهری دریدن که سر عشق بازی از عیلان شنیدن نکار مملول کردی باز دست لب زدن چون بگذریم نتوان و دیگر هم رسیدن</p>
	<p>گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور یار بیاوش آور و رویش پروریدن</p>
<p>دلما شد سحر زلف تو مکن و کردل سحر کند چو زلف از خط چو شمع از چشم آبی در شب بار بجز از رم چکار اکنون که نیست ز سحر و قافیه شیم از یاد</p>	<p>بد نیایشم فر و مکار و مشکین بد سحر آتش می و دایم مشکین شود چشمم بدیدار تو روشن جهان چشمم از روی چشم کلشن بمیتن کز زبان باشم چو سوسن</p>

رفهرت کرتا بم دژده روی	چو خورشیدم فرو داد ز روزن
کجا بر تنک شکر دست یابد	کز اندیشه مکس از باد بیرن

چو حافظ ما خبر ای عفتبازی  
نمیکوید کسی برو چه احسن

<p>ز دور در او بینان ما منور کن بچشم و ابروی جانان سپرده اندون از ان شام و الطاف و خلق شکر ترا رحمک مجلس مایه نیم باغ بهشت طبع بنقد وصال نوشد ما نبود چو شادان چمن زیر دست چوبان ستاره شب بجران نمی فشان نور ازین برف پشمینه نیک در شکم خسول نفس حکایت بسی کند ساقی اگر فقیه نصیحت کند که می مجوز بد لب پایه بپوش انگبان سنان ده حجاب دیده اذراک شد شعاع جمال پس از لازمیت عیش و عشق مهر و یان</p>	<p>و باغ مجلس و حانیان معطر کن ز دور او نمائش ای باغ و منظر کن میان بزم حرفان چو شمع سر بر کن هر شب به و چون عود عطر محمد کن حواستیم بدان لعل سپهر کن کرشمه بر بهمن و ناز بر صندوب کن بنام ضرر آو چراغ به بر کن بیک کرشمه صوفی و شمع قلندر کن تو کار خود ده از دست می باغن پایاله بدیش گو و ما غرا تر کن باین لطیفه و باغ حرد معطر کن بلوخر که خورشید را منور کن ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن</p>
--	--

شاه شمشاد ددان خسرو شیرین و پنهان  
که تیرگان شکست قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست روز و شب ست بگذشت و نظر بر من درویش انداخته	حد و زودان شو و پس گذرازا هرستان گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تنی خواهد بود کمتر از ذره نه پست شو مهر بورز	بنده ماشو و بر خور ز چه سیم تنان با بخلو که خورشید رسی خرخران
پیر میخانه کش ما که روانش خوش باد بر جهان تکیه مکن کرد حمی می داری	گفت پیر میز کن از محبت پیمان شکنان شادی زهره حبیبان خور و ناز کنان
با صبا و در چین لاله سحر می کھنتم	که شهیدان که اندام خیمه چین کھنایان

گفت جاقط من و تو محرم این راه نیم  
از می حاصل حکایت کن و سیدین و قنان

شراب اجل کش و روی جبهه بیابان بزیرو و لعل طمع کند با دارند	خلاف بدبستانان جمال آستان چین در ازویشی این کوته آستان چین
بخمر من و دو جهان سر فرموی آرند کره زابروی پر خم نمی کشد بار	وما خنکو کبر که ایمان و خویشان چین نیاز اهل ل و ناز نازستان چین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم ایر عشق شدن چاره خلاص نیست	و فای صحت یاران و نهشتیان چین ضمیمه محبت اندیش بر پنهان چین

غبار خاطر حافظ بیره و صیقل عشق

صفای منت پاکان و پاک و نیان من

دور فلک در نک نزار و شتاب کن  
مار از حام با دوه کلکون خراب کن  
گر برک عیش میطلبی ترک خواب کن  
ز شمار کاشه سه ما پر شراب کن  
با ما بجام با دوه صافی خطاب کن  
وین خانه راقیاس اساس حباب کن  
ساقی بدور با دوه کلکون شتاب کن

صحنه ساقی قدحی پر شراب کن  
ناین مشیر که عالم فانی شود خراب  
خورشید می ز مشرق با غر طلوع کرد  
روزی که چرخ از کل ماکوزا کند  
ما مرد زهد و توبه و طامات یتیم  
همچون حباب دیده بروی قبح کثافت  
ایام کل جو عیسیر بر فن شتاب کن

کار صواب با دوه پرستیت حافظا

بر خیز و روی غم بکار صواب کن

لب بکنکه میداد لعل لب بچیده جان  
کو نفسی که روح را می کشم از تن روان  
کین دم و دو و سینه ام بار و سنگین  
همچو تجم غمیر و آتش مهر از استخوان  
بنفش مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان  
جسمم از آن دو چشم تو خسته شد و نایوان

فاتحه خواندی بر سر خسته بخوان  
آنکه بر شش آمد و فاتحه خواند و میرد  
ای که طیب خسته روی و با این بین  
گر چه شب استخوان من کرد و هر کرم و رفت  
باز نشان جراتم ز آب و دود دیده و بپسین  
حال لم جو خال تو هست در این طین

انکه مدام شیشه ام از خمی لعل داده است

شیشه ام از خمی بر دیش طیب بر زبان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شبرم

ترک طیب کن بیا نیخه شرم جوان

گر شیشه کن و بازار ساخر می کن

بیاد ده سر و دستار عالمی یعنی

بزل فکوی که آئین سر کشی بگذار

برون خرام و ببر کوی نیکی از همه

با جوان نظر شیر آفتاب

چو عطر سای شود زلف سبیل از دم با

بغزه رونق بازار سامری بکن

کلاه کوشه بآئین دلبری بکن

بطرف کوی که قلب شکری بکن

سرای خورده و رونق بر پی بکن

با پروان و توانا تو سر می بکن

تو قشش ز سر زلف غمیزی بکن

چو عنایب مضاحت و روش بند حافظ

نور و نقش سخن گفتن و ریش بکن

کلبه کن از سبیل مشکین نقاب کن

بجای بخت و ز کس مست خراب کن

بقشای عرق ز چهره و طراف باغ کن

بوی نیغنه بشو و زلف نگار کن

ز اینجا که رسم و عادت عاقل گیتی

ما بخت خویش و خوی ترا از موده ایم

یعنی که رخ پوش و جانی خراب کن

وز رشک چشم ز کس غبار بر آبن کن

چو شیشه های دیده با پر کلاب کن

بگر ز رنگ لاله و غم شرب کن

شمسیر کمین بچون دل با خضاب کن

با بهمنان قدح کش و با عتاب کن

حافظ وصال مطلب از ره دعا  
یارب دعا می خسته دلان مستجاب کن

<p>ما سر خوشیم و باوۀ ما در پیاله کن و جام ماه باوۀ چون آفتاب بزر ای سپه خائفه بخر آب است و می صوفی بگریه چهره مجلس شو چو شمع</p>	<p>بدست را بغمزه ساقی حواله کن بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن غلی بر آرو تو توبه هفتاد ساله کن آهنگ رهش با همه آراه و ناله کن</p>
---	---

اگر نوع وس و هر درایه بعد تو  
مهر و کون جافش اندر خباله کن

<p>مرغ و لم طایر بیت قدسی عرش آید آز در این خاکدان چون پر مرغ ما چون پر درین بستان سدره بود جای او سایه دولت قد بر سر عالم بسی در دو جهانش مکان نیست که ارکات عالم علوی بود جلوه که مرغ</p>	<p>از قفس تن طول سپرده از بان باز نشین کند بر سر آن آشیان بنحیه که باز ما کنه عرش و ان گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان کان وی از محدست جای می از لاک آب حورا بود و گلشن باغ جهان</p>
---	---

چون دم وحدت زینی حافظ شوریده  
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

<p>منم که شهره شهرم بعشق و زرد پنا</p>	<p>منم که دیده نیالوده ام ببیدین</p>
--	--------------------------------------

و فاکین و طامت کشیم و خوش باشیم  
بی یستی از آن نقش خود بر آب زوم  
به پیر میکده گفتیم که چیست راه بهمان  
عنان میکده خواهیم گفت این مجلس  
مراد ما را تماشای باغ عالم چیست  
بر حمت سر زلف تو و لقمه ورنه  
ز خط یار بهیا نور مهر بارخ خوب

که در طریقت ما کافر نیست بچیدن  
که تا خراب کنیم نقش خود بر سبیدن  
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن  
که و عطای علمان و حبست نشین  
بست مردم حتم از رخ تو کلچیدن  
کشش چو نبود از آن سوچه شود کوشیدن  
که کرد عارض جوان خوشتر کردیدن

مبوس خراب معشوق و جام می خا  
که دست زده فروشان خلاست بکشد

میوزم از فرقت رو ارجا بگردان  
به جلوه سپید بر سر خنک گردان  
بغای عقل و دین یار و خون ام سست  
مرغوله را بگردان یعنی بر غم سنبیل  
ای نور چشم تستان در عین نظارم  
و دوران جو می نویسد بر عارض تان

بهران بلای باشد یارب با بگردان  
تا او بسر و آید بر رخسار بگردان  
بر سر کلاه لشکر در برت بگردان  
کرد چمن بخوری همچون صبا بگردان  
چند جزین و جاحی بنواز با بگردان  
یارب نوشته بد از پایو ما بگردان

حافظه خوب رو بایان قسمت خزان  
کر نیست رضائی حکم قضا بگردان



فکرن برصف رندان نظری بهتر این  
دور حق من لبب آن لطف که میفرماید  
آنکه فکرش کرده از کار جهان بکشد  
علی بدان رود کرامی حکیم گردیدیم  
ناصح گفت که جز غم چه هنر دار عشق  
گر بگویم که قدح کبر و لب غنوی

بر در میکده میکن گذری بهتر این  
گر چه خوبست لیکن قدری بهتر این  
کو درین نکته بفرمان نظری بهتر این  
ما در دهر نذر دلسر می بهتر این  
گفتم اینجا چه غافل هنری بهتر این  
بشنو ای جان که نکوید گری بهتر این

کلک حافظ شکر بن ساج نباتت بچین

که درین باغ نه منی نثری بهتر این

یار بستان ایوی مشکین بچین باز رسا  
محل از روده مارا به نشی نبواز  
ماه و خورشید بتزل جو با مروتور  
سخن نیست که مابین تو ابریم حیات  
سنگ کل گشت عقیق از انگر گزیده من  
بروای طایر مینون جایور طلعت

وان سبی سر و روان را بچین باز رسا  
یعنی آن جان تن زرقه بتن باز رسا  
یارمه روی مرا نیز من باز رسا  
بشنو ای سبک سخن کبر و سخن باز رسا  
یارب آن کو هر رخشان همین باز رسا  
بیش عنقا سخن از راز و رغن باز رسا

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب

برادش ز غری بوطن باز رسا

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود

نایب سیم سر انجام چه خواهد بود

پیر بنجانه چو خوش گفت متغائی دوش  
باد و خور غم محزون بند مقلد شنو  
غم دل چند توان خور که ایام نماند  
مرغ کم حوصله را کوسر خود گیر و برو  
دست رنج تو همان به که شود صبر بکار

از خط جام که فرجام چه خواهد بود  
اعتبار سخن عام چه خواهد بود  
که نه دل باش نه ایام چه خواهد بود  
زخم آنکس که نند دام چه خواهد بود  
تا به بسیم که بنا کام چه خواهد بود

بر دم از ره دل حافظ بد بخت  
تا خرای من بد نام چه خواهد بود

دلبر جانان من بر دول و جان من  
از لب جانان من زنده شود جان من  
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست  
این دل حیران من اله و شبدای نیست  
یوسف کبغان من مصر ملاح است  
سر و کلسان من قامت دلجوی است

بر دول و جان من دلبر جانان من  
زنده شود جان من از لب جانان من  
خاک سر کوی دوست و ضبه رضوان من  
واله و شبدای نیست این دل حیران من  
مصر ملاح است یوسف کبغان من  
قامت دلجوی است سر و کلسان من

حافظ خوش آن من نقد کمال غیاث  
نقد کمال غیاث حافظ خوش آن من

مکتبه و کس کجایم حال آن به زبون  
عیب دل کردم که وحشی طبع هرگز نباشد

عقل و جابر است به بخیر آن کیسوی  
کف چشم نیم مست و غنچ آن آهوی

عاشقان آفتاب از ولبر ما غافلند  
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن بر می  
حلقه زلفش تا شاخه با و صباست  
ایستاد لبندش صبار بند در گردن  
انکه من در جستجویش از خبر دیرون  
از مرا و شاه منصور ایفلک رخ بر

ای صغیت کو خدا را رو بین و بر بین  
نا فر خون در جگر زان لاف غنبر تو بین  
جان صد صاحب دل اینجا بسته می بین  
با بهواداران رهبر و حیلہ بیند بین  
کس ندید است و نه بیند مثلش از هر بین  
تیری شمشیر بگریوی باز بین

حافظ اردر گوشه محراب و مالد روا  
ای صغیت کو خدا را آن خم ابرو بین

ای لب آب حیات وای دلست بین  
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو  
تا رخت دید است کل در باغ ابرو روا  
رشته لعلت آن با سبز موی بین  
بوسه میجویم ز تو لب بدندان بگری  
عاشق روی تو ام ای شاه خواب بین

ای خست خورشید خاور و می خطت بین  
چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر  
بر تن خود چاک میار ز در خجلت بین  
زره خورشید یا درج درست آن بین  
میکنی جانم چرا حستار دیگر جان من  
این حکایت بداند کار آمدرون

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون  
و او من بماند از تو نور و محشر و خون

ای آفتاب آینه دار جان تو  
شک سیاه مجمره کردان حال تو

سخن برای دید به ششم ولی چه سود  
 مطبوع تر ز روی تو صورت بنسج  
 در اوج ناز و نعمتی ای بادشاه حسن  
 تا پیشوای بخت روم تنیت کینان  
 تا آسمان ز حلقه بگوشتان مانشود  
 در چین زلفش ای دل مسکین چگونه  
 برخاست بومی کل زور آشتی در می  
 در صدر خواجه عرض کد این جفا کفر

کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو  
 طغرانیس ابروی مشکین مثال تو  
 به رب مباد تا بقیامت زوال تو  
 کوثره ز مقدم عید وصال تو  
 کو عثوه ز ابروی همچون سلال تو  
 کاشغنه گفت با دصبا شرح حال تو  
 ای یو بهار غالب فرخنده فال تو  
 شرح نیاز مندی دل با طلال تو

حافظ درین کند سرگشته ان مبیست  
 سودایمی کج مین که نباشد مجال تو

ای بیک رستان خبر بسرو ما بگو  
 ما محرومان خلوت انیم غم محو  
 دلها ز دام طره چو بر خاک میفتد  
 تیر چمن چو میشد انس زلفین مشکباز  
 که و بکرت بران در دولت گذرند  
 هر کس که گفت خاک در دومت گمباز  
 مرغ چمن بوی من دوش میکسباز

احوال کل بیبل و شان سرا بگو  
 با یار آشنا سخن آشنا بگو  
 با آن عزیز با چه گذشت از هوا بگو  
 با قاصد مرجه داشت ز بهر خدا بگو  
 بعد از اداء خدمت و عرض عاجز بگو  
 کو این سخن معانه در خیم ما بگو  
 آخر تو واقعی که چه رفت ای صبا بگو

دور راه عشق فراق غنی و فقیریت  
آن می که در سب و دل صوفی نبوده  
الکس که منع مار حرا بات میکند  
جان پرور است قصه ارباب معرفت  
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مکیر  
بر این فقیر نامه آن محبت بخوان

ای پادشاه حسن سخن با کد ا بگو  
یکی در قبح کرشمه کند ساقبا بگو  
کو در حضور پیر من این ماجرا بگو  
رزمی برو پیرس و حدیثی بیا بگو  
شایانه ماجرای کناه که ا بگو  
با این کد احکایت آن پادشاه بگو

حافظ کرب مجلس او راه میدهند

می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونهای نافه چین خاک راه تو  
ترکس کرشمه میر و از حد برون خرام  
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال  
آرام و خواب خلق جهان زیاده  
باهر شماره سرو کار نیست هر دم  
یاران و دشمنین همه از هم جدا شدند  
بار بدان مبادی که مانند بخت نیک  
فردای روز حشر که عرض خلا این است  
حافظ طمع مهر ز غنایت که مستجاب

خوشید شایه پر و ر طرف کلاه تو  
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو  
از دل نیایدش که نویسد کناه تو  
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو  
از حشرت فروغ رخ همچو ماه تو  
ما نیم و است ثناء دولت پناه تو  
بار تو با و هر که بود سگواه تو  
باید در آغوشان بمن افتد نگاه تو  
آتش زند بجز من غم و دود آه تو

امی قبا ی بادشاهی راست بر بالای تو  
زلفت تاج و تکیه اند کو هر آلا ی تو

افتاب فتح را هر دم طلوعی میدید جلوه گاه طایر اقبال کرد و هر گاه از رسوم شرع و حکمت بپزیران جنگ آب حیوانش ز مقدار بلاغت میچکد گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست انچه بسکندر طلب کرد و نداشتن فرکا عرض حاجت در حرم حرمت محتاجست	نار کلاه خسروی رخسار مه سمانی تو سایه اندازد بهای چتر کرد و نسیانی تو نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو پلو علی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو روشنائی بخش چشم او سفاکی نای تو جرعه بود از زلال جام جان نای تو از آن کس مخفی نماند بر فروغ ربای تو
---	---

خسرو پیرایه حافظ جوانی میکند  
بر اُمید عفو جان بخش کس تو قبا ی تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او بهشت اگر چه نه جای کناه کار است چراغ شمع آن سحاب روشن باد بر آستانه میخانه که سرمی بسینی بیار باده که دو ششم سر و سر عالم غیب مکن بچشم حقارت نگاه در منست	که نیست در سر من خبر هوای محبت او بیار باده که مستطهرم بر حمت او که زو بحر من من آتش محبت او مزن بیای که معلوم نیست نیت او نوید او که عامست فیض رحمت او که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
---	---

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی

بنام خواجه بگوئیم و تو فرد دولت او

دام خرقه عاظمیاده در گروست

مکر ز خاک خرابات بود فطرت او

تا بخت غشیه میدو طره شکسای تو  
سای کل خوش نسیم من بلبل خوش سوز  
دشمن دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است  
خرقه زهد و جام حی کریمه نه در خور  
شور شراب و شور عشق آن نفیس زاده  
من که تلول کشتی از نقش پریشان  
چهر رخسار من خاک درشتین  
دلای کدای عشق را کج بود در آستین  
شاه نشین چشم من تکیه که خیال است

پرده غنچه میدرد خنده و دکئای تو  
کز سر صدق میکند شب همه شب عای تو  
جو ربه جهانیاں میکشم از برای تو  
این همه نقش منم در طلب وفای تو  
کاین سر بر پیوس شود خاک و ساری تو  
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو  
عشق تو سر نوشت من راحت من می تو  
زود بسلطنت رسد هر که بود کدای تو  
جای و عاست شاه من میو مبارجای تو

خوش خمینی است عارض خاصه که در میان

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سیرای تو

خطا عذار یار که گرفت ماه از تو  
ابروی دوست کوشه محراب دوست  
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک آ

خوش حلقه است لیک بدست یار تو  
انجالبای چهره و حاجت یار تو  
کافیه است جام جهان بین که آه از تو

سلطان غم پراخه تواند بگوین  
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست  
ساقی چراغ می بره آفتاب از  
آبی بروز نامه اعمال ماقبل  
آخردین خیال که دارد کدای شهر

من برده ام بیاد فروشان پناه از  
این دو دین که نامه من شد سیاه از  
که بر فروز مشعل صبحگاه از  
بتوان مگر سر و حرف گناه از  
روزی شود که یاد کند پادشاه از

حافظ که ساز مجلس عشاق زیست کرد

خالی مباد عیینه این بر مگاه از

کفتا برون شدی تماشای ماه نو  
عمر نیست تا دلم رقیبان زلف است  
مفروش عطر عقل بندوی زلفی  
تخم وفا و مهر درین کنبه گشت زار  
ساقی بیار باده که رزمی بگویم  
شکل مهلال بر سر مه سید دین

از ماه ابروان منت شرم ما در  
غافل خط حجاب باران خود شو  
کاخ بجزار نافه مشکین به نیم جو  
انکه عیان شود که رسد موسم در  
از سیر اختران کهن سال ماه نو  
از افق سیاهک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پر معیان ما من و قفا

درس وفا و مهر بر او خوان و زو شو

کلبین عین سید ساقی کلفت از کو  
هر کل نوز گلرخنی یاد همبکند ولی

با و بهار میوز و با و خوش کو  
کوشش منجش نو کجا دیده است بار کو



مجلس بزم عیش را غالبه مراد است  
حسن فردوسی کلم نیست تحمل ای صبا  
شمع سحر نیز که لاف غار خلق نه  
گفت مرکز اعلیٰ من بوسه نداری آرد

ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو  
دست زدوم بخون دل بهر خاندان کار کو  
ضمیم زبان دراز شد خنجر آبدار کو  
مردم ازین بهوس لی قدرت و غنایار کو

ماظا اگر چه در سخن خازن کنج حکمت است  
از غم روز و کار و دل طبع سخن گذار کو

مرچ نیست خن فشان حقیق کمان بر  
غلام حشمت این که در خواب خوشی  
بلا می شد تم زین غم که با طهر ای مشکین  
بیتیم حشمتش را کمان حسن و زرباد  
روان کوشه کبر از حشمت طرفه گلزار  
رقیبان غافلند از ماکران چشم سیه  
و کج رو و پریرا کس نکوبد با چنین  
نو کا فردلی بندنی نقاب لاف میسر

جهان پر فتنه می نیم از ان چشم و لبت  
کارین گلشنش ویت و مشکین تیان  
که باشد نه که بناید ز طاق آسمان بر  
که از پستی تیر او کشد بر سر کمان بر  
که بر طرف سمن زایش بی کرد و آن  
تزاران کونیه پامست و حاجت میان بر  
که این را انجین حسنت و انز انجیان  
که حراجم بگرداند خم آن لسان بر

اگر چه مرغ زیرک بود حاطا در و فادا  
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان بر

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو  
یادم از گشته خویش آمد و به کام درو

گفتم ای محنت کشیدی و خوشبید  
تخمیه بر اختر شب کرد مکن کین عیار  
کر روی پاک و مجروح سپاه ملک  
آسمان کو مفروش این عظمت کاغذ عشق  
گوشتوار و رولعل ارجمه کران دارد بگو  
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه  
هر که در مزرع دل تخم و فاسد بگرد  
اندازین دایره میباش چو فلفله بگو

گفت با این همه از سابقه تو مید شنو  
تاج کاوس ربود و کمر گنجبر و  
از فروغ تو بخورشید رسد صد تو  
خرمن مه بجوی خفته پروین چو  
دور خوبی گذر است بخت بخت  
ببیدی رانده بر دار نه و خوشبید  
ز دروئی کشد از حاصل خود گاه  
ور قحطی خوری راه ایره خویش

آتش زرق وریا خرمن دین خواهد خور  
حافظ این خرقة سیمت میدار و

ای در چمن خوبی رویت چو گل خود  
ماست بخت یار و در شکست خلت با  
لعلت بدرودان بخت لبت  
آن را بخت زلفت با بخت غیر  
کفشی سخن خود را با یار بیا گفت  
بد کوی توان باشد کز یار کند  
با ما به ازین میباش تار از نگر و فاش

چین سنگ زلفت چون باغ چمن  
سیمت بر تاج بخت و لبت یار  
زلفت بخت چو کمان بر بود و لم چون  
یا قالیه میباید در باغچه حسن او  
ایکاش تو انتم کفین سختی با او  
کر یار نکون باشد سخن بد گو  
بنو بد اگر باشی باید لشکر کان نیکو

استاد غزل سعدیت عشق همه کس آما  
دار و سخن حافظ طرز سخن جاو

مطرب خوش نوبخت تازه بتازه نوینو	باد و لکتابچه تازه بتازه نوینو
باصفی چو لغتی خوش نشین بکلونی	بوسه شان بکام چو تازه بتازه نوینو
بر زحیات کی خوری کریمه مدام سنجری	باد و بخور سیاه و تازه بتازه نوینو
شاهد دلربای من میکند برای من	نقش و نگار و رنگ و بوی تازه بتازه نوینو

با و صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری  
قصه حافظش کو تازه بتازه نوینو

از خون دل نوشتم زو یکایار نامه	انی زایت و هر امن بجرک القیاء
هر چند از روی نبود سودم	من حربه المجر بجلت به النداء
وارم من از فراق و دیده غدا	لیس الدموع عینی هذا لنا العلا
پرسیدم از طبعی احوال و گفت	فی بعد ما عذاب فی قربا لنداء
گفتم ملامت آر و کرد و دوست کردم	والله ما را ینا حبا بلا ملاه
حاصل درون بنشستم محتاج شرح بنو	خود میشو محقق از آب شیم خامه
با و صبا ز حال نامه نقاب برداش	کالشمس فی الضحا اطلع من الغمامه

حافظ چو طالب ادب جامی و جان نیرین  
حتی بدو میوه کاسا من الکرامه

از من جدا شو که تو ام نور دیده  
از دامن تو دست نذارند عجب  
از چشم زخم و هر سبابت که نذار که  
منم کنی ز عشق وی ای مفتی زان

آرام جان و مونس قلب رسیده  
پیر این صوری ایشان و دیده  
در و لبری بغایت خوبی رسیده  
معدور دارم که تو او را ندیده

زین سر ز نش که کرد ترا دوست حاطا  
پیش از کلیم خویش مکر ناکشیده

ای از فروغ رویت روشن رخ دیده  
به چون تو ناز غنی سر تابا لطافت  
هر زاهدی که دیدی یا قوت منقرو  
در قصد خون عاشق ابرو چشم نشو  
ناکی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل  
از نو زبینه هر دم دو دم بسر بر آه

مانند چشم مست چشم جان ندیده  
کینی نشان نداده ایزد نیا فریده  
سجاده ترک داده پیمانه در کشیده  
که این کین کشاده که آن کمان کشیده  
باشد ز تیر عجزت در خاک خون طلبیده  
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

کردست من بگیری با خواجه باز لویم

کر غشوه دل ز خاطر خون بر داو دیده

ایکه با سلسله زلف دراز آمده  
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل  
ساعتی باز مفر ما و بگردان عادت

فرشت باد که بیکانه نواز آمده  
چشم بد دور که خوش شعبه زاده  
چون برسدن از باب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر تو آ  
زند من با توجه سنج که بیغمایم  
پیش نالای تو میرم چه صلح چه جنگ

کشته غمزه خود را بنماز آمده  
مست و آشفته نخلو که راز آمده  
که بهر حال بر از زده ناز آمده

گفت حافظ و کرت خرقه شراب کو  
مکر از مذہب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع کشت پروا  
خرد که قید مجانین عشق میفرمود  
بمردہ جان به صبا واد شمع در پی  
میوی زلف تو که جان میاد در فست  
یرانش رخ زیبای تو بجای سپید  
چه نقشها که بر آن کجیم و بود و شد  
مراد و رلب دوست هست تمانی  
من غریب ز عجزت فدا هم از یاد تو

مرا عشق تو با حال خویش پروا  
بجوی حلقه زلف تو کشت دیوانه  
ز شمع روی تو اش حین رسید پروا  
بزار جان کرامی ندای جانانه  
بغیر خال سپاهش که دیده به دانه  
عنون مایرا و کشت است فسانه  
که بر زبان نرم خبر حدیث پمانه  
نکار خویش چو دیدم بدست بیکانه

حدیث مدرسه و خالقه مگوی که با  
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم مغبر شسته دلخوا  
ولیل راه شوای طایر خجسته قفا

که در هوای تو برخواست باد و کجا  
که دیده آب شد از شوق خاک اندک

مستم که بوی نفس میرغم ز بهی خجلت  
بین شخص نزارم که غرق خون است  
ز دوستان تو آموخت در طریقت  
بغض روی تو روزی که از جهان بمانم

مگر تو عفو کنی و ز نه خست عذر کنی  
هلال را ز کنایه افق کشید نگاه  
هپیده دم که صبا چاک زد و شکار  
ز ترتم بد مد سرخ گل بجای کجابه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه  
که حافظ تو همین لحظه بگفت بستم

و میخوان همی شد در شرب ز کشته  
از تاب آتش می بر کرد عارض خوی  
یا قوت جان فراقش از آب لطف زاده  
لفظ ضیغ شیرین قد بلند چاکت  
آن لعل دلکشش بین آن خنده پرا  
آن آهوی سپه چشم از دام ما بروند  
ناکی گشتم عتاب از چشم منچو ایت  
ز نهار تا توانی اهل نظر حب زار  
بس شکر باز گویم و در بند کی خواهم  
هر بد که گفت دشمن در حق شنیدی  
کز خاطر شرفیت رنجیده شد زحاک

صد باده روز ز شکست جنب صند ویده  
چون قطره های شبنم بر یک گل چکیده  
تشنه و خوش خیز امش از ناز پدید  
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده  
و آن رقص خوشش بین آن کام آید  
یاران چه چاره سازیم با این دل بیده  
روزی که شمع کنای تو هر دو دیده  
و دنیا و فانداد ای یار هرگز بیده  
کز اوقده بدستم آن منیوه رسیده  
یارب که مدعی زان باد زبان بریده  
باز که تو به کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده  
نشسته بر و صلائی بشنید و شاب زده

ولی ز طرف کله حیمه بر سحاب زده  
عذار مغیجان راه آفتاب زده  
ریز عه بر رخ حور و پر کلاب زده  
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده  
کشیده و سمنه و بر برک کل کلاب زده  
که ای خمار کش مفلس شراب زده  
ز کج خانه شده حیمه بر خراب زده  
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده  
بیا بدین فلک کش دست در رکاب زده  
ز روی صدق صدش بویسته بر زده

سبکستان همه در بند گیس بسته کرد  
فروغ جام و قلع نور ماه پوشیده  
مگر فتنه ساغر عشرت و شسته رخت  
ز شور و عرده شاهان شیرین گلاب  
عروس بخت در آن حمله با نیزه ازان  
سلام کردم و بامن بروی خندان گفت  
که کرد اینک تو که روی به صفت همه را  
وصال و دولت بیدار تر سمت میدهند  
فلک چن بیه کش شاه نصرت الدین باد  
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شر

بیا بمسکده حافظ که بر تو غرضم  
نیز اصراف زده پای مستجاب زده

خزوه زد من و سجاده شراب الود  
گفت بیدار شوای رهبر خواب الود  
تا نگردد ز تو این دیر خراب الود

دوستم قدم بهر مسکده خواب الود  
آمد افسوس کنان مغیجه با ده فروش  
شست و شوئی کن و آنکه بجز با خیم

بهوای لب شیرین و بهمان خند کنی  
به طهارت کدیان مثل پیری مکن  
آشنایان ره عشق و درین بحر عمیق  
پاک و صافی شو و از چاه ضیق بدار  
گفتم ای جان جهان و قمر کل عینیست

جو بر روح بیا صفت مذاب آلود  
خلعت شیب بشیر فیه شباب آلود  
غرق گشتند و نکشتند بآب آلود  
که صفائی ندهد آب ثراب آلود  
که شود وقت بهار از می ناب آلود

گفت حافظ برو و نکته بیا فطر مفروض  
آه ازین لطف با نواغ عتاب آلود

سحر کا بان که محسوس شای  
نهادم عقل را زبانه آرد  
نکار می فروشم عشوه دار  
ز ساقی کمان ابرو شنیدم  
نه بندی ز انبیا ن ظرفی کمروا  
برو این دام بر مرغی و گرنه  
ندیم و مطرب و باقی همه است  
که بنده طرف او از حسن شای  
بده گشتی می ناخوش بر اتم  
سر اخالیست از بیکانه می گویند

که رفتم با دود با جنک و حیا  
ز شهر بستیش کردم زوانه  
که ایمن گشتم از مکر زمانه  
که ای تبر طلاست زان  
اگر خود را به بینی در میان  
که غماز از بلند است شای  
خیال آب و گل در ره بانه  
که یا خود عشق و رز و جادو  
ازین دریای ناپیدا گران  
که بنویس جز تو ای مرد بیکانه



وجود ما معانیست حافظ  
که تحقیق نوشت و ف

<p>عید است و موسم گل باقی بسیار بوده زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من و اعطای که وی نصیحت میکرد عاشقان را این بکد و روز دیگر کار عشق منی را در مجلس صبحی دانی خوشنمایید کل رفتای حریفان غافل چرا شنید</p>	<p>بهنگام گل که دیدست بی محی سباده ساقی پیاله ده تا دل شود کثاده امروز دیدمش مست نقوی سیاه و داو کز عاشقی طرب جو با ساقیان سباده عکس عذار ساقی بر جام می قاده بی باکت رود و چنگی بی یار جام باو</p>
--	---

مطرب چه پرده سازد شاید اگر کجاست  
از طرز شعر حافظ و رزم شاهزاده

<p>عظیم مدامت از لعل دلخوا ای بخت سرکش نکش بر کش ما را بستی فسانه کردند از قول زاده کردیم تو پیر جانا چگونه شرح فرقت کافر میشنا و این غم که دیر رو بر تاجم از راه خدست</p>	<p>کارم بکاست الحمد لله که جام زرکش که لعل دلخوا پیران جاہل شیخان کمر وز فعل عاید است فقر الهی چشمی و صد غم جانی صده از قانیت سرو از عارضه سر بر ندارم از خاک گاه</p>
--	---

<p>از صبر عاشق خوشتر نباشد          و لوق طمع ز نار راهست          و لبش بر ویش خورش بود و دم</p>	<p>صبر از خدا و صبر از خدا          صوفی نداند این رسم را          از وصل جانان صد خوشتر</p>
	<p>شوق رخت پرواز یاد حافظ          و در شبانه درس سحرگاه</p>
<p>کستیغ یار و از گوی آن ماه          من رند و عاشق نگاه تو          این تقوی مانیدیم          ما شیخ و زاهد کتوشناسیم          مهر تو عکس بر ما نیفتد          الصبر العسر فانی          عاشق خور غم کرد و صلح ای</p>	<p>کردن نهادیم الحکم الله          استغفر الله استغفر الله          اما چه چاره با بخت گمراه          یا جام ناپایده یا قصه کوتاه          ایینه رویا آه از دل آه          بالیت شعری حتی م الف          خون بادت خور و درگاه و</p>
	<p>حافظ نبود ی زین گونه بنیل          کیم می شنیدی ی زین گونه خواه</p>
<p>ماه من پرده بر انداخته یعنی          شاه خوبانی و منظور کدایان شده          زلف و روضه با گوش به پیغام رسیده</p>	<p>مسند از خانه بروان با حشبه یعنی          قدر این مرتبه نشناخته یعنی          این چنین با بیمه در ساحه یعنی</p>

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پامی در انداخته یعنی چه
سخت بر مردمان گفت که سر میان	وز میان تیغ با آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بقتل مشغول	عاقبت با همه در جنت یعنی چه

حافظ در دل شکست چو فرو آید یار	
خانه از غم سپید و آخته یعنی چه	

بضیب من چو خرابات کرده است	ورین میانه بکوز اید امر آنچه کنایه
کسی که در از لیس جام می بزیباید	چرا بجزر کنند این کنایه را و خواه
بکوز براه سالوس خرده پوش و درو	که دست زرق دراز است این کنایه
تو خرده راز برای هوا می پوشی	که تا بزرق بری بندگان خو از را
غلام همت زندان غم و پایم	که هر دو کون نیر زده پیشان یکگاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد	دل ز در سه و خانقاه کشت بیا به

برو کدای در هر کدای شو قضا	
تو این مراد نیابی مگر بشی الله	

وصال او رستم جاودان به	خداوند امیر آن ده که این به
بشتم زود و با کس نکفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
بشی می گفت چشم کس ندید است	ز مر و اید کوشم در جهان به
ولا دایم کدای کوی او پیش	بکرم آنکه دولت جاودان به

نخلدم و عوٹای زاهد مفرمای  
بداغ بند کی مروں بدین در  
کلی کان پایمال سروما کشت  
خدا را از طبیب من پرسید  
جو اناسر متاب از بندیران  
اگر چه زنده رو و آجیات است  
سخن اندر دهمان دوست کو هر

که این سبب رخ زان بوشان به  
بجان او که از ملک جها لینی به  
بود خاکش ز خون ارغوان به  
که آخر کی شود این ناتوان به  
که رای پیر از بحث جوان به  
نوی ثغر از ما را اصفهان به  
ولیکن بکته خاطر از ان به

آن غالیه خط کرسوی ماما به نوشی

کردون ورق هستی باور نوشی

هر چند که بجران مروصل به بار د  
آمرزش نقد است کسی را که در نجاب  
مفر و شن بیخ ارم و سخت شد  
تنهانه نم کعبه دل بسکه هر  
و مضطبه عشق شغم نتوان کرد  
کلاک تو مرید و زبان بکرمش  
سغار و جو دار نزدی رنگ لغوش  
نالی غم و نیای دلی ایدل دامان

و بهقان ازل کاش که این بخت می  
یار است چوری و سرانی چو هستی  
کیشینه می و نوش لبی و لب کشتی  
در بر قدمی صومعه هست و کشتی  
چون بالش ز نیست بسا و نیم بختی  
مهر از تو ندیده به خوا بی بختی  
در آب محبت کل آدم سپر شنی  
حسنت ز خوبی که نبود عاشق شنی

آلودگی خرقه خرابی جهان است      گوارا پروی پاکدلی خوب سرشتی

از دست چرا هست سبز لاف تو فضا  
نقدیر چنین آید چه کردی چو نهشتی

انت را و ایچ زید الحمی زاد غرامی پیام دو دست یقین سعادست مسکات بیاینام غریبان و آب دیدن اوا تقرب حق دمی لایا کذا خیر خوشا دمی که در آئی و گویت مسکات بسی نماند که روز غریق تبار سر آید من ارچه هیچ ندانم نلری حدش اسید هست که زودت کجا خوشن بعیت منک و قد صرت وایا کلا وان دعیت ملید و صرت تا تحس	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی فدای خاک در دوست باد جان گرامی لسان مادی صافی در کجاست شامی غلا تفرد عن روضها این جماعی قدمت خیر قدم نزلت خیر مقامی رایت من بیضات الحمی قیامی زهر کار صوابم قبول کن بغلامی توشا دگشته بفرماندهی من بغلامی اگر چه روی چو ماهیت مذیده جماعی فما تطیب نفسی و ما استطاب
--	---

چو سلاک در خوشا هست نظم شعر تو فضا  
که گاه لطف سبق میسر در نظم نظامی

اکنون که ز کل باز چمن شد چو شستی  
ز یک غمت از دل می کل یک زد و  
ساقی می کلکون طلب لب شستی  
بنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

اگر محنت بر کرد وی با دود زینک	بلکن نوکد وی سرا و نیر بخشی
جمل من و علم تو فلک راجه تفتاد	انجا که بصر نیست چه خوبی و چه بدی
ز آینه دل زنگ عمت می زد آید	ای زاهد اگر طالب حوری و شستی

ترسایچه دوش همی گشت که حافظ	
حیضت که هر دم کند آینه کشتی	

ای باد نسیم یار داری	آنان فتنه مشکب رواری
ز نهار مکن در آرزوستی	باطوه او چکار داری
ایکل نوکجا و روی سبکی	او مشک و تو خاکی داری
ریحان تو کجا و خط سیرش	او تازہ و تو غبار داری
ترکس نوکجا و چشم مستش	او سیر خوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش	در باغ چه حسن بار داری
ای عقل تو با وجود عشقش	در و بست چه اختیار داری

روزی جوسی بوسل عاظم	
کر عافت انتظار داری	

ابی بنجر کوش که صاحب خبر شوی	تا راه بین نباشی کنی را بنهر شوی
در مکتب حقایق و پیش او بی عشق	مان ای نیر کوش که روزی بدر شوی
دستار من و جو و چو مردان ره نشوی	تا کعبای عشق بیابی و ز ر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد  
کز نور عشق حق بدل و جانت آید  
از پای ناسیرت همه نور خدا شود  
بنیاد هستی تو زیر و ز بر شود

آندم رسی بدوست که بنیاد خورشید  
باید که از آفتاب فلک خوشتر شود  
در راه ذوالجلال جوئی با سر شود  
در دل مدار پیچ که زیر و ز بر شود

کرد مرثیه ای و صیقل است حافظا  
باید که خاک کنی بد که ابل بصر شوی

ای پادشاه خوبان و اوزار غم تنهایی  
انی در تو ام در میان در شیر ناکامی  
مشائی و مجروحی و دور از تو خفا کردم  
و ایم کل این میان شاداب نمینماید  
چند باد صبا اینجا بی سلسله میسند  
و رویه حشمت ما فطریه کاریم  
فکر خود و رای خود در عالم رندیست  
یارب که بتوان گفت این کجاست که عالم  
و شب کله زلفیت با باد صبا هم  
ساقی چمن کل را بر روی تو زنجی  
زین دایره سپاس خوین جگر من

دل بتو بجان آمد و وقت که باری  
وی یاد تو ام مولی در گوشه تنهایی  
کز دست بجا آید شد پایان سکیابی  
در باب ضعیف را در وقت انانی  
ایست حریت ایدل تا باد نیسانی  
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی  
که راست درین مدینه خونی و خودائی  
رخساره بکس ننمود آن شاه هر حاجی  
کفتا خطی بگذر زین فکریت دانی  
شما و خزانان کن تا باغ بیاری  
با حل کم این مشکل زین ساعیانی

حافظ شب بهران شد بوی خوش صبح آمد  
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پید انوار بادشاهی  
کلک تو بارک الله بر ملک و کشناده  
بر اهرمن تنابد انوار اسم اعظم  
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید  
بیتغی که آسمانش از فیض خود دهر آید  
گر بر تویی رفیقت بر کان معدن افتد  
و انم دولت نخبند بر اشک شبنیان  
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات  
بازار چه کایکاهی بر سر بند کلاهی  
در دو و دمان آدم تا وضع سلطنت  
کلک تو خوش نوید در شان یار و غبار  
عمر نیست پادشا با کرمی متبیت جام  
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای غوث  
جانی که برق عصیان بر آوم صفی زد  
یا طلاء البرایا یا و امیب العطا یا

در کثرت تو پنهان صد حکمت الهی  
صد چشمه آب حیوان از طره سیاهی  
ملک آن است و خاتم فرما هر آنچه خواهی  
بهر عقل و دانش و خند ندر مرغ واهی  
تنها جهان بگردی مسک سپاهی  
یا قوت سرخ رور از خنجر رنگی  
گر حال ما بر می از باد صبحکاهی  
تا خر قبا بشویم از عجب خفاهای  
مرغان قاف و اندک این بادشاهی  
مثل تو کس ندید است این علم کلاهی  
تو یزد جان فرای افسون عمر کاهی  
اینک زبده دعوی و جوی کلاهی  
وی دولت تو این از صد متبای  
ما را چگونه زبید دعوی بیگماهی  
عطف علی مقل حلت به آلدوای



چو زار فلک نیاید تا تو ملک صفاتی

ظلم از جهان برون شد تا تو جهان نای

حافظ و دوست از تو که گاه میبرد نام

رجب ز بخت مکار باز ابعذر خواهی

ایدل آنکه که خرابی کلکون باشی  
در معامی که صدارت بختی ان بخت  
باج شاهی طلبی که هر ذاتی هست  
در ره منزل لیلی که خطر با سنجان  
کاروان رفت تو در خواست با بخت  
نقطه عشق نمودم به پیمان سهو مکن  
ساعی نوش کن و جرعه فلاک قضا

بی رز و کج بصد حمت فاروان باشی  
چشم دارم که بجا از همه افزون باشی  
ور خود از کویر حشید و فریدون باشی  
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی  
کی روی ره که پر سی چکنی چون باشی  
ورنه چون بگری از دایره بیرون باشی  
تا بچند از غم ایام بگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که کر شعر نیست

هیچ خندل نپسند که تو مخزون باشی

ایدل بگوی عشق گذاری میبکنی  
چو کان کام در کف و کوئی نمیزی  
این خون که بیوج نمیزند از جگر چرا  
شکین از آن نشد دم خلقت که چون  
کر دیگران بجان غم جانان خریدند

اسباب جمع داری و کاری میکنی  
بازی چنین بدست شکاری میکنی  
در کار رنگ و بوی نگاری میکنی  
بر خاک کوی دوست گذاری میکنی  
ایدل تو این معامله باری میکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل  
در آستین کام تو صد نامه مندرج  
ساعه لطیف و لکش و بی افکمی خاک

کز کلینش تحمل خاری می کنی  
آز آذای طره باری می کنی  
آواز دیشه از بلای خای می کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست  
کر جمله میکنند تو باری می کنی

ایدل کرازان چاه زرخدان بدر  
هشدار که کرد سوسه عقل کنی گوشت  
تا کی چو صبار تو کمارم دم بهمت  
در تیره شب بجز تو باغم بلب آید  
جان مبد هم از خست آن لعل روان  
شاید که بآبی فلک دست بگیرد  
در خانه غم چند نشینی و ملالت  
بر خاک درت بسته ام از دیده دوست جوی

نهر خاکه روی زود پشیمان بدر  
آدم صفت از روضه رضوان بدر  
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر  
وقت که همچون ناله تابان بدر  
باشد که چو خورشید و چرخان بدر  
کز تشنه لب از چشمه حیوان بدر  
وقت که از دولت سلطان بدر  
باشد که تو چون سرو خرامان بدر

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهری  
باز آید و از کلمه احزان بدر آید

ای روضه بهشت ز کوبیت چنگ  
انفاس عیبی از لب علت لطیفه

واب خضر ز نوش و پانت روا  
شرح جمال حور ز رویت گنجینه

کی عطر سای مجلس روحانیان مسد  
در آرزوی خاک در دوست غنیم  
ور آتش از خیال رخت دست بر  
بوی دل کباب من آفاق را گرفت  
ایدل بهرزه دانش و دینت ز دست  
هر پاره از دل من و از غصه فتنه

کلر اگر نه بومی نوکر دی رنج  
پادآور ای صبا که نکر دی حجاب  
ساقی بیا که نیت ز دوزخ شکایت  
وین آتش درون بکند هم سهراب  
صد مایه دشتی و نکر دی کفایت  
هر سطر ای رخسار تو از رحمت آیت

دانی مراد حافظ ازین ماه و ناکه است  
از تو کرشمه و ز خضر و عنایتی

ای زبهرم چار صفت کل کرده  
زاله بر لاله است یا بر گل کلاه  
عیند از چشم آن کمان بر زول  
اسب از لطف تو اهرم دست  
چون بنی عامر بسی مجنون شوند  
نای و می لب بر لب مطربند  
انکه بر جرعه جان مسد هر  
با تو زین پس کر فلک غایتی کند  
خضر و آفاق بخشش کر عطا

در عرق پیش حقیقت جام می  
یا بر آتش آب یا بر روغنی  
از پیش میرفت کم مسکری دبی  
رو نمودن با ناک بر میران خنی  
کر برون آید یکی مجنون ز حی  
سینک را در زیر ناخن کر دبی  
جان از و بستان جامی دوی  
باز که در حضرت دارای ری  
نامه حاتم ز نامش گشت طی

چنک را بردست مطرب نه دمی  
کور کش بخر اش و بجز خوش بپزی

جام می پیش آرو چون حافظ مخور  
غم که حجم کی بود یا کای پس کی

ایکه بر ماه از خلعت سگین نقاب اندختی تا چه خواهد کرد بر ماتناب لف و عمارت کوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد داشت گر چه از مستی خراج طاعت من رد گشتی کنج عشق خود نهادی در دل ویران کن خواب بیداران بستی آنکه از نفس خیال پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه از برای صید دل در گردنم زنجیر نصرت الدین شاه بجای آنکه تاج آفتاب زینهارا آب شمشیر که شاهنزاران تاوه نموس از جام عالم هر کی بر او ریختم هر کسی با سماع رخسارت نبوغی عشق با	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی حالیا نیرنگ زنگه شبنم آب انداختی جام کبچهر و طلب کا فز سایه انداختی کا پذیرین شغلم با نسید ثواب انداختی سایه و دولت برین کنج خراب انداختی تمتی بر شهبوان جلی خواب انداختی و ز حیا حور و پریرا در حجاب انداختی چون کند خسر و مالک رقاب انداختی از سر تعظیم قدرت در تراب انداختی تشنه لب گدوی بهنگام دور آب انداختی شناهد مقصود را از رخ آفتاب انداختی زین میان چه روانه و درانه طلب انداختی
---	--

از فریب ز کس مخور و چشمه می بپزی  
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم تجویش مغروری	کر ترا عشق نیست معذوری
کرد و دیوانگان عشق مکرو	که بعقل و عفت مشهوری
ستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه در دود	عاشقان را که راه رنجوری
بگذر از نیک و نام خود طعنه	
ساغر می طلب که مخجوری	
ایکه در کشتن با هیچ مدارا نکنی	بود و سز نایه بسوزی و مهابا نکنی
بر رومندان عینت زهر پلاطین دارند	قصه این قوم خطر باشد بین با نکنی
رنج ماز که توان بر دینک کو چشم	شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دید ماه و بامت تو در یاست چرا	بفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جوهر که از خلق کریمت گویند	قول صاحب غرض است تو اینها نکنی
بر تو کر جلوه کند شاهد مایه ز راه	از خدا خبر می و معشوق تما نکنی
حافظ سجده بحراب دوا بر و تشنگن	
که دعائی ز سر صدق جزای نمیکنی	
ایکه در کوی حرا بات مقامی داری	جم و وقت خودی از دست بیا می داری
ایکه بازلف و رخ یار گذاری شب و روز	فرقت با او که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر زلفش	اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب رندان قدح می شنوم  
کامی از میلبد از تو غریبی چه شود  
خال سبز تو خوش و این عیشی هست  
تو بهنگام وفا کردی بنایت ننود  
مهربان شد فلک و ترک جفا کاری

شنوای خواجہ نور زانکہ مشامی داری  
توئی امروز درین شهر که نامی داری  
بر کنار چمنش و ه که چید امی داری  
میکنم شک که بر جور دوامی داری  
توئی ای جان که درین شیوہ خرامی داری

بس دعای سحر فطما جان خواهد بود  
نوکہ چون حافظ شبنم غلامی داری

ایکہ مجوری عشاق روا میداری  
شنه باوید را هم بزلالی و ریاض  
دل ربودی و بیل کردی بجان لیکن  
ساغر ناکه حریفان و کرمیوشند  
ای بکس غصه بمرغ نه جولا نکه  
تو بقصیر خود افتادی ازین در محروم

بند کاز از بر خویش جدا میداری  
با میدی که درین ره بنجد امیداری  
به ازین دارنکاپش که مرا میداری  
ما تکل بکیم از تو روا میداری  
عرض خود مبری و رحمت میداری  
از که بیانی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طبع شرمی ازین قصه بد آن  
کار ناکرده چه امید عظامنداری

این خرقه که من دارم در چمن شرابی  
چون عمر نبه کردم چند آنکه نکه کردم

دین و قهر سمعی غرق می نابلی  
در کنج خرابانی افتاده خرابلی

چون مصلحت اندیشی دور است درستی  
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت  
تا بیشتر و پاداشد اوضاع فلک زینا  
از بهر تو دل آری دل بر نکم آری

هم سینه بر آتش به جرم دیده بر آب لی  
کاین قصه اگر گویم با چنگ و ریاب لی  
در سر هوس ساقی در دست شراب لی  
کتاب کنم ماری زان زلف تناب لی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون  
از ندی و پیوسته با کی در عهد شباب لی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و سستی  
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش بانی  
تا خلیل و علم غیبی بهمیرفت نشستی  
در آستان جانان از آسمان بلند نشستی  
عاشق شوارنه روزی کا جهان نبرد  
از روز دیده بودم این ششما که بزود  
خارا چه جان بکا بد کل خدرا کج ابد  
صوفی بیالیمیا ساقی قرا به پیر کن  
در حلقه مغناظم نوش آن سیر خوش  
ورز هب طریقت خامی نشان کفر است  
سلطان ما خدا را رفعت کنت بار

ناله خیر عبیر و در پنج خود پرستی  
بیماری اندرین عم خوشتر ز ندرستی  
یک نکته ای بگویم خود را بسیر کن رستی  
کز اوج سیر بلندی اقصی بجا ک رستی  
ما خوانده نقب مقصود ار کارگاه هستی  
کز سر کشی زمانی با نامی نشستی  
سهلست تلخی می در جنب ذوق رستی  
ای گونه استغیاق تا کی در آرزوستی  
با کافران چکارت کربت نمی پرستی  
آری طریقی رندان جالا کسبت چستی  
تا کی کند سیاهی چنیدن دراز دست

گر خرقه بپینی مشغول کار خود باش	هر سبکه که باشد مشغول خود پرستی
در گوشه سلامت ستور چون توان بود	تا ترکس تو کوید با مار موزر مستی
عشق بدست طوفان خواهد سپرد ایجان	چون برقی ازین کشاکش بنداشتگیستی

از راه دیده حافظ نا دیده زلفت	
با جمله سر طبعی شد یا مال پستی	

بجان او که گرم دستس بجای بود	با کینه شکست بند کاش آن بود
در دلم نندی پای بند طره اهو	کهیم قرار درین تیره خاکدان بود
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقت	بدل درینج که یک دوره مهربان بود
بگفتی که بها چست خاک پای ترا	اگر حیات مکرل نمایه جاودان بود
بجو اب نیرغی نمیش چه جای صال	چو این نبودی ای کاش بازی آن بود
در آمدی زورم کاشکی چو لعه نوز	که برو و دیده ما حکم او روان بود
به بند کی قدش سر و مغر فکشتی	اگر چه سوسن از او ده زبان بود

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی	
اگر چه بدم مرغان صبح خوان بودی	

بچشم کرده ام ابروی ماه سپیدی	خیال سرو قدی نقش سبزه ام بهما
ز نام دل بجسی داده ام بسکین	که نمیش سخن از تیغ و تحت پرواز
سرم ز دست شد چشمم نظر دم حست	در آرزوی سرو چشم مجلس از آرا



از ان کمانچه ابرو رسد به طغیان	زهی کمال که غمخور عشق ازین
کجا بود بفرغ ستاره پروان	مرا که از رخ تو ماه در شبستان است
بیا بین تو اگر مشکلی نمائید	مگر راست دل آتش بخرقه خواهیم زد
که مرده ایم ز داغ بلند بالا	بروز و غم تا بوقت ناز سر و سید
عجب مکن ز سزای کوفتاده در پای	در مقام که خوابان بستره تیغ زنند
که حیف باشد ازو غیر او شنائی	فراق و وصل چه باشد ضایع و بخت

ز شوق سیر بدر آرد ماهشبان از آب  
اگر سقیه حافظ رسد بدر بای

نماند از کس نشان آشنائی	باید آید رسیدم چو فانی
کنون اهل مهر دست کدائی	برند از فاقه پیش هر جنبی
بخی چند ز غم بکدم رمائی	کسی کو خاست امروز در دژ
مناع او بود و هر دم بهائی	کسی کو جا هست اندر غم
که دل از زلفش آید آشنائی	اگر شاعر بخواند شعر چون آب
اگر خود فی المثل باشد آشنائی	بخت بد شمع نی از بخل و اسکا
بر و صبری بکن در بنیوائی	خرد و رکوش بوشم و دوش

بیا حافظ بجان این چند بنیوس  
که گراز با بیفتی بر سر آتی

بروز اید با بسیدی که داری  
بجز ساغ که دار و لاله و روست  
مراد رسته دیوانگان کن  
بپوش از من ای صوفی بپوش  
بیاد دل در خم کیسوی او بند  
بوف کل خدا را توبه بکن  
غیر از نوبهار عمر بگذشت

که دارم همچان امید داری  
بیا ساقی بیا و رتاجه داری  
که مستی خوشتر است از پیاری  
که کردم توبه از پیر پیواری  
اگر خواهی خلاص و رستگاری  
بکنه خنود کل نذار و استواری  
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به بند تلخ کن کوبش

چرا غم می بختی نیکداری

بشنو این نکته که خود را زخم آزاده کنی  
آخر الامر کل کوزه کران خواهی شد  
جهد بنا که در ایام کل و عهد شب  
نکته بر جای بزرگان نتوان زد و کز آن  
آجر بنا باشد ای خست و شیر چرخ  
خاطر کی رقم قضی پذیرد و سپهر  
ای صبا بند کی خواجه حلال الدین کن  
کلر خود کز سجدا باز کن داری حافظ

خون خوری که طلب رو دیتی نهاده کنی  
حالیا فکر سبک کن که پراز با ده کنی  
عیش با آدمی چند پیرا و ده کنی  
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی  
گر نگاهی سوی فرما و دل فدا کنی  
مگر از نقش پراکنده فورق نهاده کنی  
که چمن بر سمن و سوسن آزاده کنی  
ای بسا عیش که با بخت خدا واده کنی

بصوت پیل و قمری اگر نشوئی می  
علاج کی گفتم آخر الدواء لکی

که میرسد زره رهنمان بهمن دوی حجوز سفله مروت که نشیئه لای منه ز دست پاله چه میکنی ہی ہی بقول مطرب و ساقی لغوی دلفی نظامت من الما دکل شیئی حی که هر که حسود سی خرید وای بوی بده بشادی روح و روح جام طی از تخت جم سخن مانده است افسر کی	و خیره بنه از رنگ و بوی ضل بیار زمانه هیچ نتجسد که باز نشما چو کل نقاب بر افکند مرغ زده و هو خرینه داری میراث خوارگان کفر است چو هست آب حیات بدست تنه معیر پوشته اند بر لیوان جنت الما وی سجایا ند سخن طی کسبم به ساقی شکوه سلطنت و حکم کی تباکی و است
---	---

بخیل بونی خدا شود بیا حافظ  
پیا که کیر و کرم کن که الضمان علی

به از آنکه چهر شای پی همه روز و ماهی که نظر در رخ با سجد بکین لطیف و بی که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی بخیل این نامد مارا هوس و آرزوی که هزار جان حافظ بغدادی تار و بوی	بفراغ دل زمانی نظری بجا بروی بجد که رشک آید بد و چشم روشن خود دل من شده و ندانم چه شد افریب نفسم با جز آمد نظرم ندید سیرت مکن ای صبا مشوش سر زلفان
---	--

یکم فکرت کا رحمت چون عشق من کمالی  
خوشتر از آنکه نبود این مرد و راز و الی

در و هم می بچند کا در تصور عقل	آید هیچ معنی زین جو پیرستانی
شد خط عمر حاصل کر ز آنکه بانو مارا	یکدم بعمر روزی روزی شو و الی
اندم که بانو باشم یک سال بسوز	واندم که بیو باشم یک روز هست سالی
چون من خیال زویت جانا بخوابتم	که از خواب می نیند حتم بخوابم الی
رحم آر بر دل من کر مهر روی تخت	شد شخص نا توانم بار یک چون طالی

حافظ من شکایت کر وصل بار خواهی

زین بیشتر باید بر هجرت احتمالی

لب لب ریش سر و کلبا یک پهلوی	میخواند دوش و در مقامات میخوئی
یعنی بیا که آتش موسی بنود کن	تا از درخت نکتہ توحید بشنوئی
مرغان باغ قافیه سنجند و بد که	تا خواجہ می خور و بغیر لہاسی پهلوی
جشنید خبر حکایت جام از جهان نبرد	ز نماز دل بلند بر سبابت نبوی
خوشتر من بور یا و کدانی و خواب	کین عشق نیست و ز خور اورنگ خسروی
در ویشم و کدا و بر ابرمیکشم	بشپین کلاه خویش نصبتاج خسروی
ابن قصه عجیب نواز بخت و از کون	مارا بخت یار با نقاس عبوی
چشمیت نقره خانه مردم خراب کرد	محو زینت مباد که خوش مست بروی

دوستان سالخورده چو خوش گشت بهر	کای نور چشم من بخوار گشته نذر می
می خور بشعر بنده که دلشکست می باد	بعد از تو خاک بر سر اسباب دیو می

ساقی مکر و غیلا حافظ زیاده داد	
کاشقه گشت طره و دستار مولوی	

بتا با ما موز این کینه دار	که حق صحبت دیرینه دار
نصیحت گوش کن کین درستی	از آن کو هر که در کجاسته دار
بفریاد خار مغلطان رس	خدا را اگر می دوشینه دار
ولیکن کی نمائی رخ بر ندان	تو که خورشید و ماهینه دار
بدر ندان که ای شیخ بشد	که با حکم خدا فی کینه دار
نمیشی ز راه آتشینم	تو دانی خرقه پشمینه دار

ندیدم خوترا ز شعر تو حافظ	
بفر آنی که اندر سینه دار	

بیار با ده و بازم ریان زربخوری	که هم بیاده توان کرد و دفع مخموری
بهنج وجه نباشد فروغ مجلس این	لکبر بروی بخار و شراب انگوری
ز بهر غمزه قیان خویش غره مبین	که از مودم و سودی ندشت مغروری
بیک فریب بدو مصلاح خویش از دست	درینج از آنمه زهد و صلاح مستوری
ادب چند نصیحت کنی که غش مبارز	اگر چه نیست و با بن سخن بدستوری

بغش زنده بود جان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداری نری برو که مخدوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت	هناد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت باز خود حافظ	
مگر بد آنکه کشید است محنت دوری	

ترا که هر چه مراد است در جهان دار	چه غم ز حال من زار ناتوان دار
بخواه جان و دل از بنده و روان	که حکم بر سر آزا و دکان روان دار
بنوش می چو سبک و می ای جز غم	علی الخصوص در ایندم که سرگران دار
بیاض روی ترا نیست نقش در خوراک	سواد می از خط مشکین بر رخوان دار
میان نداری و دارم عجب که هر است	میان فحج خوابان کنی میان دار
مکن عجب ازین پیش و جور بر دل	مکن بر آنکه توانی که جای آن دار
با اختیار اگر ت صد هزار تیر خفت	بقتض جان من خسته در کمان دار
بکش جفای رتبان بدام دل خشت	که سهل باشد اگر یار مهربان دار
وصال دوست گزینست میداد دور	برو که هر چه مراد است در جهان دار
چو ذکر لعل لبست می کنم خرد کوید	خدیث نایشگر است آنکه در دکان دار

چو گل بدامن ازین باغ منیبری جا	
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری	

تو مگر برب جوئی ز بهوسن بشینی	ورنه هرفته که منی همه از خود بینی
-------------------------------	-----------------------------------

بجدائی کہ توئی تشدہ بگزیده او  
صبر بر جور قیبت چکنم که بکنم  
ادب و شرم ترا خروید رویان که  
عجب از لطف تو ای کل که نشینی با جار  
حیفم آید که خرامی نهامی چمن  
که امانت بسلا مت برم با کی نیست  
با د صبحی بهوایت ز گلستان برخواست  
بخی مغرض از بنده مخلص بشنو  
ما زینتی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد  
شیشه بازی سر شکم نگر ای چرخ و رست  
بعد ازین ما و کدانی بسر منزل عشق  
تو باین رکشتی و نازکی ای مایه ناز

که بجای من بیدل و کمری نکرینی  
عاشقانرا بنود چاره بجز مسکینی  
افزون بر تو که شایسته صدحسینی  
ظاهر مصلحت وقت دران می بینی  
که تو خوشتر ز کل و تازه تر از ستری  
بیدلی سهل بود و کمر بنود و بیدنی  
که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسری  
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی  
بتر آنست که با مردم بدشینی  
که بدین منظر منیش نفسی نشینی  
سراپرو را بنود چاره بجز مسکینی  
الایق بزم که خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حلقه  
بلغ الطاقه یا معتله عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانی  
سر سرنی از سر گوی تو نیارم بزخواست  
خام را طاق پر وانه پرسوخته است

هر که شد خاک ویت رست سر کرد  
کار و شود ز بگرد باین آساید  
ما ز کار از سر شد شیوه جان فشانید

پنو آرام گرفتن بود از ناکامی  
فاش کرد در میان تو سر دل من  
تا باند تر و شاداب نهال قد تو  
در خم زلف تو دیدم دل خود را زواری  
گفت آری چکنی گر نری رشک بن

با تو کساح نشستن بود از حیرانی  
چند پوشیده باند خبر نهانی  
بواجب آنست که بر دیده ماتشانی  
کفتمش چونی و چون میری ای زانی  
هر که ارا بنود مرتب سلطانی

راستی حد تو مافط بنو و صحبت ما  
بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

جای حضور و گلشن این است این سر  
ای کاخ دولت تو چو کاخی مدرج است  
بر صبح در هوای درت یکسند صبح  
باد تو همچو آتش موسی حبه بی  
فرخنده نوکل تو چمن را حیات ده  
مرغول سنبل از دم کوی تو خوشنغم  
خورشید و رهوای تو چون دره پای

زین در بنا و مانی عیش و طرب در  
در شاخسار گلشن تو سایه بهار  
جشنید بخت چرخ بجام جهان سما  
خاک تو سپهر آب خضر زندگی ویا  
بعد نیقه تو صبار اگر که کس  
ازلف ضیاء خاک جناب تو شکست  
جشنید در حرم تو چون ندکان بهار

حافظ مقیم در که او با بس و عیش کن  
کاذب مهبت بهتر از این گوشه نیست جای

جو سرو اگر بخرامی و می بخراری

خویر و زنجیرت روی تو به گلخانه



ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی  
سار خاک رهت نقد جان ما هر چه  
مرو چو بخت من ای چشمست یار بخت  
ولا همیشه من لاف زلف و لبند  
بهرم برفت و زمانی بسر ز رفت این کج

ز سحر چشم تو هر گوشه و بیکار  
که نیست نقد روان را بر تو مفت دار  
که در پست زهر سوت آه بیدار  
چو تیره رای شدی کی کثایت کار  
دلیم گرفت و بنووت سر گرفتار

چو نقطه گفتش اندر میان دایره ای  
بخنده گفت که حافظ بنو چو بر کار

چون در جهان خوبی امروز کا حکما  
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه  
تا چند همچو چشمت در عین نا تو  
چیزی که از تو دیدم در دی که از تو  
از باد وصال کبر جرم نبوشم  
در هجر مانده بودم باد صبار سنا  
مانده ایم و عاجز تو خواه و قادر  
و کان عاشقی ز بسیار باید  
گرچه بیوی و صلت در حشر زنده کردم  
آخر تر جمی کن بر حال زار حافظ

شاید که عاشق از کامی ز لب سار  
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و عوار  
تا چند همچو زلفت در تاب و بهار  
کز شمه بدانی و انم که رحمت آرد  
تا زنده ام نور زم این جوینار  
از بوستان و صلت بوی مبدار  
کز میکشی بزورم و در میکشی بزار  
دلها می همچو آذر چشمان رو و بار  
سر بر نیارم از خاک از روی سار  
تا چند نا امیدی تا چند خاکسار

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی  
که کارمانه چنین بودی از چنان بودی

<p>بگفتی که چه از زو نسیم طره دوست برات خوشدلی ماه کم شدی بارب کرم زمانه سرافراز دشتی و غیره خیال اگر نشد می سد آب دیده من کسی بجام ویم کاشکی نشان میدهد بیخ چو مهر فلک بی نظیر افت زیرده کاش برون آمدی چو طره ا</p>	<p>کرم بنر سرموئی هزار اوجان بودی گرش نشان مان لند بد زمان بودی غیر غم آن خاکستان بودی هزار چشمه بر کوشه روان بودی که تا فراغتی از مانع و بوستان بودی بدل در بخت که یکدزد مهربان بودی که برود و دیده ما حکم اوروان بودی</p>
--	---

اگر نه یار عشق راه برستی  
چونقطه ماطع جیل در آئینان بودی

<p>چه فامتی که ز سر تا قدم همه جانی نه صورتی که کل کلستان فردوسی تبی حکایت حنث شنیده ام جابا تم چو چشم تو دار و نشان بیادان رجسجوی تو شنیدم از چه هر نفسم از خاک پای غیز تو سر نکر و اغم</p>	<p>چه صورتی که هیچ آدمی نمی تانی نه فامتی که نسبی سرو مانع و بستانی کتون که دیدم شالخی هزار چندانی دلچیز لطف تو دار و نسیر پشانی میان خون دل و آب دیده بستانی کرم زو دست فراق بر سر بزدانی</p>
--	--

تو چون سپهر تجا پدید آید | ز روزگار نهاده است رو بوبرائی

رزوی لطف و ترحم چرا بتجائی  
چو در دو محنت ماطه نقین مبدائی

خوشتر از کونی خرابات نباشد جای  
آرزو میکندم از توجّه پنهان دارم  
جای من ویرغالت و مروج طینی  
چکنی کوشش که در دهر جوین نیست  
صنما غیر تو در خاطر ماکی کنجد  
با و پایش که هر کس نتواند گفتن  
که به پیرانه سرم دست دهد و آید  
شیشه با ده و بخی و رخ زیبائی  
رانی من روی تبا نبت و مبارک  
غفلت این خبر سخن بوالهوس رخسار  
که مرا نبت بنیر از نور کس پروا  
سخن پیر یگر بر مبنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب فضا  
زانکه بیست از بی امر و زلفین جزوای

خوش گردید و اوری فلکت رفرداؤ  
در کوی عشق شوکت شاد بی منجند  
انگش که او فتا و حدایش گرفت و بست  
ساقی بخر و دکانی عیش از درم درای  
در شاهراه جا و وزیر کی خطر سبائی  
سیطان و فکر شر و سودائی نایج  
ناشکر چون کنی و چه شکرانه اور  
اقرار بندگی کن و دعوی جاگر  
پس بر تو با و تا غم افتاد کان جور  
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بر  
آنکه کزین گریه سبکبار مگر  
در ویش و امن خاطر و کنج قلندر

نیل مراد بر حسب فکر هفتست

یک حرف صوفیانه بگویم اشارت

از شاه نذر خبر و ز توفیق باوری

ای نور دیده صلح باز جنگ باوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مثنوی

کاین خاک بهتر از عمل کمب اکبری

در چینه دیر معان نیست چو من شیدا

دل که آنکه شایست غباری دارد

کرده ام توبه بدست صحنی باو ده فروغی

جو بهیا بسنه ام از دیده بدامان کمر

سر این نکته مگر شمع بر آرد بران

کشتی با ده بیاور که مرا بیخ دوست

سخن غیر که با من معشوقه پرست

نرکس اذنه ز دار شوه چشم نو برنج

این حدیثم چو خوش آمد که سحر که بخت

خرفه جانی کرو باو ده و دفتر جانی

از خدا بطلبم صحبت روشن رانی

که و کرمی بخورم بر رخ نرم آسانی

در کنارم بنشاند سهری مالایانی

ورنه پروانه بخار و نه سخن بیروانی

کشته هر گوشه چشم از عزم دل در آینی

کروی و جامم بهم نیست بکس پروانی

ز نوید اهل نظر از پی نابینایانی

بر در سبکده باو ده و فی زانی

گر شمانی از اینست که حافظ دارد

آه اگر از پی امر فور بود و قدروانی

دو بار زیرک و از باو ده کن دوستی

ز تند باد حوادث نمیتوان بدلی

فراعتی و گمانی و گوشه جنبی

درین جنب که کلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدینی و آخرت ندیم  
 هر آنکه کج قناعت بکج و بنا داد  
 ببا که رونق این کارخانه کم نشود  
 نثار خویش بدست خان بهمی بیم  
 چنین در آینه جام نقشند عیب  
 ازین سموم که بر طرف بوستان بکشد  
 بصبر کوش نو ایدل که حق را بکشد  
 بکوشه نشین سرخوش و نامشا کُن  
 روز در آفتاب غم با شربت باید گفت

اگر چه در بیم آفت خلق انجمنی  
 فروخت بوسف صری کبر بن سنی  
 ز زهد بسجونی باز فتنه بچو سنی  
 چنین ناخت فلک حق خدایت سنی  
 که کس بیا و نزار چنین عجب فتنی  
 عجب که ز نکت کلی ماند و بوی با سنی  
 چنین غریب بکسی بدست اهر منی  
 ز حادثات زمانی رخ شکر دهی  
 که اعما و کس نیست و چنین زنی

مزاج نمیشد در این بلا حافظ  
 کجاست فکر حکیمی و رای اهر منی

دیدم بجواب دوش که باهی برآمد  
 تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد  
 ذکرش بخیر سافی فرخنده فال سن  
 قبض ازل بزور و زار آمدی بدست  
 آن عهد باد و باد که از بام و در مرا  
 خوش بودی از جواب پدید دی و بار

اگر عکس روی او نبه جان سراسر آمدی  
 ای کاش هر چه زود تر از در درآمدی  
 اگر در دام با قبح و ساغر آمدی  
 آب خضر نصیبه اسکندر آمدی  
 هر دم پیام یار و خط و لبر آمدی  
 یا با و صبح او سوی مار هر آمدی

انگو ترا بسکدلی کرد و رهنمون  
کی یافتی رفیق تو چندین مجالی ظلم  
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق  
جانها ساز کرد می آن دل نوازا

با یکا نسکی که پاشش بسکی بر آمدی  
مظلومی ارشی بدر داد و راندی  
در یادلی بجوی و ذلیر سر آمدی  
گرچه مجروح جلوه کنان در بر آمدی

کرد دیکری پیوه حافظ زدی رقم  
مقبول طبع شاه سخن زور آمدی

رغم سیاه ناکه کلیم نحس  
مسکین چمن عشق کلی گشته مبتلا  
مسکینم اندران چمن و باغ و بیدم  
چون کرد و در دلم اتر اولد و غلب  
بس کل شکسته میشود این باغ را ولی  
کل نایر خار گشته و میل فرین عشق

آه کجوش تا کهم آواز لبسی  
واندر چمن گلند ز فریاد غعلی  
بسکروم اندران کل و بلبل قنایلی  
گشتم چنانکه هیچ نادم سحلی  
کس بی خضای خار نچید استی کل  
از انقبیری نه و این راست بدلی

حافظ ما امید مسیح از ما جیح  
دار و نیز از غیب و نزار و فضل

روزگار بست که ما را نگران بیدار  
کوته چشم رضانی مبتلا نشد  
نه کل از داغ غمت مست بلبل در باغ

مخلصا نرانه به وضع دیگران بیدار  
انچنین غمت صا حفظ ان بیدار  
بچه را نغره زمان جامه دران بیدار

پد به تخریه آخر توئی ایدل زجه برو  
 که چه ریذی و خرابی کنه ماست  
 چه هر جام جم اندکان جهان و گراست  
 کبیه شیم و زرب نیکه باید پرو  
 ای که در دلفی طمع طلبی ذوق حضور  
 چون نوئی ز کس باغ نظر انجم جاف  
 دل و دین رفت و بی دست نمی اوم  
 ناصبا بر کل و بیل و رقی جن تو خوا  
 ساعد آئینه که نپوشی چه تو از بهر کاف

طمع مهر و وفازین پسران مبدار  
 عاشقی گفت که مارا تو بران مبدار  
 تو نماز کل کوزه کران مبدار  
 زین نمنا که تو از سیم بران مبدار  
 چشم سیری عجب از بی پسران مبدار  
 سر چرا بر من دلخته کران مبدار  
 که من بوخته ذلرا تو بران مبدار  
 همه راشیفه و دل نگران مبدار  
 دست در خون دل بر نهان مبدار

گذران روز سلامت علامت حافظ  
 چه توقع ز جهان گذران مبدار

زان می صاف کرو بخت شود هر جا  
 روز هارفت که دست من میکنم  
 روزه هر چند که همان غریب دلا  
 مرغ زبرک بدرضو مه اکنون نزد  
 کله از زاهد بد خو حکم رسم است  
 بار من چون بخراشد بنامش می بین

که چه ماه رمضانست بیا و رجا  
 ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندا  
 ز نقش مویشی دان شدنش انفا  
 که نهاد است بهر مجلس و عظمی دا  
 که چه صبحی بد در پیش افتد شام  
 یسالتش ز من ای یک صبا پیغام

کو حرفی که شب دوز می صاف کند  
بود آیا که کند یا نور دوش می

حافظا کردند داد دولت خسرو محمد

کام دشوار بدست آوری از خود کامی

زولبرم که رساند نوارش قلمی دل گرفت ز سالوسن و طبل ز کلیم	کجاست پیک صبا کو بیا بکوی گرمی خوشا دمی که بمنجانه بر کسم علمی
حدیث چون و چرا در دسر و پدانی طیب راه نشین سر غنق نشانی	بیا که کبر و بیا سا بعر خویش دمی بر و بدست کن ای مرده دل شیخی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق بیا که و منت ناسان دو کوه نشین	چو بشنمی است که در بحر میکند رفتی پیک پیاله صافی و صحت حسنی
روام عیش و تنعم میوه عشق است سکنیم کله لیک زابر رحمت دوست	اگر عاشقانی نبوشی جام غمی بکشت زار جگر خنگان مذاحمی
بیا که خرقة من کرچه وقف میکند چرا بیک بی قدش میخیزد آبرو	ز مال وقف نهی بنام من و زمی که که روضه شکر افشانی از فی قلمی

سرای قدوس با بدست حافظ پست

نجر نیار شبی یا و عای صبح دمی

زین خوش رقم که بر کل چسبانی اشک حرم نشین بنان خانه مرا	خط بر صحیفه حل و کله از سبکی ز اسبونی بخت برده بیا از سبکی
---	---



لفتی سر تو بسته نقیر اک نهرو  
با چشم و ابروی تو چه ندید دل کنم  
باز که چشم بد ز رخت دورم  
کامل رومی چو باد صبار ایوی لفظ

بر روی جان  
در چشم  
در خاکی  
در خاکی

سهلست اگر تو ز تحت این بار کشی  
و نه زین جهان که بر سر بار کشی  
ای نازه کل که دامن ازین خار کشی  
شیرین لب سلسله در کار کشی

حافظ و کرچه میطلی از نفسم دهر  
فی می چینی و طبعه دلداری کشی

ساقیا سایه ابر است و بهار و آب  
بوی گیر کنی ازین توهم نیاید بر خیز  
سقط طیفست جهان بر کنش نکیه کن  
گوش کنش کنش که لب لعل نفعان میگوید  
یک نصیحت گفت بشنو و صد کج بر  
شکر آنرا که در گریزه سیدی بهار  
روی جانان طلبی آینه را فابل  
بیشتر از آنکه شادی خاک در میگذد

ساقی بگویم چه کنی ابراهیل دلی خود تو بگو  
دل آلوده صوفی می ناب بشوی  
ای جان ندیده ثبات قدم از سطره جوی  
خواه نصیحت مفر ما کل تو فقی بیوی  
از ره عشق در آو بره عیب پیوی  
بچ نبکی نشان و ره حقیق بوی  
ورنه هر کر کل و سرین نذر این بوی  
یکد و روزی بسر اندر ره مجایه بوی

کفنی از حافظ ما بوی ربامی آید  
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ایمانی نیا که شد مدح لاله بر زک  
انامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دید است روزگار  
 هتبار شو که مرغ سحر گشت ستان  
 خوش ناز کانه بهیچمی اشباح تو بها  
 بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست  
 فردا شراب کوثر و خوراز برای ما  
 باد صبار عهد صبی یاد شده  
 حشمت بین و سلطنت کل که گشته  
 دروه بیا و حاتم طی جام بکشی  
 زان فی که داور نک طبعی بار خوار  
 بشنو که مطربان چمن است کرده اند  
 سبب باغ بر که بخت چو نندگان  
 ایستاد روزگار بی ساز و در کرو

حین قبابی مقصوره طرف کلاه کی  
 بیدار شو که خواب عدم در پستی  
 کاشفکی مبادت از آشوب باز دی  
 امی وای بر کسی که شد ابرین مکر و می  
 و امر و زینر و لبر مده و و جام می  
 جان دار و لی که غم نبرد و درده امی  
 فراش باز هر و رفی را بر بر پی  
 تا نامه سیاه بچندان کسب می  
 بیرون بخت لطف مزاج از چرخ می  
 آنکست جنت و برابط و طنبور وانی  
 استاده است سر و کر بنه است فی  
 کرم و راه باز نماند است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فربخ خوشتر است

با تدعین و بنایم و با قضا روم و می

خطاب آمد که واقف شو با طاعت و  
 و رای حد تقریر است شرح از روی  
 که عاشق از زبان وارد و محال است

سحر بابا و میفهم حدیث از روی  
 قلم آن زبان نبود که عشق کو بید  
 دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق چون

الا ای یوسف مصری که کرد سلطان  
بسحر غمزه قتان دوا بخش و دروازه  
جهان پر ز غمار موت و حیات  
چماقی چون تو غافل قدر و مهر سخاوت  
درین بازار کرسودیت با درویش  
و غای صبح و شام تو کلید کنج مقصود

پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی  
بچین زلف مشک افشان لایزری و دودی  
ز مهر او چه میخواهی در او بهت میری  
در بزم این سایه دولت که بر ناله غنچه  
خدا یا منعم گردان بدر ویشی و خورشید  
باین راه درویش میرود که با دلدار پیوستی

رشتن حافظ سیراز میگویند و میرقصند  
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سخن که به هر وی در سر نشینی  
که یابی صوفی شراب آنکه شود صبا  
که آنکشت سلیمان بنی باشد  
خدا ز آن حسد تیره برار صید بار  
در و نه تیره شد باشد که از عیب  
مروت که چه نامی بی نشان است  
ثوابت باشد ای دارای خرد  
غمی بشم نشاء عیش در کس  
اگر چه رسم خوابانند خوبت

همی گفتند این محبت باقری  
که در شیشه با نذر لب بینی  
چه خاصیت دهد نقش نمک بینی  
که صدمت باشدش در آستینی  
چراغی بر کند خلوت نشینی  
نیازی عریضه کن بر ناز بینی  
اگر رجمی کنی بر خوش طبع بینی  
نه درمان ولی نه در و دینی  
چه باشد که بسازی با عین بینی

در میخانه بجای تا بر سیم  
نه همت را اُمید سر بلند

بآل حال خود از پیش بینی  
نه دعوت را کلبه آهشینی

نه حافظ را حضور و قرآن

نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هانف میخانه بدو لچوبی  
به چو جم جره می کش که ز سر ملکوت  
با کدایان در میگردانی سالکانه  
بر در سبکه رندان قلندر باشند  
خشت زیر سرو بر تارک نعت اختر پاک  
اگر سلطنت فقر به بخشند ایدل  
قطع این مرحله بی بهر بنی خضرین  
سرمه و در میخانه که طرف باش  
نور فقر بذاتی زون از دست بده  
آبی ستمد زبشین و غم نبوده خجسته

گفت باز ای که دیرینه این در می  
پر تو جام جهان بین و هدایت گاهی  
با دیو باش کر از سر خدا آگاهی  
که شناسند و ویند افسر شاهنشاهی  
دست قدرت نکر و منصب صاحبی  
کمترین ملک تو از ماه نو و ماهی  
ظلمت نبوس از خطر کمر آبی  
بغلک رسیده دیوار باین کوپای  
سند خواجهی و مجلس نوران شاهی  
که بخشند ترا آب حیات رشاهی

حافظ خاتم طمع شرمی ازین مضه بد

علمت حسیف که بزوش دو جهان خجسته

سلام اند ما کر المالی

علی ملک المکارم و المعالی

علی دادی الاراک و علی

و دعا گوئی غریبان جهانم

مسال ابدل که در زنجیر

آموت صابر ایالت شعری

فجکت باختی فی کل حین

سویدای دل من باقیانست

کجا باجم وصال چو تنوشایی

ز خط صد جمال دیگر آفری

بر آن آتش پدرت آفرین باد

به مژگی که رو آورد خدایا

نومی باید که باشی ورزیده

و داری باللوا فوق الزمالی

و ادعو بالتواتر و التوالی

بمهجمت است شقه حالی

ستی نطق البشیر عن الوصالی

و ذکر ک مونس فی کل حالی

مبادار شور سودای تو خالی

من بدنام رنڈ لا ابالی

که عمرت باد صد سان جلالی

که کرد که کشید از خط بلالی

نکندارش بخط لایزالی

زبان مایه جانی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش شامی

دزد و دبی چو نور دل پارسایی

نمی بینم از بند مان سبج چایی

ز کوی پیمان روگردان که بجایی

بر آن مردم ویده روشنائی

بید آن شمع خلوت که پارسائی

و لم خون شد از غصه ساقی بجایی

فریدند صفاح مشک کشتی بجایی

عروس جهان که چه در حد  
می صوفی افکن کجا می فرو  
رفیقان چنان و پیمان شکستند  
دل خسته من کرش تویی نیست  
مرا که تو بگذازی ای نفس طامع  
بیا موزمت کیمیا ی سعاد

ز حد میسر دشتیوه بنیوفی  
که در نا بزم از دست زهد ریانی  
که کوئی نبود است خود شنائی  
نخواهد رشکینش لان سبائی  
بسی پادشاهی کنم در کدائی  
ز نیم صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ آرزو گردان شکایت  
چهدانی تو ای بنده کار جدائی

سبکمی بند حلت بالعراق  
الای ساربان محمل دوست  
بسازی مطرب شکوی  
بیا ساقی بده رطل کرانم  
جوانی بازمی آرد بیا دم  
می باقی بده تا برفش غم  
دروغم خون سزار ناودندان  
دمی بانیکنما مان منفق جانش  
سجای مجرور را بر ازده

الاقی فی ترویا تا الا قی  
الی رکبا بکم طال شغافنی  
بشعر پادشاهی صوت عراقی  
سقا کجا بند مکی اس الد باغی  
صدای جنگ نوبستان ساقی  
بیاران مست خوشدل عمرانی  
الا تقنا لایام النفسانی  
غنیمت دآن موز تفاسی  
که با خورشید سازد همیانی

عروسی بس خوشی پذیرد خبر ریعینا العشق فی مرجمی کم خرد و ریزنده رود انداز و گوشت بجال السبب من وصل القدر	ولی که که سراوار ظلامی حاکم الله با عود التلاقی بکلبانک جوانان عراقی سوی تقبیل وجه عنانامی
---	---

وصال دوسنان روزی است که حواظ غایب جان سانی	
---	--

سبت سلمی بعد عینا فوادی خدا را بر من بیدل سحری ببین انگیزشی بمن حب سلمی نکار در غم سودا می عشق	ورثو حی کل یوم لی بناد واوصلنی علی رغم الاعاد غریق العشق فی بحر الواد تو کلنا علی رب العباد
---	--

دل حافظ شد اندر چنین رفت بلبل مظلوم والله ما د	
---	--

سینه مالامال در دست پذیرد غامی خیر تا خاطر بدان ترک شرفندی بهم چشم آسایش که دایره زمین سپهر کرم زیر کی را کفتم این حوال خود خند بد	دل ز تنهایی بجان آمد خد را هر دم با کز لبش بوی جوی هولیان آید همی ایستاقا جامی بیاور نار آسایم می صیغ کارتی لو العجب روی ایشان کی
نوحتم دریا و صبر بر این جمع پناه نرکان عالم است از حال ما گویم	

در طریق غفبار نمی آساید خط  
آه دل کام و ناز را در کوی زندان آه  
آدمی در عالم خاکی نمی آید بچنگ

ریش باو اندل که باور و تو جو بد نمی  
رهروی باید جهان سوری نه خامی سخی  
عالمی از نو باید ساخت و ز نو آدمی

گر نه حافظ چه سازد پیش استغفاری دو  
کاذبین ملوفان نماید هفت دریا شنی

لبت می بوسم و در می کشم می  
نه زارش بدو انم گفت باکینی  
کل از خلوت بباغ آورد مسند  
بده جام می و از جم کن باید  
بزن بر خنک چنک پناه مطرب  
چو حشمت مست را محو رکده  
بجوید جان از آن قالب صانی  
لبش میبوسم و خون میخوردم  
چو مرغ باغ میگوید که هو هو  
چو مجنون در پی ویدار لیلی  
تو با سلطان کل خوش بانه نویسی  
ربانت در کس ای حافظ زمانی

باب زندگانی برده ام بی  
نه کس را میتوانم دید باوی  
بساط زده را چون غنچه طلی  
که میداند که جم کی بود و کی  
رکش بخرش تا بخر و شمع آدوی  
بیا و لعلش ایاقی بده می  
که باشد خون جامش در رکابی  
بخش می تنم و کل سبکد خوی  
نده از دست تمام باوه بی  
بباید کشتن ای دل کرد و هر  
غنیمت و ان خلاص همین از دی  
حدیث نیز باز است و زانی



شهر بست بر طرفیان از هر طرف بخای  
یاران صلا ی عشق است که مسکنید کاری

چشم فلک مذبحه زین خوشتر حریفی ای روی خوبت از کل صد بار نازنین جسمی که دیده باشد از روح آفریده چون من شکسته را از پیش خود جدا کنی می سوزد شب تاب و قوت نیست در پای در بوستان حرفیان مانند لاله و گل چون این که کشایم وین بر از توایم	در دام کس نیفتد زین خوشتر کاری یار ب که ره نیابد بر دامن تو خاری زین خاکدان مباد ابرو آتش غباری کم غایت تنابو سیست یا کناری سائن و کر که تبار دمسد نو بهاری هر یک گرفته جامی بر یاد روی باری در روی و صعب در دمی کاری و سختی
---	--

هر تار موی حافظ در دست ترک نشو  
مشکل توان نشستن در یا پنجه یاری

سب با تو نکست از لاف مشکو و دار دل که کوهر اسرار عشق دوخته است در آن تپایل مطبوع هیچ نتوانست نواهی طبلت ای کل کجا پستند ز جرعه تو سرم مست گشت نه نشاند قبای حسن فروشی تر از راز و نوس	بیاد کار بمانی که بوی او و دار توان بدست تو دادن کرنش گو و دار خو اینقدر که رتیبان تند خود دار که کوشش هوش برغان هرزه گو و دار خود از کدام هست آنکه در سجد دار که همچو کل همه آیین زنک و بودار
--	---

زمانه که همه مشک خشن و دهر باد	فدای تو که خط و خال مشک بود آرد
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	ترا سر زد که غلامان ما هر دو آرد
بسرکشی خود ای سر و جو بیار من	که که با ورسی از شرم سر فرو آرد
و عاش کفتم و خندان بزم لب مسکیت	که کیستی قند با ما چه گفت نکود آرد

ز کج مدبر سه حافظ مجوی کو هر عشق	قدم برون نه اگر میل مستجو دار نمی
----------------------------------	-----------------------------------

صبح است و زالمه میچکد از لبز بهمنی	بر یک صبح سوز ساز و بزنجارم نمی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشیدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلاست خون اف	در کار یار که بشن که کار نیست کردنی
کر صبحدم خمار ترا و در	پیشانی خمار بهمان به که نشکستی
ساقی بهوش باش که غم در کین است	مطرب نکا دار بهمن ره که میثی نی
می ده که سر کوش من آور و چنان گفت	خوشیاش و پند بشنوار من پیر منحنی
ساقی به بی نیازی یزدان که می بیاید	تا بشنوی ز صوت معنی هو الفنی

حافظ نهال قد تو در جو بیار حسن	خون خور و در نشاند تو خواهی که بر کنی
--------------------------------	---------------------------------------

طفیل هستی عقد آدمی و پر ب	ارادتی بنما تا سعادت بی ب
چو مستعد نظر نیستی وصال مجهم	که جانم جم مذ بود کاه بی ب

می خست بوج و شکر خواب صدم تا  
 بسوی رلف و رخت میروند و می آید  
 بکوشن و آج و از عجب بی نصیب  
 بیا و سلطنت از ما بجز بایه حسن  
 و عای گوشه نشینان یلا بگردان  
 مرا ازین ظلمات آنکه رهنمایی دل  
 ز بجز و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم  
 طریق عشق طریقی عجب خطرناکست  
 هزار جان که ای بسوختن بن غمت  
 چو خبر که شنیدی روی بگریست

بعد نیم شبی کوشن و ناله سحر  
 صبا بعالیه سانی و کل بجلوه کرد  
 که بنده را نخر و کس بحرم بهیر  
 ازین معامله غافل شو که حیف کرد  
 چرا بکوشه چشبی بمانی نگر  
 و عانی نمیشی بود و کردی سحر  
 نه دو برابر چشبی نه غایب نظر  
 نفوذ باله اگر ره بمانی بگر  
 که هر صبح بوسه شمع مجلس و کرد  
 ازین سپس من و رندی و وضع بگر

ببینیم حافظ امید هست که با  
 اری اسامی بسی قبله افسری

عمر گذشت به چاه صلی و نواله بوی  
 چه شکر باست درین شهر که قانع شده  
 بال بخت و صفیر از شجر طویلی زن  
 کار و آن رفت و تو در خواب با آن  
 و دوش در خیل غلامان و درین بوم

ای پسر جام میم ده که به پیری بر  
 شایه باران طریقت لیکار بگر  
 حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفس  
 و ده که بس چرخ از غفلت مانک بگر  
 گفتگای بیدل بچاره تو بار بگر

تا چون مجر نفسی دامن جانان کیرم  
لمع البرق من الطور والنسف به  
با دل خون شده چون نافه خوش بالود

دل بر آتش سنبه لوم ز پی خوش نفسی  
فلعلی لك آت بشهاب فنبس  
هر که مشهور جهان گشت بمسکین نفسی

چند پوید بهوای نوز هر سو حافظ

بسر اندر طر لقا بک با طمسی

گفت قصه شوقی و مدعی پاک  
بسا که گفته ام از شوق باد و دیده  
عجیب واقعه و غریب حادثه است  
که ارسد که کند عیب دامن پاک  
ز خاک پای تو داد آبروی لاله گل  
صبا عیفتن گشت ساقیا جزیر  
اثر نماند ز من بی شمایلت آری  
وع النکاس لغنم فقد جری منیل  
با بروی گل و خاک پای سرو که

بسیا که بیستو بجان آدم ز عین  
ایمان ساز سلیمی فاین سلیمان  
انا صطرت قسطله و قالی شای  
که همچو قطره که بر برک گل چلچله  
چو بگل صنع رقم زرد زاری و خاک  
و بات شمشه کرم مطب الزاری  
اری نایب محبای فی محبای  
که زادر اهره ان جتی است جلال  
چنین مدح جمالی زانی و خاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لطف بر من

که چون صفات الهی و رای اور

چون نیک بدیدم بحقیقت به

گفتند خلائق که تونی یوسف

در عشق تو ام شهوه چو فریاد و غیبت  
تسلیه و بابت ننوا کرد بعینه  
صد بار کفنی که دهم زان دهنکام  
کفنی که دهم کامت و جانت لبانم  
پشتم تو خد نک بر سپر جان گذرانم  
چون انک بیداریش از دیده مرقم  
که سرو مانند از قد و رفتار تو بر پا  
در راه تو عاشق چو قلم کرد سر پا

ای خسرو خوبان که تو شیرین زبان  
هرگز نبود غنچه باین تنک و مان  
چون سوسن آزاد چرا حمله زبانی  
ترسم ندی کامم و جانم بستان  
بیجا که دیداست بدین سخت گمان  
از آنکه دیم از نظر خویش بران  
بخرام که از شر و کدشته بروان  
چون ماه چرا بکشدش از لطف حقان

ارغیس مران حافظه عذبه خود را  
که عشق رحمت داد دل و دین و جوا

که بجز و برونش بان زمین که ایما  
آل این شراب خامست که آج بخت  
شده ام خراب و بد نام و بنوا میدم  
تو که کیمیا فزوشی نظری بقلب ما کن  
بجای برم شکایت که گویم این حکایت  
عجب از وفای جانان که نقدی  
بر وید پارسه یان که نماند پارسه

که گوی می فروشان و دهر ارجم  
بزار بار بهتر ز هزار بخت  
که بخت غریزان برسم به حکایت  
که انصاعتی نداریم و نمکده ایم  
که لبث حیات ما بود و ندانستی  
نه بنامه و پیامی نه پیرش و سلا  
جی ناب در کشیدیم و نماند تنگ

ز رہم مفکن ای شیخ بدنامی بسیم	کہ چومرغ زیرک اقد تقد بھیج داج
سرفرمت تو دارم بخوم بھیج مفر	کہ چوبندہ کتر اقد بمباہکی غلاب

لجشای نیر ترکان و بریز خون ماحط	کہ خیابان کشندہ را نکند کس انتقام
---------------------------------	-----------------------------------

محمور جام عشقم سنہ بدہ بر سر	پر کن فنج کہ بی می مجلس نذر و اسیر
عشق رخ چو ہاش در پردہ ریش	مطرب بزن نوائی ساقی بدہ ستر
شد حلقہ قامت مانا بعد ازین ریش	زین دروگر نراند مارا بھیج باج
محمور آن دو چشم ساقی کجاست جامی	بیار آن دو و لعلم آخر کم از جوالے
چون آفتاب رویش در ویدہ می	ایدل چہ سو و داری در ویدہ صراط
در انتظار رویت ما و امید و آری	وز عثوہ لبانت با قال یا جوالے
دست غرض میا لای برکاشہ کہ دای	انجام کار بنو داری نصیب ہے

حافظ چو مینہی دل بر یا در وی جانان	کی تشہ سیر کرد و از لمعہ شریان
------------------------------------	--------------------------------

مینواہ و کل افشان کن از در بر چو	این کفت سحر کہ کل میل نوجہ میگوئے
مسند بکستان بر تاشاد و ساقی	لب گیری و یخ بوسی می نوشی کل
شمشا و خرامان کن آہنک کلستان	تا سرو بیا موز دار قد تو دلجوئے
ناغچہ خندان دولت کہ خواہد	ایشاخ کل عشا از بہر کہ مبروئے

امروز که بازارت پر جوش خیزد  
آنچه که هر چند صد ناله جلد آورد  
چون شمع نکره فانی در رکب ز بادا

در باب و بنه کنجی از مایه نیکوئی  
خوش بودی اگر بودی خوش خوش  
طرف گرمی برسد از نقد نکره روی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید  
بیل بنوا سازی مافق بدعا کوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان نمود  
تو یک خلوت رازی دودیده بر سر  
بگو که جان ضعیفم نه دست ز خدای  
سزاین تو حرف نشنوم چنانکه غیر نیت  
خیال شمع تو با ما امید نشسته و است  
امید در کمر ز گشت چگونه تنبدم

خبر کوئی طایان بر بدان زمان که نمود  
بر دلی نه بفرمان چنانسان که نمود  
زلزل روح فزایت به بخش از آنکه نمود  
تو هم ز روی گرامت چنانکه این نمود  
اسیر خویش کوفی بکش چنان که نمود  
دقیقه ایست کار داران میان که نمود

لیکنست قری و نازی در انفعال  
حدیث عشق بیان کن بجز زبان که نمود

نوبهار است و زبان کویش که خوشدل  
جنت در پردی میباید پند  
من گویم که کنون با که نشین و چه پیش  
چنانکه در قی و غیر حافی و کسب

که بشی کل بد بد باز و نو در کل باب  
و عطف آنگاه و بد سو که عاقل باب  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باب  
حبیب باشد که ز حال همه عاقل باب

کر چه را بست پرازیم ز ما نابرود	رفتن آسان بود و از وقف منزل آشی
نقد عمرت بر دهنه دنیا بگرفت	گر شب و روز درین حصه باطل باشی

حافظا کرد و بخت بلندت باشد	
صید آن شاپر مطبوع شما این باشی	

نور خدا نمایدت اینده محبوس	از در ما در اگر طالب عشق سرسبز
باد به ده که دوزخ از نام گناه مانده	آب زنده بر آتشش محبزه محمد
شعبه بازئی کنی هر دم و نیت این	قال رسول ربنا ما انا قط من رد
از چه بعد میکشی تیغ جفا بکین من	فکر میکنی مگر من عهد محمد
کر تو باین جمال و فرسوی حسن گذشتی	سوس و تیر و کل بتو حمله شریک شد
نفس خودی ز لوح دل پاک کنی نو در	گر بری بجان و دل راه بگوئی کج

جان و دل تو حافظا بسته و ام از روست	
ای متعلق بحس دم مرن از محبت	

نوش کن جام شراب کیمی	تا بدان تیغ غم از دل کنی
دل کشاده دار چون جام سر	سر گرفته چند چون خم و دلی
چون ز جام بخودی طلی	کم زنی از خویشترین فنی
دل می بر بند تا مرده و آ	کردن سالوس و تقوی شکستی
خاک سان شود و قدم به محو	جمله رنگ آمیزی و تری



خیز و جہدی کن چہ حافظ تا کر  
خویش را در پای معشوق افکندی

<p>وقت را غنیمت دان اینقدر کہ بتوان پیش از دوزخ زندی دوم مرن کہ بتوان با و عای شجرہ این لیکر و مان کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد یوسف عزیزم کو ای برادران جمعی میروی و مرقا کانت خون خلق میریزد بند عاشقان بشنو و بر طربا را زادش پیمان را ذوق بادہ در جانت خجسته کن ننید اند اینقدر کہ صوفی را اگر تو فارغی از من ای نگار سنجید دل از درم در آسوست تا زخم شادوی و باغبان جو من ز خاک نگذریم حرم آباد دل ز ناہ کن حیثیت کوشہ و آسم کن</p>	<p>حاصل از حیات ای جان یکدست باد با طبیب نا محرم حال و درد پنهان در نہاہ بک سمیت خاتم سلیمان جد کن کہ از عشرت کام خویش تبا کز عشق عجب دارم حال پیر کنگا تند میروی جانان ترسمت فرومان کابنہ نمی ارزد شغل عالم فانی عاقلا مکن کاری کاورد پشیمان جنس خانگی باشد چھو لعل ریان حال خود بخو اہم گفت پیش صفیان روشنی بایوست راستی مہمان کر بجای من سر و عی غیر دوست تبا ایروی کما بذرت میرود بہ پشیمان</p>
---	---

جمع کن با حسابے حافظ پریشان  
ایکنج کیسویت مجمع پریشان

هزار جلد بگردم که بار من بسته  
دمی بکلبه احزان عثقان بسته  
در آن چمن که بنان دست عثقان بسته  
چراغ دیده شب زنده دار من بسته  
چو خسروان ملاح به بندگان بازند  
از آن عقیق که خونین دلم ز غشوه بسته  
شو دغاله خورشید صید لاهن  
سه بوسه کرد و لبست کرده و ضیفه  
من این مراد به پیغم بخود که نمیشی

خوار بخش دل بیقرار من بسته  
شبی مراد دل سوگوار من بسته  
کرت ز دست برآید نکار من بسته  
افس خلط سپید وار من بسته  
در آن میانه خداوند کار من بسته  
اگر کنم کله راز دار من بسته  
گرا هوئی چو تو یکدم شکار من بسته  
اگر ادا کنی و آم دار من بسته  
بجای اشک روان در کمال من بسته

من ارچه حافظ سهم جوئی نمی ازرم  
بگرد تو از کرم خویش یار من بسته

پرو خواه تو ام جا و میدم که نمیدانم  
با متکرر در بید زار عاشق و معشوق  
تلاک در سجده آدم زین پس تو نیک  
خم زلفت بنام یز و کون مجموعه  
بغشان زلف و صوفی تباری و صوفی  
در پیا عیش شکری که در خواب بگرد

که هم یادیده میدانی و هم نمیدانم  
نه منید خشم با بینا خصوص سرارینا  
که در حسن تو خیری بلیغ غیر از کورنا  
مبا و این جمع یاریت غم با ویرینا  
که از هر زرقه و لعل هزاران بت بیفتا  
بدان قدر وصال اید که در حجاب ویرا

مول از بهرمان بودن طریق کار دانی  
کشتا و کارستانان دران بروی و  
چراغ افروخته ایم نام پیر زلف جبار  
امید از بخت مندارم که بخت نیم کمر بند

بکش و شواری منزل بیا و عهد است  
خدا را بیکفص با ما که بخت از پستان  
مباد این قوم را یارب غم از یاد پستان  
خدا را ای ملک با ما که بخت از پستان

خیال خیر و نفس فریت میداد حافظ  
مکر تا حلقه آفتاب ناممکن بخت بانه

احمد الله علی موده اسطی  
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه  
دید و نادیده با قبایل و اتمامان ورد  
بر شکن طره ترکانه که در کا کلست  
ماه اگر بشو براید و نمیش نرسد  
خکو و حسن ثودل میزد از شاه و کلا  
کر چه دوریم بیا و تو فتح بنویم  
از کل فاریم مخچه غشی شکفت

احمد شیخ اویس و حسن ایلمجان  
ما که می زید اگر جان جهانان خان  
مرحبا ای پسر لطف خدا از را  
نخست و کوشش قانی و حکیم خان  
دولت احمدی و معجزه سلطان  
چشم بد دور که هم جانی و هم جانان  
بعد منزل بنود در سفر روحا  
خدا و جله بعد از دوسه روحا

ای سیم سحری خاک رزه بار بار  
ناگشت حافظ از ان ویده جان نورا

ای بن با دار مدد خواهی چراغ دل افروخته

ز کوی یار می آید سیم با نور و قد

<p>چو کل کر خورده داری خدا را غرض کن          سخن در پرده میگویم چو کل از پرده برون کن          منی دارم چو جان صافی و صوفی یکید          طریق کام جستن نیست که کام چو          جدا شد یار شیرینست کون نه یار هیچ          بعجب علم نتوان شد از اسباب طرح          ندانم نونه قمری بطرف جو یار آن</p>	<p>که قارون را غلطه اندوختی ز راند و          که پیش از پند روزی نیست حکم مهر بود          خدا یا هیچ عاقل را مباد ایجت بدو          کلاه سروری نیست که این ترک بدو          که حکم آسمان نیست اگر سازی اگر نه          بسیار آید که جابل را زیاده مهر بدو          مگر او نیز همچون من غنی دارد و شایسته</p>
---	---

<p>بستان رو که از پیش طریق غنی گری          مجلس آیی که حافظ سخن گفتن بیاموز</p>	
--	--

<p>بجستم مهر اگر با من مهم را یک نظر بود          رشوق افشاند می پردهم سری در بانی          اگر برفع بر افکندی از آن روی چو          همیشه مهر آمدی بر من ز مهر شاه خوبا          بوصلش که مرا روزی ز بحران منتهی</p>	<p>ایمان همین بدن کارم تجوی تجویز بود          در لغا که تسامع من نه از این محقق بود          دادم از بر کس مستش جهان پر شور بود          که از در و دیوارم یکی روزم خبر بود          مبارک ساختی بودی صنوبری دی آرد بود</p>
---	--

<p>تکفنی که شیرینی جو حافظ شعر و عالم          اگر طوطی طبعش باز نعل او نسکر بود</p>	
--	--

غمت غلیات

## ترکیب

در خور و هزار آفرین است	شاهی که پناه ملک و دین است
کلدش بستان و دین است	یو باد و خاندان ملک است
هم نقد خلیفه زمین است	هم نسل شهنش زمان است
تا بنده چونوزش چین است	انار و دلایل سعادت است
انصاف تو گویند یقین است	در ملک جهان بفرشای است
فیروزه چرخ و زمین است	در خاتم قدر او نهفت است
سندست و لیک آیین است	تیتغن میدان کفر و اسلام است

کک از کف دست و دست در بار  
شمشیر بیاز ویش در اوار

وی غنچه باغ باویش	ای سایه رحمت سبک
مارسته ز بستانش	هرگز بشماریل تو نشود
هم سرج جلال را تو مایه	هم پیر خج جمال را تو مهر
بخت بد عای صبحگاه	در خوانش از خدای تو چون
مشور او امر و تو ایه	بر نام تو مهر کرده کردن
کلین تو میدد کوا به	بر سلطنت تو بی تکلف

نام تو یقین که سم برارد	با آوازه ز ماه تابستانه
کرد وین که لطیف بر آرد	دُری چو تو در صدف ندارد
<p>ای خلعت ملک بر تو زیبا  ای آمده نوع و سر دولت  انوار شکوه شهر یارک  بر قامت جتافت تو کو قافه  بگذشت صدای صیحت  بر نشاد وی مجلس تو خوشبید  تا روی مبارک تو بیند  از بهر قبولت از بن کوشن</p>	<p>و می غره دولت تو غرا  بر شکل و شمایل خوشبیدا  از روی مبارکت هویدا  این طلسم نیکون والا  از صف نهم رواق خضرا  بر لطف کشفیده جام بهیا  کز کس همه دیده کشته عدا  لو لوی خوشبخت کشته لالا</p>
در قصر تو چرخ استبانی	کیوان بدر تو یاسمانی
<p>ما باد خدای باد یارت  هزار رویی که در دل آید  توفیق رفیق و رفیقیت  نصرت که مباد از تو خالی</p>	<p>جز عیش مباد همه سحر کثارت  ایام مناسبت و کثارت  تا نیت ندیم و در یارت  وز زرم کینه سیارت</p>

آراسته چون بهشت گیتی	از کوشش تنیخ آبدارت
با خرج بیاست و در دور	تا دهر بجایست کار کارت
جاوید بقون جاہ و عزت	با دایمہ چیز بر قرار است
آسوده چو حافظه حلقان	در سایه نجات کامکارت

کارت همه خط ملک و دین باد  
تا باد همیشه پنجین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد	سرو می چو تو بوستان ندارد
باروی قوا آفتاب دیدم	نیکیست ولیکن آن ندارد
آرخن تو چون کنم عبارت	کز هیچ صفت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پروا	دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دست	میدان به یقین که جان ندارد
از بند دلم بر آید رست	کابر و بے تو در کمان ندارد
چشم نظری با نیت	مست و سر جهان ندارد
منظور همیشه است و از نا	بیروانی سگستان ندارد

چراغ ندانم که هیچ قوی  
در دور دست بیان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین  
شد معصوم بغیر و مکلین

ساقی لکرت پیوای ما	جز باد و میا بر پیش ما نشی
--------------------	----------------------------

سجاده خوشه در آستان	بفروش و بیاز جرمه می
گر زنده دلی شنورستان	در گلشن جان صدای باحی
باور و در ایوبی در مان	گویند نگر عشق لاشی
اسرار دست در ره عشق	بهر ز پیر عاتم طی
سلطان صفت آن بیست	می آمد و خلق شزار می
مردم نگران برو می خوش	نور شرم روان ز غاضب می
حافظ ز غم تو چپ ناله	آخردل من شکسته ناکلی

باور و غم تو یار باشم
خورشیدش جهان کنار باشم

### ترجیع بند

ای داده بیاد و دوستداری	این بود وفا و عهد و پاری
آخردل ریش و در و دمدم	ما چند بدست غم سبایری
از زلف و غاصلی ندیدم	خبر شفقتی و بیقرار می
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجوهرم	گر دم من خسته سازکاری
گفتم مگر از سر تر حسابم	دست از ستم و خفا بداری



چون نیست امید انکه روزی  
بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که در سر رخ تمام  
باشد که مراد دل بیام

ای ساقی از آن می شبانه تا در سر من ز عقل هفت	ز روزه دوسه جام عاشقانه از دست مده می معانه
بر داشته اند صوت داد ای مطرب ما تیر کیم	مرغان چمن ز آشیانه کند از ز کف دیف و چغانه
بر کوی بسیار وصل جانان می نوشش تو حافظا بشاکو	چون عود بسوز دل ترانه تا چند خوری غم زمانه
ویرست که آتش غم دل چون نیست بهیچگونه بد	در سینه همی کشد زبانه در یامی فراق را کرانه

آن به که در سر رخ تمام  
باشد که مراد دل بیام

در سختی عشق اگر بزم بیشک دل ماه و خورشید	من دل ز غم تو بر کجیم اگر سوی فلک دسد نفیرم
پیوسته کمان بر ویش نتوانم بهم نوشت و شوش	از غمزه همی زند به تیرم اگر بر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم از چه طفلم  
دارم سدا نکه همچو سدا  
چون کرد زمانه ستکار

ظفل غم عشقم از چه پیرم  
بشنیم و صبر پیش گیرم  
دور از تو به بند غم ایرم

آن به که ز صبر رخ نیابم  
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لبستان طناز  
نامن رخ جهان ریحلی  
اید و سبت ز رگداز دیده  
تا خود چه بود مرا سر انجام  
سر مایه عمر داد بر باد  
در آتش عشق و محبوس غم  
حالی چو نمیدهد مرا دست

برقع رخ چو مه بر انداز  
بر خیزم و تو به بشکنم باز  
شد فاش میان مردمان از  
در عشق چو بجز کرد آغاز  
هر کو بغم تو گشت اینبار  
مینور دلا چو عود و میلزار  
بوسیدن پای و سرفراز

آن به که ز صبر رخ نیابم  
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر بکل اندام  
باز آمی که بجز جان کد آست  
از دانه خال و دامن لغت

از خارش تو چهل به خنم  
بر دانه دل من فرار و آرم  
مرغ دل من نماده در دام

چون کام نشد بسی حال	فانغ شده ام بهر نام کام
مانیم و غم فراق جالی	تا خود بجای رسد سر انجام
جز محبت و درد کوشاید	دور از تو نصیب من نایم
مقصود وجود حافظ است	جز صحبت یار و باد و جام
حالی چو نیش و دجاست	کام دلم از تو ای دلدار

آن به که ز صبر رخ نیام  
بایستد که مراد دل بیام

ای راحت جان بفرارم	امید دل امیدوارم
شناوم بغبت که در همه حال	سوز غم تست ساز کارم
تا ز فیه از کنارم ایدوست	تجبار ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصال جالی	عمری بفران میگزارم
امشب بگذشت خواهد از تو	طوفان سر شکست بکارم
تا مرگ بخیر دم کر نیان	من دست زد امت ندارم
چون هیچ نشد بسی حال	کام دل خسته بکارم

آن به که ز صبر رخ نیام  
بایستد که مراد دل بیام

ای رحم غم نو مرهم دل	عشق تو ایمن و محرم دل
----------------------	-----------------------

زلف تو گشت کردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شمع جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
او دور دل ما و مادرش	ما را غم او ست بی غم دل
نزدک شد آنکه من بدور	گیرم سرخیش با کم دل
حافظه شود اگر بیایی	نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگر	آسان آسان مسلم دل

آن به کینه صبر رخ نتابم  
 باشد که مرا و دل بیایم

ساخته نامه

سرمشته ای و در کور کاف	من و مستی و فتنه چشم بای
همی مانم از دور گردون گشت	ولی نیست در وی مجا گرفت
فریب جهان هسته روشت	بیین تاجه زاید شب تشنیت
ولا در جهان دل منده زینها	که کس جز سر بل نکیر و فرار
چنان مرحله شست بر بیابان و	که کشد دور و مشک سلم و طوط
چنان منزل است چنان خراب	که ویداست ایوان فرسایب
کجای می پیران شکر کشش	کجا شیده زک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و کاخین بای	که کس و خورشید انداز و بباد

چه خوش گفت جمشید با تاج و کج  
منفی کجائی کجلبانک رود  
بمستان ناید سرودی فرست  
منفی بزین چنگ در ارغنون  
مگر خاطر مباد آسایش  
منفی بزین خسروانی سرود  
که از آسمان نمروده نصیب  
منفی نوای طرب ساز کن  
که بار غم بر زمین دوخت پاک  
منفی ازین پرده نقشی بر آ  
چنان بر کنش آینه کن این آوری  
منفی دف و چنگ را سازده  
رهی زن که صوفی کجالت رود  
منفی بیبا منت چنگ نیست  
شدیم که چون غم رساند کردند  
منفی کجائی که وقت کلفت  
بماند که خرم بچش آوری

که بچیز زو سدرای سپنج  
بیاد او را آن خسروانی سرود  
بیایان رفته درودی فرست  
ببرازد لم فکرو نیای و  
که نبود ز غم با وی آایشی  
بگو با حرفیان با و از رود  
مرا به عدد و عایت نصیب  
بقول و غزل قصه آغاز کن  
بضرب اصو ثم بر آوزر جاک  
بین تا چه گفت از حرم پرده دا  
که ناهید چنگی بر قص آوری  
بیایان خوش نغمه آوازده  
بمستی وصلش هالت رود  
که کعبه بود فی زن کرب چنگ نیست  
خروشیدن دف بود سود  
بر لب چمنها پر از غفلت  
و می چنگ را در خوش آوری

منفی بیاغور اساز کن  
بیک لغه در و مرا چاره ساء  
منفی کجائی که لطفی کنی  
بر و ن آری از شکویدم  
منفی کجائی نوائی برن  
چو خواهد شدن عالم از ماضی  
منفی بگو قول و بردار ساء  
تو بجای راه عراقم برود  
منفی بیاستن و کار بند  
چو غم شکرا و بسیار صفی  
منفی تو سر مرا محر می  
بی دور کن در ولت کر نمی آ  
منفی کجائی برن بر بطی  
که با هم نشینیم و عیشی کنیم  
منفی ز اشعار من بیک غل  
که تا وجد را کاس از می کنم  
باقال ارای و بهیم تخت

نوا این نوای تو آغاز کن  
و لم تیر چون خرقه صد پاره ساء  
و می آتشی در و هم من کنی  
بهم بر زنی کار و با غم  
بیکجائی او که تائی برن  
که تائی بسی به زشا هشتی  
که چهار کاره نوئی چاره ساء  
که بکشایم از دیده هند زنده  
ز قول من این پند و آیه  
ز چنگ و رباب و ز نای و د  
زمانی به می زن دم به می  
و می پیش و انا به از علم است  
بیا ساقیا بر کن از می بطی  
و می خوش بزارید و طیشی کنیم  
با هم چنگ نذر او رعل  
بر فصل آیم و خرقه بازی کنیم  
بهین میوه خسروانی درخت

که تکلیف و رنگ شاهی ازوست  
فروغ دل و دیده مقبلان  
جهاندار دین پرور و باج  
چگونه دهم شرح آیتار او  
چو قدر وی از حد چیست  
نزارم با خلاص دست و عدل  
که یارب بالا و نهای تو  
بخی کلاست که آمد قدیم  
که شاه جهان باید فرزند تخت  
زمین پای و مظهر عدل و جور  
خدیو جهان شاه منصور باد  
نجم امده ای خسرو جم کین  
منصوریت در جهان یافت نام  
مؤید و نایب کونیه در ایوان  
فلک را که هر ذره صد چو نیست  
نه بهنا خراجت دهند از تو  
اگر ترک دهند است و کر و چمن

تن آسائی مرغ و ماهی از اوست  
و بی لغت جمله صاحبان  
کز تخت جم کشت باز بفر  
که غفلت حیران در اطوار او  
سر اندازم از عجز و تشویرش  
کم روی در حضرت کبریا  
ما سزا را سما چو سنای تو  
بخی رسول و بنیان عظیم  
باقبال است دایره با باج تو  
فلک نابود و موقف جدی تو  
غبار غم از خاطرش دور باد  
شجاعی بمیدان دنیا و دین  
که منصور باشی بر اعدا دم  
یتیم نبردی بمیدان زرم  
فریدون و جم را خلف چو نیست  
که مهرج باجت فرسند ز کشت  
چو جم جمله داری بر بر کنین

همایت چهرت بجا یون نظر	که وار و بسیطه مین زیر پر
بجای سکنه ز بمان سالها	بذانا ولی کشف کن حالها
چو دریای وصف نذار و کنا	شمارا کنم بر فو عا اختصار
از نظم نظامی که چرخ کهن	نذار و چو او هیچ زبانش
بیارم به تعلیم و و بیتین	که نزد خود به زود شین
از ان پیشتر کاوری در ضمیر	ولایتستان باش و آفاق
زمان از زمان ارسله	بفتح و کرباش فیروز مسند

از ان می که جان دار وی بهوش باد

ه مر استریت و شاه زانو بشن باد

بیاساقی آن آب انشعاب	بمن ده که نایابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم	برافرازم از پستی جام جسم
بیاساقی این ننگه بشنوبلی	که بکجهر عه می بز و دیهم و کی
دم از سر این ویر و برینه	صلواتی بشایان پیشینه
بیاساقی آن کیمیا قوت	که با کج قارون و بد عمر نوح
بده تا بر و بت کشاید با	بور کارانی و عمر و بار
بیاساقی آن یار خوانی قد	که باید ز فیض نعل و جان فتح
بمن ده که از غم خلاصم و بد	نشان ره بزم خاصم و بد



<p> بیاساقی آن می که جان پرست  بده که جهان خیمه بیرون زغم  بیاساقی آن می که حال آورد  بمن ده که بس بیدار فدا ده  بیاساقی آن آب اندیشه سوز  بده نار و دم بر فلک شیر کین  بیاساقی آن بجز مست سوز  بمن ده که بدنام خواهم شدن  دل خسته را همچو جان در خور است  سر پرده بالای کرد و نغم  گرامت خراید کمال آورد  وزین هر و بی حاصل افتاده ام  که کر شیر نوشد شود بشه سوز  بهم بر زغم دام این کرک پر  که اندر خرابات داروشت  مرد می و جام خواهم شدن </p>	<p> بیاساقی آن می که جان پرست  بده که جهان خیمه بیرون زغم  بیاساقی آن می که حال آورد  بمن ده که بس بیدار فدا ده  بیاساقی آن آب اندیشه سوز  بده نار و دم بر فلک شیر کین  بیاساقی آن بجز مست سوز  بمن ده که بدنام خواهم شدن </p>
---	--

سایه نامه

<p> عجیر غلا یک در آن می شست  دلمغ خرد را دمی خوش کنم  بیباغ دلم مشک بیزی کند  که هست از غمش در دلم خون  پیک جام باقی هوا و سنگبر  روان هوای دیر معان آمدم  شود دور کا نجاست کج روان  جوانش چه کوئی بکوشد بخر </p>	<p> بیاساقی آن می که حوربت  بده تا بخوری بر آتش کفر  بیاساقی آن می که تیرگی  بده تا بنوشم بیاذ کسی  بیاساقی از می نذارم کزیر  که از دور کرد و نجان آمدم  بیاساقی از کج دیر معان  ورث شیخ کوید مرو سویی </p>
--	---

بیاساقی انجام صافی صفت  
بده ناصغای درون آردم  
بیاساقی آن آتش تابناک  
بمن ده که در کیش نذابت  
بیاساقی اکنون که شد چون  
خدا لجام لالتخس فیہ الجحاح  
بیاساقی انجام با قوتش  
بده وین بخت من کوش کن  
بیاساقی از بیوفائی عسر  
که می عمر باقی بفرایدت  
بیاساقی از می طلب کام دل  
که از بجز جان تن صوری کند  
بیاساقی ایمن چه باشی که در  
و این خون فشان عرصه رستخیز  
بیاساقی از من بکن سرکشی  
قدح بکن از می که می خوش بود  
بیاساقی آن راج ریجان نسیم

که بر دل کشاید در معرفت  
و می از کدورت برون آردم  
که ز روست یخوید نه ز خاک  
چه دنیا پرست و چه آتش پرست  
ز روی تو این بزم غنبر سرست  
که در باغ جنت بود می صباح  
که بر دل کشاید در و خوش  
جهان جمله بخت می نوش کن  
بین وز می کن که آئنی عمر  
در می هر دم از غیب بختاید  
که بی می ندارم من آرام دل  
دل از می تواند که دوری کند  
بر آنت کت خون بریز و بفر  
تو خون صراحی بساغر بریز  
که از خالی آخر از آتشی  
خصوصا که صافی و بغش بود  
بمن ده که نه زربانده سیم

زیراکه پیشک تلف در پی آست  
بیاساقی آن بادو لعل منشا  
ز تپ و خرقة ملولم مدام  
بیاساقی آن بادو روح بخش  
شمتن صفت و بمیدان کغم  
بیاساقی از من برویش شاه  
دل مینوایان مسکین بگوید  
بیاساقی آن می کران جام جم  
پن ده که بشم تباشد جام  
بیاساقی آن جام بر کن می  
همتی توان در سر اسرار صفت  
بیاساقی آن می که عکس ز جام  
بدو تا بگویم با و ازین  
بیاساقی آن می که شای می ده  
بمن ده که را کردم از جیب پاک  
بیاساقی آن جام چون مهر و ما  
چو شد باغ روحانیاں می کنم

بی ده که در مان و لهما می آست  
بدو تا کی این شید و نذر ویران  
بی زمین کن هر دور او اسلام  
بدو تا نشینیم بر پشت خوش  
جام دل اینک جولان کغم  
بجویش زمین کی شه جم کلاه  
پس نگاه جام جهان بهیج می  
زند لاف بینائی اندر عدم  
چو جم آکه انسته عالم تمام  
که که کیم ترا حال کسری و کی  
که در بخودی را زنتوان نهفت  
ببخش و جم فرستند پیام  
که جمید کی بود و کاوس کی  
بیای او دل که ای می ده  
خراجم بعشرت بزیر مغاک  
بدو تا زخم بوفلک بارگاه  
در اینجا چراخت بند تخم

بیاسافى انجام چون سلسیل	که دل را بفرودش نباشد دلیل
بدستم ده و روی دولت پین	خرایم کن و کنج حکمت بین
بیاسافى از باد های کسن	ز جام پیاپی مرا مسمت کن
چو مستم کنی از می بغیشت	بستی بگویم سر و بدی خوشب
اگر بچو جم جام گیری بدست	بر پنی دران آینه خبر چه هست
بستی در یار سائی زنی	دزم خسروی در که انی زنی

که حافظه ستانه سازد مسرود  
ز چرخش و دهر هنر آواز رود

بتاثير صبح از طبعهای نور	بکوش آیدم به دم بار لفظ چو
بیا تا خرد را علم در کشیم	ز مستی بعالم علم در کشیم
ز جام و ما دم دبی دم بنیم	ز می آب بر آتش غم ز نیم
یکتا امروز بایکد کرفی خویم	چو وقت نباشد و کرفی خویم
که آنها که بنوم طرب سازند	به بزم طرب هر چه سازند
ازین واکه ویر باد می خاک	برفتند و به زود حسرت بجاک
باین تخت فیروزه فیروز گیت	ز آیانم عمر آنکه به روز گیت

در تبا جانمی که به باد شد  
خسک آنکه در عالم لزاوشد

بده ساقیانی که نادم زخم  
سبکباش و بطل کرانم بده  
که این چرخ و این بخت است  
کسی کوز می طبل بر پشت بیل  
جز این مر که هفت پر کار نیست  
تو در خانه شش در می شش در  
برایوان شش طاق خضر نشین  
بده ساقی این آب آتش نشین  
که در تشنه یان میل دروشم  
که غیر درخت سنج منوچهر  
نوشته است بر جام نوشیرون  
اگر پوزالی و کر بر زبال  
زمن شنوای سیر نمونه کار  
که این منزل در دو حامی  
یده حافی بن لعل باقوت نکست  
روان و رده آن می که آفرین  
شهبانی که اینجا نشسته

فلم بر سر هر دو عالم زخم  
و کر فاش نتوان بهام بده  
بسی باد و بار و چو بهرام و طوب  
زوندش بنا کام طبل رخیل  
جز این هفت پر کار و پر کاشت  
که او مانده تا بنگری بگری  
بمنه که جان شمعن کرین  
از ان پیش کر مانیابی نشین  
همانا که آبی بر آتش زخم  
شنیدم که در عهد بوزر جهر  
که بغرای از جام نوشیرون  
بدستان نمائی سوی یامیل  
مکن بکجه بر کر دشمن روزه کار  
در این وای که شادمانی نکست  
که برده از رخ لعل باقوت نکست  
نه آب روان کافاب عبان  
برفتند و اگر کن بگردند باد

<p>که است جام جم و جم کجاست  که میداند از فلیوفان حی  چه سوی عدم گام برداشته  چه بندی دل اندر سپنجی سر  دران لب تن دل زو یو ایت  درین دانش در نیابی تو گام</p>	<p>نیلان کجاست و جام کجاست  که جمشید کی بود و کاهوس کی  در این بقعه جز نام ندانند  که چون بگذری یازمانی بجا  یا و شنائی ز بیجا نکست  فجال فجال و مقام مقام</p>
<p>ز رطلی کن این هفت طومار را  قلم در کش این هفت پرکار را</p>	<p></p>
<p>بده ساقی آن آب آتش خورشید  باین صف نه بایش زو اف  قدح در ده اکنون که مادر جهم  در این ده کروهی سبزه و  اگر عاقلی خیر و دیوانه شو  دم زنی زنی در روی درویش  نی کار و انان بشمار زن</p>	<p>کودان بکله بایم زبشن خورشید  توان زو بیک جام می چار طاف  سرت کی دریم از بجا سر نهیم  که نهان ده را با تش نشسته  مرید آتش خود خاک میخاره شو  دم کرم خوانی و مهر و کش  زده زور و نوشتان خواندن</p>
<p>تسویب این دیر خاکی من خاک  که ناکه هر دم بهادش چو خاک</p>	<p></p>

بده سبانی آتش جو هر روح را  
که دوران چو جام از کفیم بپوشد  
چو بنیاد عمر است ناپایدا  
کسی را که دست رسد و سبک  
شده داد کس که ناکه برود  
تو نیز آنچه کاری همان بدرود  
رمانی نیاید کس از شب خاک

دوای دل ریش خجروش را  
اگر عالمی باشد نشان چو  
بنقد این نفس را غنیمت شمار  
که فردا همان باشد دست کبر  
سخنهای برادر که با خود چه برد  
چنان گامی باز بیرون که  
که بر خاک نشست از روی خاک

باین حق بهر چندین ساز

که هم محده باز است و هم حقه باز

بده سبانی آن آب فشرده را  
بیکه هر باره خشتی که بر منظر است  
هر آن کس که در کسبانی بود  
هر آن شاخ سروی که در پست  
شنیدم که شوریده می پرست  
که باید ازین کرسی زشت  
بجز خون شایان درین نیست  
که هر کس در او در کردون

ببازنده سارین دل مرده را  
سر کتیادی و اسکندر است  
به عارض و ستانی بود  
قد و لبری زلف بهین نیست  
بچم خاله می گفت و جامی است  
باین سهره بیرون زد و نال و دنا  
بجز خاک چوبان درین نیست  
که در وین در و نش بر خون بود

<p> بده ساقی این تلخ شیرین کوار  که وار که دارای آفاق بود  چو زین دایره بر برون برد  اگر بوشمندی بیاباده نوش  که این طغرل آنبوسی مقس  در خاک روبان میخانه کوب  مگر آب آتش خواصت دست  بجای برین آورندت خوش </p>	<p> که شیرین بود باقه از دستیار  بازندگی در جهان طاق بود  نبودش بجز کوز و مالوت تخت  چو نوشی دمی باده ای میبوش  نیفتد ازین دانه بدوام کس  بره می فروشان میخانه روبا  نمیشی ز بهی خلاصت دست  یو حدت رسی بده ای قدرش </p>
--	---

که حافظ چو در عالم جان رسید  
چو از خود برون شد بجانان رسید

<p> من از آنکه کردم بستی لاک  بنابو فی از چوب تا کم گسید  باب خرابات غم دهمید  مریزد بر کوه من خیر شراب  ولیکن شرطی که در مرکب من  تو خود حافظه سزستی متا </p>	<p> با اینستان بریدم خجاک  براهه خرابات خاکم گسید  پس انچه بروش منم رسید  سبارید در باغم جز رباب  متا له بجز مطرب و خجک من  که سلطان نخواهد خراج از </p>
--	--

منتبونی



الایمی آهوتی وحشی کجائی  
دو تنها و دوسر کردان یکتن  
بیایا حال یکدیگر بدانیم  
که می بزم درین دشت نشو  
که خواهد شد بکجائی حبیبان  
که مگر خضر مبارک پی در آید  
که مروت عطا پروردن آید  
که روزی رهروی در سربغی  
که بای سالک چه در انبانه دگر  
چو آتش داد و گرفت و اندام  
بکجاست چون بدست آری نشانی  
چو آن سر و زوان شد کاروان  
آده جام می و بای کلان از دست  
لب سر حشمت و طرف می  
بیای و رفیقان و دوستان  
چو فالان آید تاب و انباش  
نکر و آن میدم ویرین مدارا

مرابا است بسیار آشنائی  
دور راه اندر کمین از پیش و پس  
مراد همسجو نیم ارتو انیم  
چرا که ای ندارد و خرم و خوش  
رفیق بکیان یا مرغیان  
زمین نقش این ره سر آید  
که فایلم لاند زنی فردا آید  
همی گفت این معیت با قرنی  
بنیاد می بنمک دانه داری  
ولی سیرغ مسبا بد شکام  
که او خود بی نشانست پایش  
رنگ دیده میکن پاسبانی  
ولی غافل مشو از چرخ بدست  
نیم لاشکی و باغ و کفکوفی  
موافق کن تو با ابر بهاران  
مد و بخشش ذاب دیده خوش  
مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بپرتم زو تیغ جدایی  
برفت طبع خوش با شتم خرب کرد  
مگر خضر مبارک پی تو اند  
نیاز من چه وزن آرد بدین  
تو که هست بدین از خمر کد  
چو من ماهی کلک آرم بتقریر  
مقالات نصیحت کو چو پند  
روانزایا خرد و در هم سر  
بیاور بختی ز اهل طیب  
که این نافه ز چین جیب دور است  
در این وادعی بباکت خنک  
پیر جبریل را اینجا بسوزند  
سخن گفتن کرایار است اینجا  
برو و حاضرین معرض مژدم

که کوئی خود نبود است شنائی  
برادر با برادر کی چنین کرد  
که این تخلص با آن تنهار است  
که خورشید غنی شد کنیه پروا  
ز نظر زمی کان نکرود و منهر کد  
مناز نون و لغت هم میسر  
عمر که حکم اندازد بچران در کمین  
وز آن تخی که حاصل بود  
مشام چنان معطر ساز جاوید  
ز آن آمو که آرم و در نفور است  
که صد من خون مظلومان یکجا  
بدایم من کو دکان آتش فروز  
تعالی اند چه استغاثه اینجا  
سخن کو ماه کن و امید اعلی

فی المقطعات

مگر کسان قدر می بداند  
تا که ازار چوب عود کنند  
شب بخت تند و زشت اند  
پانچا نامان با و بشت اند

پای پر خورشید کثیر کن ترک  
بنشاندی مکس پرانندی

وله

خسرو دادا کر شیر دلا بحر کفا همه آفاق گرفت همه اطراف کشتا گفته باشند مکتب علم غیب عالم مدد و سال آنچه بنده ختم ایشاد دوش در خواب چنان دیدم که بسته بر آخرا و ما شرم جو سحر هیچ تعبیر نمیدانم این خواب که ای کمال تو با انواع هزار رازی صنعت مسعودی و آوازه سلطانی اینکه شد روز میرم خوشبختانی همه بر تو دیکدم فلک کانی گذرافتا و بر صطبل ششمانی تو بره افشاند من گفت بر امیدی تو عفرمای که در منم نداری	
--	--

وله ایست

با دشا باست کردن فوق همراه با چند جاه و جلال از سلطنت با فریب این خم ز کار و نسل فاک آنکه ده با هفت نیم آورده و سحر خیز اگر بر غم نسج جهان میبکشی آنکھی و خدمت لهای که میبکشی کار بر وفق مراد صیغه افتد کنی فرصت با واکه بخت نیم را ده کنی	
---	--

وله ایست

ساخ قال مال و حال اصل نسل و بخت سال خرم فال نیکو مال وافر و مال خوش با دست نذر هر دو کستی برقرار و بر دوام اصل نایب نسل با فی تحت عالی بخت ام	
--	--

شاه با بشری ز بهشتم رسیده است	رضوان سرور و حور و شمس سبیل مو
خوش لفظ و یاک معنی و موزون و لفظ	صاحب جمال نازک و خوب لطیف گو
کفتم درین سراچه ز بھر چه آمدی	کھتا ز بھر مجلس شاه غریب جو
اکنون ز صحبت من بیدل بجان رسد	تزدیک خویش خویش و کام و لاش چو

شکایت قاضی و ظالم گوید

آن کیست تا بھرت سلطان او کند	کز جور چسبند کز شر و کربها بدید
رندی شسته ز سر سجاد و قضا	خیری و کرب و تنب و سروری رسید
آن زندگفت چشم و چراغ جهان مسم	آن خیر گفت همچو مینی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز پیر خدا بجوی	با آن ششی که دولت باو باد برتر دید
شاهار و امدار که مفعول من بداد	کرد و پرور کار و توفع مال با برید

ایضاً فی الشکایة

دل بند ایجان من برو عده شاه و وزیر	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشت
زو تو کل کن نمیدانم که نوک کلک من	نقش بر صورت که زور نجی و کبر و افتاد
شاه هر موزم ندید و پنجن صد لطف کرد	شاه یزدوم دید و حدس کفتم و هیچم نداد
کارشایان نجبین بنده نوابی حاجت من	داور روزی رسان توفیق شاه و باد

<p>کلفه نغمه من ز بنفشه شکر ربات          باد و دانه نشینم که عیب نیافت          آنکس که کور ز اوزار ما در غم خویش</p>	<p>زان غیرت طبر ز کعب انوار شد          خاکش بسره که منکر آب لال شد          کی مشتری دلبر صاحب جمال شد</p>
--	---

در تقاضای وظیفه فرماید

<p>بسم خواجه رسان ای رفیق و شناس          اعطیفه میان آرو خوش بخندانش          پس آنکس ز کرم نقد بر پیر زلف</p>	<p>بخلوتی که دوران اجنبی صبا باشد          بنکته که دلش را در آن رضا باشد          که کرد وظیفه تقاضا کنم روا باشد</p>
---	--

فی الشکایه

<p>ز دلش مطلقا بی بهر باشد          بود از شیرین باد و صایم آله          کسی چون نوبت دار و چیدار و هر</p>	<p>که آرد دنیا بشووی بهر جوید          که جلاب طرب باز و هر جوید          که این نوش دار و هر جوید</p>
--	--

وله صفت

<p>بسیل اندر ناله و کل خنده خوش میزند          ناخوشیها دیده ایمران را پدید میبوش          ز ایدار تیرم کانش خنجر کردن چه سود</p>	<p>چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند          من غلام مطربم که ز شیم خوش میزند          زخم پنهان چن باری بر وی کمانکش میزند</p>
---	---

وله صفت

<p>روح العبد بس شروش و فوج</p>	<p>از قبه ظارم ز بر جد</p>
--------------------------------	----------------------------

سیکھ سحر کمان کہ یارب	در دولت و حشمت محمد
بر سند خضر وی باناد	منصور مظفر محمد
وله ایضاً	
تو نیک و بد خود چرخ خود پس	چرا دیکری بایست محاسب
زند و دور بایش و به نیکی بکوش	مکن عمر ضایع بلفظ و لعب
چه دانی که روزی دهنده خدا	مدار از طمع قلب منقلب
و من یق! خدا بجای له	و نیز زرقه من جیت لاکتیب
وله ایضاً	
بکوشش پیش شبی غمبی نذاورداد	این حضرت جدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که جاریست نصیب	یقین بدان که نیاید پیور منصب خواه
باب زخم و کوثر نفی نگوید کرد	کلیم بخت کسی را که بافتند پیاه
وله ایضاً	
آن چه خضر خور کرد و می سبک کرد	هر کوی بخود و یک جوهر سنج زند تیرغ
آن دوز که اعصاب را دور و لوله اندازد	یکدوزه و صد دستی بکعبه و صد بیغ
در بگویش بد قولان گوید	
سک بران آدمی شرف دارد	که دلی مردمان بیزار دارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید

آدمی با نو و سفت در طعم م	سک ز پروان استخوان محروم
حیف باشد که سک و فاد آ	و آدمی و ششنی رو او دارد
فی الشکایه	
صباحم دوش باد و نه نرسد	آن خطاب این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او کوئی	ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم	که بعد تخم شراب می ارزد
وله نصیب	
ای باد صبا اگر توانی	از روی وفا و محنت بانی
از من خبری بگو بیارم	که توخته تو دو خط بانی
چیزی مرده است بیاقی و بگفت	اینی بتو حرام زندگانی
وله نصیب	
بشراب عسل مرقع بجام گفت که من	چهار کوهرم اندر چهار جامی لم
زمر و بر تانک و عقیق در شنیده	سهیل در خشم و آفتابم اندرم
مرا حرام که گوید که وقت خوردن کن	حلالی زاده بروی ای دیار حاج
در شکایت فرماید	
ای معراصل عالی جوهرت از جعد حرم	وی مبرادات میخون اخترت از روق ربو
از بزرگی بگردا باشد که تشریفات را	از فرشته باز گیرد و انگیخت بدو

مطالب

سرای مدرسه و بحث علم و طاق روان	حس و چون دل و انا و چشم بست
سرای قاضی بزرگوار چه منبع فضل	خلاف نیست که علم نظر در اینجا نیست

فی الوعد

ای که از روزگار سبیل	فرج و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و شمشیر	همه بگذار و ساغر طلب

فی التاریخ

بروز کاف الف از جادی الاول	بسال ذال و ذکر کن جاعل الاطلاق
خدا بجان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم بایستخفاف
سپهر علم و حیات آفتاب جاه جلال	جمال دینی و دین شایخ ابوالفتح
که داشت عرضه میدان خود تیغ مکرم	شاه و بر دل احبابش و انغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه	بسال شمس و ستار و جهان باکام
ز شاه راه سعادت پیغام رضوان	وزیر کامل ابوالنصر خواجسته الله

ایضا فی التاریخ

اصف عهد زمان جهان تیران	که درین مزرعه جزو آن خیرات بخت
ناف بهفته بد و از راه سفر کاف و اب	که بگلشن شد و این خانه بد و بدست



آنکه مثلش سوی حق بینی و حق کوئی بود	سال تاریخ وفاتش طلب از میل
-------------------------------------	----------------------------

فی التاریخ

سرور اهل غنایم شمع جمع انجمن	صاحب جفران حاجی قوام الدین
به قصد و پنجاه و چهار بار بهجرت خیر البشر	هر راجوز امکان و ماه را خوشه وطن
سیادس ماه ربيع الاول اندر نیمروز	روز آدینه بحکم گد کار ذوالمنن
برخ ر و حش کان های آسانی قدر بود	شد ستوی دار بهشت آزاد این دارمن

وله فی التاریخ

مجددین سرور سلطان قضا بمعمل	که زوی ملک زبان آویش از شرع نطق
ناف پیفته بد و از فاه رحیب بینی زنده	که برون رفت سیزدین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان و آنکه	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن بادشاه را	دید انجمنان کز و عمل خیر لایموت
جانش غریبی رحمت حق کز دینا	تاریخ این معاصله رحمن لایموت

انصبت در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر دین	از بهر خاکبوس نمودی ملک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت	در نصف ماه ذی القعدة از عزمه چو
تا کس نمید جو نداد و ز کس و کز	اند حرف سال وفاتش امید چو

فی التاریخ

بیل و سرو و سمن با سمن و سوسن و گل	بهست تاریخ وفات شه سمنل کامل
خضر و روی زمین شاه زمان بواسحق	که به طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه محبت و یک ماه جمادی الاول	در سپین بود که پیوسته شد از جو و گل

در تاریخ قمر مایه

بهاء الحی و الدین طالب متو	امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از خیابان بن بهیت میخ	بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قربایر و میتوان یافت	قدم در نه کرت هست طاعت
بدین دست و تاریخ و فاش	پرون از جر و ف و قرب طاعت

وله خبث فی التاریخ

آن میوه بهشتی که بدست ایجان	درو دل خراب کنی از کف چر بهشتی
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند	بر چله اش فرو خوان از میوه بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طایب طالب متو	امام سنت و بعد از مائش
بسوی روضه رضوان روان شد	پس از پنجاه و سه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان	وز اینجا محرم کن سال وفاتش

در تاریخ قمر مایه

<p>صبح جمعه دستاوس هیچ اول          بنال مفسد و شفت و چهار از بهر          در بیغ و در دو ناسف کجا و ده سودی          که گشت فرقت آن نه بختتم عاجل          چو آب حل بشدم این دقیقه مشکل          کنون که عمر یازیمه رفت و چال</p>	<p>صبح جمعه دستاوس هیچ اول          بنال مفسد و شفت و چهار از بهر          در بیغ و در دو ناسف کجا و ده سودی          که گشت فرقت آن نه بختتم عاجل          چو آب حل بشدم این دقیقه مشکل          کنون که عمر یازیمه رفت و چال</p>
--	--

فی الحیثیه

<p>دلاییدی که آن مشد زانه فرزند          بجای لوح سینین در کنارش          چه دید اندر خم این طاق سیلی          فلک بر سر نهادش لوح سینین</p>	<p>دلاییدی که آن مشد زانه فرزند          بجای لوح سینین در کنارش          چه دید اندر خم این طاق سیلی          فلک بر سر نهادش لوح سینین</p>
--	--

فی الحکمه

<p>مدتی در طلب مال جهان کردم سعی          خوش هر چه فلک دلا و دین بدستند          عمر ضایع شده از مال زبانی ماند          بعد ازین بنفس از عمر ملک و جهان          بکنجها یافته احم در دل ویران ز بهر          بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک          تا با آخر خیرم شد که رفقت ضرر است          بکنجند فایده فریب و جوانی چه سر است          انده عمر کنون از همه عهدها بر است          نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است          که چه بجز بخت ضمیرم که سر اسر بر است          غم خورشاد زبری و آنکه جهان در گذر است</p>	<p>مدتی در طلب مال جهان کردم سعی          خوش هر چه فلک دلا و دین بدستند          عمر ضایع شده از مال زبانی ماند          بعد ازین بنفس از عمر ملک و جهان          بکنجها یافته احم در دل ویران ز بهر          بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک          تا با آخر خیرم شد که رفقت ضرر است          بکنجند فایده فریب و جوانی چه سر است          انده عمر کنون از همه عهدها بر است          نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است          که چه بجز بخت ضمیرم که سر اسر بر است          غم خورشاد زبری و آنکه جهان در گذر است</p>
---	---

فی النصیحه

<p>هر که آمد در جهان پر رشور          در به عجبی است نهی چون پل          عاقبت میسبایدش من بگوید          بی بقا جانی و ویران منزلی          دل منه بر این پل پر ترس و بهر          برک زده ساز و مشوا اینجا معتم</p>	<p>هر که آمد در جهان پر رشور          در به عجبی است نهی چون پل          عاقبت میسبایدش من بگوید          بی بقا جانی و ویران منزلی          دل منه بر این پل پر ترس و بهر          برک زده ساز و مشوا اینجا معتم</p>
---	---

نزد اهل محبتی این گنج  
دور باش از دوستی مال و جا  
من گرفت خود توئی بهرام کور  
گر نه کوری کور می بین گفت  
هیچ کس را نیست زین منزل گیر  
ایکه بر ما بگذری داد گشتان

بهست چون و پنهانی بکنج  
بزدانکه مالت مار و جایت چاه  
خواهی افتاد آخر اندر دام کور  
بگره مان بیکار نشین گفت  
کز کد او شاه از بر ما ویر  
از سر اخلاص الحمدی بخوان

### فی النصیحة

فساد چرخ نیستیم و نشویم هنوز  
بسا کاسه مه و مهر باشد شن بالین  
چه فایده رزوه با کش و تیرفت  
اگر ز آهین و فولاد سوخته حسن کنی  
بروشنی خوش و عیش و نوش غم شو  
دری که بر نوک است از هوا گشتی  
براه تو همه چاه است سر نهاده مرو  
غبار چرخ بین و نهار زور نگر

کجه چشمها همه کور است و کشته است  
به عاقبت ز کل و خاک باشد تنی سپهر  
چه منفعت ز سپهر باغفاق تنی قدر  
چه اله چون بر سر زود اجل بگوید  
که ظلمت از پی نور است و ز پر زین  
به پی که بر تو نمایند از هوس سپهر  
بجام تو زهر است ناچنده محضر  
بسا طاهر صبحین و لباس از بدر

### فی التوبه

دل منه بردنی و استجاب و

ایکه از وی کس فدا دارم

کس عسل بی پیش ازین کان کنی	کس رطب بخار ازین پستان بکشد
هر که آیات می چراغی بر فروخت	چون خام افروخت باوش در سید
بنی تکلف هر که دل بروی نهاد	چون بدیدم خشم خود می پروزد
شاه غازی خسرو گیتی ستان	انکه از شمشیر او خون می چکد
که بیک حمله بیای می شکست	که بهوئی قلب کو پی سید
سرور از اینکین سبک کرد بس	کردند از اینی سخن سبک سر
از پیشش نیچه می افکند سر	در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق	چون مشغول کرد و وقتش در رسید
انکه روشن بد جهان پیش باد	میل در چشم جهان پیش نشید

فی المذبح

بچند سلطنت شاه شیخ ابواسحق	بر پنج شخص عجب ملک فارس بود آقا
نخست پادشهی همجو و ولایت بخش	که جان خویش هر روز داد و عیش بداد
و کریم فی اسلام شیخ مجد الدین	که قاضی به اران آسمان نزار و یاد
و کریمش و دانش عصفه که در تصنیف	زین بهشت و کارهای بسته کشاد
و کریمش ابدال شیخ امین الدین	بنای کار میوافق بنام شاه نهاد
و کریمش و حاجی قوام و ریاد	که نام نیک بر داز جهان بخش و داد
طیر خویش به بگذاشتند و بگذشتند	خدای عز و جل جمله را بیا مرزاد

فی المطایب

رجیم مسکر خمار بود روز جمعه	بدان دلیل که القاص لا یحب القاص
بر بخت خون صراحی ولی بکشتن او	زمانه نیز در آمد که الحسین ج تصا

محمسن

در عشق تو ای صمیم بنام	اگر هستی خویش در کجا غم
هر چند که زار و نای تو اغم	اگر دست دهد هزار جا غم

در بای مبارکت فغانم

گو بخت که از سر نیازی	بود حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته بازی	بسیات که چون تو شام بازی

تشریف دهد در استیغام

ای سببه کز دور و نزدیک	بر خون تمام ترک و مایک
در مسکن اخلص البمالیک	اگر خانه محقر است و مار یک

در دیده روشتت نساغم

چربد شکری ترا بخوست	کم کن یو چاکه این نه نیکوست
گیرم که دلت نه آهین و دوست	آخر بسم گذر کن اید و دوست

انکار که خاک استیغام

مفتم که چه گشتم بزار می	زان پس ره مرحمت پی
-------------------------	--------------------

بر دل رستم وفا بخاری      تو خود سروصل مانداری

من عادت بخت خویش دادم

من از تو بجز وفا بخویم      بیرون ز کل وفا بنویم  
الاره بند کی بنویم      ای سر از تو پیش کس بخویم

او صفات تو پیش کس نخواهم

کر غمزه تو زنده بستم      اگر ترک فلک کندایرم  
یکدم نبود ز تو کریرم      من ترک وصال تو بجزم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم زره وفا گشودیم      نه مهر بجز می فرو دیم  
نه بود مهر آنچه می فرو دیم      آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو بکبت و من به نامم

کنز سیر بری به تیغ بستم      از کوی وفات برخیزم  
ویرانکه کنند بر پرستم      من مهره مهر تو ز پرستم

ایلا که بر بردارم

انانده لبان عجب جویند      جز راه مرا و من بخوبیند  
خاک من ز آب جوانی بپویند      گرام تو بر سرم بپویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذردم به پیش خلی	هر یک ز صفایه از سهیلی
جز تو نکم بغیر میلی	مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صفا در آرزویت	استفت و تیره دلی چو موت
هر چند غیر رسم بگویت	شب نیست که از فراق رویت

راز می بفلک بغیر سام

ای وصل تو اصل شادمانی	دایم مرا دول بمانی
با حافظ خود بگو عیانی	هر حکم که بر سیم برانی

سلسل ز خوشن مرا نم

فی الزیاحات

جز نقش تو در نظر نیامد مارا	جز کوی تو در بگذر نیامد مارا
خوش آمده خواب جمله را درید	چنانکه بحشمت در نیامد مارا

رعبه

بر کبر شراب طرب بکش و بیا	پنهان ز زرقب سفل بستر و بیا
منو سخن چشم که نشین و عرو	بستور من ای نگار بر خیر و بیا

رعبه

روزی که فلک از تو برید	کن مالک پر خنده ز دیدت
------------------------	------------------------



چندان غم بجزایق تو برون دارم . من دایم و آنکه آفریده هست مرا

رباعی

شما بجز تر اید انش و علم و سخا . آن مرد مسم که می نشینم بسرا  
بدخواه چه کید کرد نا که از این . امر و زکر و طاقت یاد مرا

رباعی

با دوست نشینم با ده و جام . یوس از لب اسرو کل اندام  
مخرج و جراح جراحی طلب . تو از سر زخم نشینم حجام

رباعی

گفتم که مکر با اتفاق صحاب . در موسم کل ترکش کنم با ده تاب  
بسیل ز چین بصره زمان داد جواب . گمانی بخیر نضل کل و ترک سر تاب

رباعی

ای صبی که هر که مقبل آمد کوته . روئی دل حمله بخت باران سیه  
امر و زکسی که تو بگردانید و . فردا بکدام دیده بند رسته

رباعی

ای سایه آفتاب زلف سپید . شب پوشیده و نهفته طرف  
ای شام علم از خط شکست . می صبح جنبیت کن می جو

رباعی

امروز که دُورِ فُرت احباب	نه وقت نشاط و مجلس با محاسن
بسیار از آن نیم که می نیست	قیست ولی حرف می ناپا

رباعیت

آن ترک بر کجهر که قصه آن	ماند پری چهره ز من بیا نیست
گفتم دهن تنگ تو کوئی هیچ است	گفتا که ازین هیچ طمع توان

رباعیت

با آنکه دلم در غم عفت نیست	حسن تو را در اک خرد پرو
در زلف تو سحاره غریب دلم	یاد ب که در آن شام غریبان چو

رباعیت

تو بد زنی و خورشید ترا بنده	مانده نوشته است تا بنده
ز آن روی که از شعاع روی مهر	خورشید منیر و ماه تا بنده

رباعیت

تا مرغ دلم قاده در دام غمت	بر کردی لیل شد است مصفا غمت
از شربت جام و پیر زار شدیم	تا خون جگر میخورد از جام غمت

رباعیت

چون خنک سر زلف تو ام در	هر لحظه دلم ابلت آمینک است
سند بنه تنگ تو دلم را روزی	یاد ب که دل خسته چه روزی

# رباعیت

در کوئی نوبخانه تر از ما گشت	نزدیک تو بیکانه تر از ما گشت
در سلسله طنابت و نخبه ام	را نرویی که دیوانه تر از ما گشت

# رباعیت

در شوخی و دلبری بت من گشت	بچاره دلم بوصل او متناوب گشت
بسته و بین لاله رخ و سیمین تن	شیرین سخن و ظرفیت سیمین تن گشت

# رباعیت

می نوش که غمخوار و دانی ایست	خاصیت روزگار غامبی ایست
تسکام کل لاله و یاران سرت	خوشن باش و می که زندگانی ایست

# رباعیت

در ندیب ما کلام حق نگوید	طاعت که قبول حق بود بگوید
از جمله آفرینش کون و مکان	مقصود خدا علی و آو لا و آوین

# رباعیت

ای روی تو در لطافت نغمه رخ	خواهم که قدمهای خیالت بصبح
در دیده کشیم ولی ز غار زرقا	بزنم که شود پای خیالت محج

# رباعیت

اول تو فاجام صالم در و در	چون بست ندم دام چهار سر و
---------------------------	---------------------------

باب و دنده پراز تشل خاک ره او شیم بیادم برد

رباعیه

این کل ز برهنفسی می آید  
شادی بدلم از و بسی می آید  
پیوسته از آن روی کم پیش  
کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

بردار دل از مادر و پرتی فرزند  
با نصف اختر شوهرش در پیوند  
ای قلب بدانی اینچنین بقاوی  
چون عاقل اگر شوی بیویش خوش

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش کن  
تا ترک ز رویم و دل و پیش کن  
بی ز رتبت شوخ دیده هر گز خشم  
با آنکه چون کوه پست در گوش کن

رباعیه

بامردم نیک بدنی باید بود  
در باوید دیو و دمنی باید بود  
مفتون معاش خود نمی باید شد  
مغرور بعضی خود نمی باید بود

رباعیه

بامی بجزار جو نمی باید بود  
وز غصه کنایه چو می نباید بود  
چون عمر کراغیاده روز است  
خندان لب و تازان روی می نباید بود

رباعیه

تا حکم قضای ستمانی باشد	کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام منی ز دست تو نوسنم	سرمايه عمر جاودانی باشد
رباعیت	
چون غنچه کل قرابه پرواز شود	نرگس بهوای می قدح ساینده شود
خرم دل آب بخشی که مانند جبار	هم بر در میخانه سیر افراز شود
رباعیت	
جان در خم زلف یا چای طلبید	وز لب طلا که کشتای طلبید
جان بشکین ابروی جانان کرد هم	چون حاجب او غل بهای طلبید
رباعیت	
خطت یسیر پرده نمیکرد	بازار کبریت نمیکرد
مار اجل و دروغ زین میکفتی	پیدا است که روی که سیه میکرد
رباعیت	
خوبان جهان صید تو نکردند	خوش خوش ایشان بواج رو نکرد
نرگس که کله و اجهایستین	کان نیز چگونه سر بر آوردند
رباعیت	
را د طلب تو خار حنما و ابرو	کوهر آس روی که این قدمها و
و آنی که روشناس غفلت	بر خیره جان چراغ حنما و

رباعیت

روزی که فراق از تو دورم سازد  
خویش بجز رخ تو ناخصورم سازد  
گر چشم بروی و گری بازم  
حق نمک حُسن تو کورم سازد

رباعیت

ز آن باده و برین بهان برورد  
درو ده که بساط طعم طغی غایبم کرد  
مست کن و بجز ز احوال جهان  
تا سر جهان بگویند ای سرور

رباعیت

سیرین جهان عهد بیاستان  
صاحب خدای ز رعایان  
مستوق چه مراد ورامی تو بود  
نام تو میان خفت زلف

رباعیت

گویند کسائی که ز می پرستیم  
ز انبیا که بمید جهان خبرند  
ما با می و معشوق ازین می دم  
تا بود که ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیت

من بنده حکم که شوقی دارد  
بر کردن دل ز عشق طوفی دارد  
تو لذت عشق و عاشقی می دانی  
این باوه کنی خورده که ذوقی دارد

رباعیت

نه دولت و نباشیم می از دل  
تو لذت هستی یا لم می از دل

نه هفت هزار حاله شاد می چنان  
با محنت نجر و زغم می ارزد

رباعیت

وقتست کهستان بطرب خبر بند  
واذ رمی و معشوق و بابا یزید  
یکچند نقاص عمر فانی شده را  
در جام و قح خون صراحی یزید

رباعیت

هجرت که بجان من در پیش آمد  
کوئی غنکی بر جگر ریش آمد  
می رسیدم که تو شوم روز می  
دید می که همان روز بد می شد

رباعیت

غم خاطر تو بر من غمناک افتد  
کز مهر سیاه خشنک خاشاک افتد  
گر خاک رهت شوم قرن من با  
حققت که آواز تو بر خاک افتد

رباعیت

هر دوست که دمر و زوفا و شمن شد  
هر زهر و می که بود و تر و دهن شد  
گویند شب آهنگ غنیمت بود  
چون مردن دیز از که آهنگ شد

رباعیت

با کار نکام دل مجروح شود  
یا مرغ دلم بر ملک روح شود  
اُمید من است بذر کا خدا  
کا بواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیت

یازی چونک ز دجست شوریده بود	شادی چونیدید این دل غمیده بود
آن مردم دیده بود کردیده بر	چون مردم دیده نیست در دیده

رباعیت

ایام شب است و شراب لیس	هر غمزه مست و خراب لیس
عالم همه سرسبز خراب	در جای خراب هم خراب لیس

رباعیت

سیلاب گرفت کرد و روانه عمر	آغاز پری نهاد چمانه عمر
بیدار شو ای جوان که خوش خلق من	احمال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیت

در سنبلش آرد نیم از روی ناز	کفتم من سوزانده را چاره ناز
کفا که لبم بکمر و زلفم بکدار	در عین خشن آید زنده در عمر ناز

رباعیت

دوش از غم تو دمی تخم مار و	یا قوتت بگو که تره تخم مار و
دروغ که بکس نمی توانم گفتن	هم با دل نه گفتن تخم مار و

رباعیت

ایدوست دل از نهایی شمع روشن	باز آبی و نگو شراب بر روی روشن
با اهل منبر و کریمان بکشی	در نا اهلان تمام دامن روشن



رباعیه

مردی گرسنه در خیرین	اسرار کرم ز خواجہ تبرین
گرفتہ فیض رحمتی ایماظا	سر حشمت اوز ساقی کوثرین

رباعیه

چشم تو که سحر تابست تا دس	حقا که فنوهارو داریادش
انزلف که کرده حلقه در کوسن	او یزد در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگ بچین جمال فرخنده کل	که کر نیه ابرین و که خنده کل
سروار چه بازوی خود یزد	از دوستی که دشت شدند کل

رباعیه

چون جامه زتن بر کشید این	حقا که نظیر خود ندارد و مثال
در سینه دلش نازکی توان بد	مانده سنگ بزه در آلال

رباعیه

بیر گزینگی بآدمین بشمع چکل	نزد من اگر چه هست کاری مشکل
دروسی که من این غم تو دارم بول	دل داند و من داند و من داند و

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بچم	راحت ز جفا که دید تا من بچم
-----------------------------	-----------------------------

تو عمر منی بنویس و فانی حکیمم      از عمر وفا که دید تا من بنیم

رباعیه

آنست که جام با ده دل نساویم      و ز آرزوی گذشته کم نمانیم  
وین عاریتی روان زندانی      بکلی خط زنب عقل نزاویم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب بشنوم      یا نقش گلزار ادب می شنوم  
یا باد حدیثی ز لبش میگوید      القصه حکایتی عجب بشنوم

رباعیه

در حجر تو من ز شمع افزون گیرم      مانند صراحی اشک کلک گیرم  
چون ساغر با ده ام که از دلی      چون ناله جنک بشنوم خون گیرم

رباعیه

جانا خوشی با تو برقرار دارم      کز بستی دمی بر آورم نمانم  
از مرگ شرم پس ازین کجاست      از چشمه نوش آیدارت خودم

رباعیه

در آرزوی یوس و کنارشیم      یوز حسرت لعل آیدارت مردم  
مقصه بکنم دراز کوتاه کنم      باز آبا یا اگر نه خطارت مردم

رباعیه

سن نرک پیمانی بکارستان بزم	تا پیش زمر و خلعت جا بزم
با قوت لب که قوت جانست پنا	آزاید و صد هزار مر جان

رباعیت

سبب حاصل عمر خود ندیدم خرجم	در حق تو بار خود ندیدم خرجم
یک هدم و نیمه از ندیدم نفی	یک مونس و غمخوار ندیدم خرجم

رباعیت

ای باد بگو ز راه و بلداری	اینرا که نباشد غمی از زاری
تو خفته بمیدان ز شبهای	آیا داری خبر ز بیداری

رباعیت

ای راه تو صحرای غم محمود	تا چند بر آفتاب گل اندودن
کرد و درین شبستوی طمع	آخر نه شکار کو رخاوی بودن

رباعیت

گویند که فرو دین بر رخ اندودن	فروامی ناب و دور عین خواهد بود
گرامی و معشوقه کردیم چه باک	چون عاقبت کاه چنین خواهد بود

رباعیت

با آنکه نهد محبت و نازد کلین	بر خاک جناب تو شب زور بین
از دست دل و دیده بشکست	در آتش انتظار و فارغ نشین

رباعیه

بسم چو بایست چو شید	بالشکر غم نیستوان کوشیدن
سهرت مباد هازان دور مد	همی بر سر سبزه خوش بودوشیدن

رباعیه

ای شرم زده چو مستور از تو	حیران و خجل نرگس محسور از تو
کل با تو برابر می کجا آرد کرد	کون نور زمره دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بنیو ده هم طلاق آزدن تو
تیغ است بدست دل خون آلود	کو بر تور عبد چون تو بر کردن تو

رباعیه

چشم که فربس رنگ عیار دارو	ز نماند که تیغ جنگ عیار دارو
بس زود طول کشی از خنفسان	اگر از دل تو که سنگ عیار دارو

رباعیه

آن با طرب شکار بر دستم فر	آن ساغر خون خکار بر دستم
آن زلف چو زخمر بر جگر	دو ناله شد زخمیایر بر دستم

رباعیه

ای کاش که بخت سازگار می کردی	یا خنجر زمانه باز یاری کردی
------------------------------	-----------------------------

از دوست جو اینم چو بر بو و عنیان	پیری چو در کار
----------------------------------	----------------

رباعی

باشا بد شوخ و شنگ و بابر بطوبی	کنجی و کتابی
چون کرم شود ز ماده مار لدرک بوی	مشت بزم

رباعی

قسام بهشت و دوزخ و عقده کشاکش	مار انگدار و که در اینم ز پاپ
ناکی بود این کرک رباغی از خاک	سرخیه و شمن انگن ای شیر خدا

رباعی

کل را ویدم شیشه بر تخت شهن	کفتا بشور استی از مرد
من ظلم و بیگانه مرا می سوزد	ای وای تو که پیری و پیر کینه

رباعی

کج گشت اگر خوشم کنی داشتی	بگر بختی اگر رمی داشتی
بابی کنی مرا حسین میوزند	ای وای بن کر کنهی داشتی

رباعی

کرده پس من افتاده این دام شو	ای بسکه خراب باد و جام شو
باغاشق و ریزد دست عالم سوزم	بابا منشین و کر نه بدام شو

رباعی

و سخن درائی طبع کن  
باشین که وقت موی

و بن خائمه ترویز و دیانی بی کن  
دوم در کش و جام ماده را بر می کن

طلعه است که یکی از شعرادر پنج وفات او میگوید

چراغ اهل محسنی خواجه حافظ  
چو در خاک مصطفی یافت منزل  
که شمع بود از نور بحبتی  
بجو تار بخش از خاک مصطفی

چون در بعضی از نسخ این طبع را و داستان خواجه علیه الرحمه نوشته اند  
و تا پنج آن است و نیز بود احقر از من نهمة الترنک و اطلاعا علی تاریخ فوته

تحریر پذیرفت ثمة الکتاب

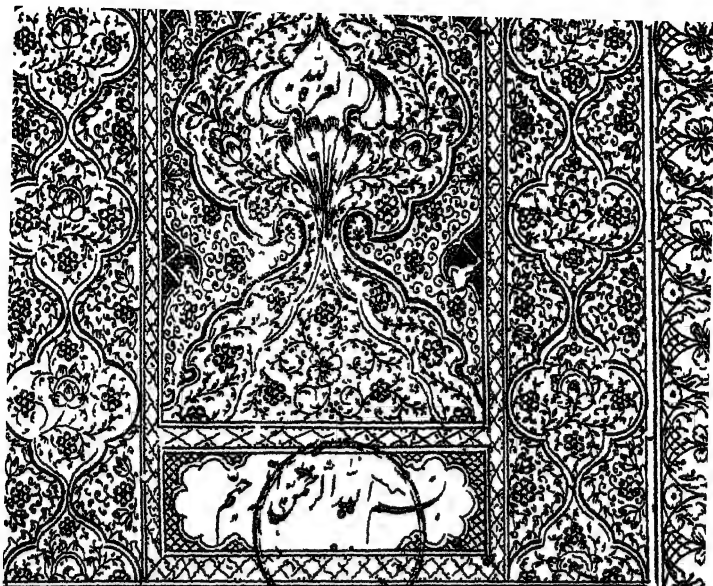
تمام شد کتاب شعر العارفین شمس الملتب و الدین خواجه شمس الدین محمد شیرازی  
قدس الله روحه فی اعلی علیین در بندرمحوره ممبئی بید قبل الاحقر  
مشهدی محمد حسین خلف مرحوم مغفور غریق بحر رحمت خداوند احد شمس  
علی محمد شیرازی در مطبع عالیشان سعادت اقدار استواء المطبعین شهد  
محمد رضا الشبه حکاک خلف مرحمت و غفران پناه آقا محمد باقر  
شیرازی برشته علی کشیده و بشیرازنج محمد شمس

الحججه المرام مثله صورت تمام  
وصفت است تمام









بسم الله الرحمن الرحيم

همه پیر و تنهای تبعید و وسایلین بیقیانین خداوندی که جمیع دیوان جاغیان و فر  
 به پیر و آینه سلطان تراوت اوست بی مانند می که رفع بنیان یوان سبع ستمو  
 طها تا نیشک غرقان حکمت بی علت و حکمتی که طوطی شکر خای ناطقه انسها  
 در محاذویت آینه تامل عراین معانی بادامی و لکشمی ان من لبیان لیسرا  
 کو یا کرد عظیمی که بلبل وستان ساری خوش نوای زبان را در قفس تنک  
 ومان بقوت ایدمان سقیم در بر نم و تغم ان من الشعر حکمه آورد نظم  
 آن بنده پرور می که زبان در دهان در کلام در صدف هر دهان  
 جایز از لطف عذب غدا بی لطف دل را سفر حجی زنجی در میان  
 در بحر سینه در معانی نه پرورید در کان طبع نعل سخن بیکران

فی القل و جواهر منظوم صلوات بی نبایات و زوایا پر مشور تحیات بی  
و غایات تبار روح پرستوج و صدر مشرق زبانی آوری که ندای جان  
انا افصح العرب بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح  
و نفخت فیه من روحی شام جان زنده دلان هر دو جانرا معطر و مرقع کرد  
و کوش هوش و لهارا بدر روید جان فرا و غر فراید غنچهای اوت بیت بکج  
الکلم که بار و در زینار ساخت و صدای صدق فحوائی و مایطق عن الموی  
سبحی در آفاق و انفس انداخت اعنی حاتم رسالت و ناظم مناظم  
و بلاغت سادق بزبان ص القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمنا و شعر  
جزیره تنبیه بیت القصیده اصفیاء محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و ارحم  
بیت محمد کازل تا ابد هر چه هست بارش نام او نقش بست و در نو و دیگران و  
بی پایان بر روی طیب و شایع ظاهره جواهر ال علی النوال جللی ال اتمثال  
شاهیر رجال و احباب و باد شعر هزار آفرین از زبان آفرین بر او لاد  
و خدا و اجمعین که سمند خوشترام عبارت و بخش نیز کام مجاری و استعارت را  
زین ترین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و کجکان فصاحت و بلا  
گوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و ادبای آفاقی و ادوایی در رنوده ماصدی است  
رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه شده علی الکفار و  
ضحای اطراف عالم و بلغای اکتاف نام رسانید ندان لسان و تیغ بیان

ایشانم معاون از بهیت جلال و در غم کلال و بهت بماند و مشاییر کالیف اقبال  
به حکام تعدی و جدال در محارضا و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل  
و قال کشیدند که لایا تون بشله و لو کان بعضهم لبعض ظهیر بیت مستغرق در وود  
شما با و جانشان تا روز رافروغ بود شمع صنایا خصوصاً امام المشارقی و  
جامع اصناف المعارف و احتیاق قائل کلمه یا کلام الله الطابق اسد الله الفاعل  
علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام و التحیة و الاکرام شعر شنشمنی که سحرگاه روز  
مطر بود غرض وجودش نفس خفیه است مگر نمی که لطف قدیم لم یزل  
حدیث منقبش کشته زیور است امیر ملک و لایت که شد زوید حال  
برای مدح و ستایش نطق زبان بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان  
روز بازار فضل و بواعث نامداران خط سخن و شسواران کا و ملجس سالکان ملک  
نظم و نثر و مالکان حمالک فایق شعر پوشیده نیست که کوهر سخن در اصل خویش بسیار  
قیمتی و با صفا و غلام منظم نفیس و نقیض خود عظیم و کران بهاست در و کان مگان  
هیچ متاعی از ان کران مایه تر نتوان خرید و در بازار ادوا و هیچ بضاعت  
از ان بار صفت تر نتوان دید بصیر فی خرد و نقد می غیر تر از ان بدست نیاورد  
و تعجبند فکرت را نه بی تر از ان صورتی در پرده خیال رخ نموده وزن و مقدار  
این در شا پوار ندانند و آخر و منذ کامل و قدر و عتبار این نقد تمام عیار  
نقد بهر صیر فی عاقل و فی تحقیق است که بدی کوهری و ری سخن آن فرو و آمدی کا سخن

و هو میدان لایقطع الاسواق الارمان و میزان لایرفع الابایدی بقایر  
 البیان اما فضل سالیب و تنوع تراکیب نظم و ثمر بسیار و شمار است  
 و تفاوت حالات و سخوران و تبایع درجات بر سروران بحسب منزلت  
 نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع و تقبیح و تحسین و تحریز  
 و تقریر و فصدین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام  
 ایشان اقراض و غننام به کام ناز و کلام فصل و وصل و تعریف و تشکیر  
 و تقدیم و تاخیر و انبام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و طنباد  
 و در هر باب جمله پراکنش مسئله متنی و مستعمل علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه  
 معنی قلیل لبس البلاغه ان بطلان عنان القلم و اسبغانه و مطبوعه برهان  
 القول و میدان بل بنی ان یبلغ المراد بالفاظ اعجیلین و معنی  
 افراد شاعران چون بکنه لکن بکنه برسد و بر حثیت این قضیه واقف  
 کرد و در خساره عبارات او نصارت گیر و در جمال بمقال او طغافوت پذیرد  
 بحدیکه یک بیت او نایب مناسب مستیده باشد و کفرش قائم بمقام  
 دیوانی گردد و قطعه ملکوتی قطاع نماید و بیست و باع از ربع مسکون خراج  
 ستاند نظم قافیه ستان که علم بر کشید  
 کج و دو عالم بکلمه در کشید خاصه کلمه می که در کج راست  
 زیر زبان مر و سخن بکشید تخلص این کلمات و مخصوص این

ذات شرف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور فضل العلماء استاد  
سخاير الادب ارمغان لطایف آله و معانی محزون معارف التجانیه شمس الملة  
والله بن محمد الحافظ شیرازی است طیب الله تربته و رفع فی عالم القل  
رنبته که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و نبات ابرارش غیرت حور  
و غلمان ابیات دلا و یرش ناسخ سخنان سبحان و مناسبت سحر و لطف  
امیرش منی احسان حسان بود کظم الجبال و روض الجبان من الفواد  
و طیب الرقاد مذاق عوام را به لفظ حقین شیرین کرده و دایان جانان  
بمعنی مسین نکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده و هم  
را بر باب باطن را از ویوا درو شنائی افزوده و در هر دو واقع مناسب  
حال گفته و برای هر کس در معنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ  
اندک خنخ کرده و انواع بدایع را در درج انشاء درج نموده گاه سر نشان  
کوبی محبت را بر هر جاده معاشرت و نظر باری داشته شبیه صبر ایشا را  
بر سنگ بی تنبائی زده کوید بیت بشوی اوراق اگر بیدرس مانی  
که علم عشق در دقیر سبب شد و کاه و دمی کسان مضطبه ارادت  
را با طاعت پیر و مرغیان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که  
بیت تاز میخانه می نام و نشان خواهد بود  
بهر خاک به پیر معان خواهد بود افاضت سبیل طیب او که

حکم عینا فیما شمس سبیلادار و خاص و عام داشت و متعالیست و اقامت  
و آثار فیض فانیست اقامی و ادانی را لایح و بیاطع نظم مشور سحر حلاش عقد و  
زبان ناطقه آنکس ده عقد منطوم فکرش وزن متاع بحر و کان برده و شش  
نیایع دهن و فادش حدایق مجلس انس را برزلالی معین و من الما به کل شیئی  
صفت نصارت بخشید و نفحات گلزار فکرش در رباعی جابها مضی آیه و نخت  
فیه من روحی فاش کرده کلمات مبسطن چون انعام سبج دل مرده راحیات  
نارزه داده و کلیم کلام سحر نظامش در طور سخنور می بدینضا نموده کوئی که هوا  
ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و خدا رکب و نسرتن زیب و طراوت از  
شعر آید را و گرفت و قدست و وقامت دلجوی سمر و نژاد به خدا و  
از اسقامت را بی او پذیرفته بیت حمد چه سپیدی اینی نشن نظم بر جا  
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است بی تکلف هر در و کوبری که جوهری  
طبیعت را موجود بود از بهر زینت و شیرین کان خلوت سرای تنهش و سبک  
نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبادت و علمیه استعارت ارسته  
وید زبان بدعوئی کشاده گفت شعر و در مجنون کیدشت نوبت باست  
هر کسی پنجوز نوبت اوست تو با مخالف می مؤالف به طنازی  
و رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص با دشناه و کدوالم  
و عامی در هر مقامی شعبها و مشور با بر آنچته و گفته خطا خواندین و دهن سنجایند

از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد و چون از شبیه شبست و غافلانه شد  
مبصون و محروس بود دست لغو بیکانه بدامن جھشتان رسید و دامن  
چانه غفلت از کسی بهر نکشت خیانت فرو نکشید و رخسار احوالشان از حلیت  
غار و صخرت طعن در صوان عصمت و حرز غفلت محفوظ بماند بیت  
کمرین آلوده و دامنم چه عجب همه عالم کو اوج عصمت اوست  
بنابرین غزلهای جهانگیرش با دلی ندنی مجذوب و دافا لیم خراسان و کرستان  
و هندستان رسیده و قوافل سخنها می و لپ پذیرش و راقل زمان  
باطراف و کنایه عراقین و آذربایجان سر کشیده قد و هبای ریح و دهب  
استیج سماع صوفیان بی غزل شور انگیز او گرم نشدی و بزم یادشایان  
بی نقل سخنان و وق آمیزش زیب و زینت نیافتی بلکه بای و بهوشی شایان  
بی و لکله شوق او نبود و سر و در و دمی پرستان بی غلغل و وق و رو  
مگر نمی چنانچه و تشیل این مثل گوید شعر غزل سرانی طعنان رسیده چرخ  
نوازی نغمه ناهید را بر دایره چرخ چه شعر عذب روانش بر کنی کوئی  
هر از رحمت حق بر روان جفا با دو ولی مجامعت درس قرآن و طراز  
شیخ سلطان و تحفه کشف و نصیاح مطالعه مطالع و مفتاح و تحفین  
ادب تحفیس و و اوین عربی رجمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و ازین  
اثبات ابیاتش و ازین کشتی مسود این و راق عفی الله عنه ما سبق اقل انام

محمد کلمه ام در درس کاه مولانا و سیدنا استاد البشیر قوام الملک والدین  
 عبد الله اعلى الله تعالى در جاته فی اعلى علیین بکرات و مرآت که بکرات  
 رفی وراثتی محاوره کفشی که این فزاید فراید راجحه در یک عقد می باشد  
 و این غرور در رادیکل سلک می باید پیوست تا قلاده حبس وجود اهل ان  
 شود و عیمه و شلخ عروسان دوران کرد و آنجناب حوالت رفع این  
 رفیع بنار استی روزگار کردی و نقض اهل عصر را عذر آوردی تا در تکیه  
 سینه اخذ می و تسعین و سبعمائه پیمبری و دلیت حیات بموکلان قضایا  
 و قدر سپرده رخت وجود از دلیز تنگ این جهان پیرهن بر دور و روح پاکش  
 با ساکنان عالم محلوی فرین شد و پس از مفاوقت بدین پنجه ای با کینه ز ریشه  
 حور العین گشت . نظم  
 بسال باوصافه و ذوالی اجد  
 زو و زبهرت نمون احمد  
 بسوخی جنت اعلی رو این حبس  
 فرید عهده شمس الدین محمد  
 بهنجاک پاک او چون نرگد ششم  
 که کردم صفای نور مرید  
 بنوای حق صحبت و لوازم  
 عمو و محبت و ترغیب غریبان با صفاء تحریر و دستیان صاحب و فای  
 که صفی حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بصافت اتصال بحسن است  
 ایشان کمال پذیرد و باعث برترین این کتاب و توبی ای ای  
 گشت امید بکرم و ابرع الوجوه و بغض الخیر و ابحو و آنست که فایز و مایل



و سامع و جامع رتور خلائی این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه  
 و مسرتی بی اندازه کرامت کز دانا و وهفوات زلات را بغیض کامل  
 و لطیف شامل در کذر انا و ناله هلی مایه قدير و بالا جابه جدير  
 و الله الموفق و المستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد  
 و آله الطاهرين و عتره الطاهرين علیهم السلام

هو

و من نتایج طبع اللطیف فی القصاید

سپهر و مروه و سالار و لیل و نهار	بغذای که توانا صانع کرده طهار
قرار و او برین طاقی کنبد و او	دار سر تو اکب با مر کنش کن
مکت خند سیر مخالف کو اکب سیر	زینت کیکوب سیماره و دونه و نهج
بسجده در که تسبیح و ذکر و استغفار	نه آسمان ز طلائک با مرتجی مشغول
دار آتش و آب و غبار و خاک و محار	چاره غرض ازو مختلف پدید آید
گرفته کلاه و زمین و میان آفتاب	قرار و ادب لای خاک و آتش
جهان و هر چه در او هست خالق جبار	بدوستی نبی و ولی است اسناد
جهان بجز عدم رفت سپهر اول بار	اگر نه ذات نبی و ولی نبی مقصود
بنی رسولی و ولی عهد کبر	نویشت بر در غرور و س کاتبان قصا

امام حنی و اتسے علی بود که علی  
زمانه اوست معلق سما و کرسی عرش  
علی امام و علی امین و علی ایمان  
علی علیم و علی اعلم و علی عالی  
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور  
علی عزیز و علی عزت و علی اسرار  
علیست شج و مفتوح و علی حجت  
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم  
علی صفی و علی صافی و علی صوفی  
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم  
علی زبجد محمد زبجد است محبت  
بجی نور محمد با دم و تجلیل  
بجی یوسف و یعقوب و یحیی و یحیی  
بجی عزت تورات و جرمت یحیی  
بجی دانش اسحق و متوفی اسحاق  
بجی یوشع و الباس و لوط و یونس  
بجی مهر سلیمان بن داود و اسحاق

ز کل خلق فرو تنست از صفار و کیمیا  
از نوات اوست مطبق زمین بدین جهان  
علی امین و علی سرور و علی سرور  
علی حکیم و علی حاکم و علی سالار  
علی مظفر و غالب علی سرور  
علی لطیف و علی نور و علی انوار  
علیست فاضل و فضل علی سرور  
علی متیم و مقصور و علیست قاسم  
علی عوفی و علی صفیر و علی کریم  
علی بود اند الله قائل است کفایت  
اگر تو مؤمن با کی بکن پیوسته است  
بجی شیت و شعبی و یهود و کما  
بجی نوح و بجی در میان در بار  
بجی جمع زبجد و بجی نور  
که در رضایتی خدا که و جان نیت  
بجی نعیم و داود و صی و یحیی  
بجی موسی و عیسی و یونس و یحیی

بخت قوت جبریل و تصور امیر اهل  
بخت حامل عرش و بقرب میکانی  
بخت جمله قرآن بصحیف ابراهیم  
بخت سوختن سیران بیکند و رنبد  
بخت چهره زرد و فقیر سرگردان  
بخت ضرب جوانان راه دین باغ  
بخت دین محمد بخون پاک حسین  
که نیست دین بدیدار بقول پاک رسول  
بخت حسن است و حسین حجت او  
بخت عاقل و مستغرمی غفله می  
بخت و سببی من خسته دل چه سود را  
بخت پیشرویش انجان است  
بخت و منت و غت خدا بر آنکه  
بخت سال مضد و نه قدا و بد که در شیر  
بخت و شمشیر منشیس ما فظا تو لا کن  
جرم زاده و بغض و شوم می  
مستجاب است بناق چه بیکمی کند

بخت قاضی ارواح در زمین و بسیار  
بخت چار کتاب استوده جبار  
بخت جمله مردان و اهل اسرار  
بخت زاری رنجور یکس سمار  
بخت در و اسیران دور از آل تبار  
بخت زاری پیران خار و زار و زار  
بخت مردم نیک از غماجر و نصار  
امام غیر علی بعد از خاند مختار  
مجوی جمل بر این کار نموم و این  
رز نک می شناسی سفیدی از زنگار  
مکر و خواب جهالت نمی نوی بد  
که کس مبار حین انکادم در اول  
ره نجات و ندم اوجیات بر خود را  
تمام کشت پیکر و رجم این شعار  
نجات خویش طلب کن بجان شوی  
بمدح شاه کجاس که نایدی قرار  
زیاده گفتن نامش برار استغفار

جزا سحر خنسا و حمال بر ابرم  
 مانی میا که از مد و بخت کار ساز  
 جامی بده که باز بشاوی روی شاه  
 را بهم مزن بود نه زلال خضر گن  
 شاه با من ابهرش رسام فیضیل  
 به نیت نوس بریم بود و مبر اقبال  
 در بهار دست نشانی از بنده است  
 اگر بر کفم دل نالد و بر ارم از تو خور  
 منصور بن محمد عازمی است حرم کن  
 احمد است من به مهر شاه بود  
 که روان جوگر و نظم شاه با نام  
 با این عهد و عهد چهره است  
 و به به به به به به به به به  
 بال و پنی تار و پود این طرف و آن  
 اشعرم همین مدح نوحه که است  
 که اگر یکدم جو باد و صبح

یعنی غلام شایم و سو کند بنورم  
 کاجی که خواستم ز خدا شد قیاسم  
 بیرانه سر و پای جوانیست درسم  
 از جام شاه جود کفر عرض کوثرم  
 ملوک این جنایم و سکین این درم  
 کی ترک استخوان کند این طبع خود کرم  
 از گفته کمال وسیلی بیاد و رم  
 آن مهر بر که افروخته آن دل کجا برم  
 وزیرین حجبسته نام بر بعد از ظفرم  
 در شاه هر اوستاد و به به به به به  
 خود و چهره این یکجمله به به به  
 فی شد القاب بر سر به به به به به  
 و به به به به به به به به به به به  
 خیار بهوی نثر و سبب به به به  
 لونی که گشت لبان سحر و دره  
 به خوش سره به به به به به به به

جوی تو می شنیدم و بر باد روی تو  
 بسنی باب کج و قبح وضع بند تو  
 بایه پا خرو فلکم و او روی بسیت  
 شکر خدا که باز درین اوج بارگاه  
 نامم ز کار خاند عشاق محو باد  
 سبیل لاسد بید و دم حمله کرد و  
 ای عشقان روی تو از نور پشته  
 بنامین که من کجین رخ تویت  
 معشوقه ازین ساطع باز از پشته  
 بر من قفا و سایه خورشید سلطنت  
 حاتم جهان محب رسول سنال و

و او ند سا قبان طرب کج و سا غم  
 سن سالخوده پیر خرابات پرورم  
 انصاف شاه با و درین قصه یادم  
 طلاس عرش می شنود و صیت  
 که جز محبت تو بود شغل و یکرم  
 که لا غم و لیکت شکار غصه غم  
 من کجا رسم یصل کنوزه کترم  
 تا دیده من بکذک غیبت بروم  
 به جلوه میفر و ششم و نه عشوه میخرم  
 اکنون فر غشت ز خورشید خاوم  
 باین سخن کو است خداوند اکبرم

### وله فی المسح

شد عرصه زمین بساط ارم و دن  
 سلطان شرق و غرب که در جبهه  
 خورشید ملک پرور خاقان او کر  
 سلطان نشان عرصه فلجم سلطنت  
 اعظم جلال دولت و دین انکه رخن

ایر نو سعادت شاه جهان  
 ساجقان و خسرو شاه خدایگان  
 و رای عدل کسرو کسری کی نشان  
 مالانشین سند ایوان لامکان  
 وار و همیشه توسن ایام زیران

دارای دهر تله شجاع آفتاب  
شابی که شد ز غلغلهش افروخته زین  
سیرج و هم را بنود قوت عروج  
کرد در خیال چرخ قد عکس تیغ او  
حکمش روان چو باد بر اطراف  
ابصورت تو ملک و جمال حلال ملک  
تخت نور شکستند چمنند کعبه  
تو آفتاب بلکی و هر جا که میرود  
ارکان نیرو و چو تو دولت بیچ  
بی طلعت تو جان نگر اید لعل  
برد انشی که در دل دفترش آمده است  
دست نر با بر که یار و شبیه  
با پای جلال تو افلاک با مال  
علم از تو با کرامت و عقل یو ما و غ  
بر چرخ علم مایی و برق مهر  
انی خسرو و فتح خلدت سنج قدر  
ای آفتاب ملک که در جبهت

ما قان کانک حشمت شاه تو جو  
لایه ای که شد ز همتش افروخته زین  
انجا که باز نبشت او ساز گشتین  
از یکد که جدا شد و انجا بی است  
مهرش روان چو مرغ بر آب زین  
وی طلعت تو جان جهان جهان  
تاج تو عین افسر و اوار و درون  
چون سایه لطف قفای تو دولت و درون  
کردون بیا و زود چو تها خضر و درون  
بی نعمت تو مغرب نشد و درون  
دار و چو آب خامه تو بهر درون  
چون بدره بدره این مهر و قطره  
تو بهر جو دوست تو در و هر درون  
شرح تو در حمایت دین از تو درون  
در چشم ضل نور ی و در جسم ملک  
وی و اندر عظیم متادل عظیم  
چون و ز جبهت بود و کنج شایگان

در جنب بحر بود تو از دژه کمتر است  
این طلس منقش نه نوی زرنگار  
بود و چون گلشن و از پرولان تو  
در دشت روم خیمه زد می تاغ و کوه  
تا قصر زرد و ماضی و لوزه او فدا  
آن کبیت کو ملک کند با تو همسری  
تو شاکری ز خالق و خلق از نه شاکر  
اینک بطرف گلشن به تمان می  
آن بلبی که در صف کرب و بیان  
واده خلک غنا را راوت بدست تو  
بخمس کعبت زید و روم خودت  
و کام من بوزیت تو شسته منظم

صد کنج شایگان که در بخشش بر ایگان  
چرخ بلند بر سر خرگاه خوش  
در بهند بود و غلغل و در زنگ بد فغان  
در دشت سندر رفت و بیابان  
در قصرهای قصر و در غنا نمان  
از صر تار و دم و چیر تا بغیر  
از شاهان و از شاهان و از شاهان  
با بندهان من

فیضی رسد بخاطر باکت زان  
یعنی کون کیم بمراد خودم رسان  
یار کو کبیت بر سر چشم من نشان  
هم نام من بدست تو کشته جان

در این کتب و نسخ  
بواسطه نویسنده

چند لطف و انکس بر خن کسر  
سین و کس سفق زدی از چهر  
که در صومرا و در دستان کسر  
از بر و بهر و محمود

سور و کبر و کبر  
بوز و کبر و کبر  
و کبر و کبر و کبر  
سور و کبر و کبر

رغم نایب سیاه باز زین بال  
به بزرگاه چمن رو که خوش تماشاست  
چو سوار فلک نکر و بکام صبح  
صبا کرد که دما دم جوید دست باز  
ز آگاه و سودای و جستار  
من اندران که دو کس آینه بار کردیم  
سه کس کل در چمن نهادند رو  
چه برخواست که نور چراغ صبح  
ضمیر دل بخشایم کس مرا از به  
چو نوح هر که بافتای راز شد خول  
کجاست ساقی مهر روی من که از مهر  
بیامی آورد از یار و از بست حاجی  
نویز نغمه فی را چو بخت بر طرب  
چرا ز رفته و حیرت زده  
بیشتر به تیر و شمشیر عالم  
سازم هر که اسیر و در چرخ  
فلک زده و غروب کند

درین مقرر نرسد تجاری آشنایان کبر  
چو ناله کاسه درین ارغوانی کبر  
که خورشید شمع مهر خاوران کبر  
کمی به کل و کینه زلف صبران کبر  
خرد ز هر کل نفس رخ تیان کبر  
که وقت صبح درین نه چاکران کبر  
چه آتش است که در رخ صفا کبر  
چه نخله است که در ماه آستان کبر  
که روزگار غبار است و ناگهان کبر  
بش زمانه چو مقررش در میان کبر  
چو چشم منت خویش ساعزان کبر  
آشادی ز آناه مهر بان کبر  
کمی خرق از ناله کاسه صفا کبر  
را چو نقطه بر کار و سیاه کبر  
که روضه کزین بکته بر خا کبر  
به فلک و قدس زین سیاه کبر  
نخب یابد ز فراق فردان کبر



چراغ دیدۀ محمود لکه و شمع را  
با فوج ماه رسد موج خون چو تیغ کش  
عرویس خاوری از شرع رای نورش  
ایا عظم و قاری که هر که بنده است  
رسد ز چرخ نظار و هزار تنگست  
فلکات چو جلو کفن ان سکر و سمنند  
بلامتی چو کشیدی سعادتی و بد  
ز امتحان تو آیا مرا عرض است  
کز تپانیم مصحف از ان بلند تر است  
ز عمر بر خور و انعکس که در همه صفتی  
بداق و تیغ تیغ غم شود این  
چو جای جنگ تیسند بجام باریک  
ز لطف غیب بسجی زج آب و شکر  
در مقام که بسل جوادش انجمن  
چه غم بود همه حال کوه ثابت  
اگر چه خشم تو کسناح مهر و دجال  
که هر چه در حق این خاندان دولت

ز برق تیغ وی آتش بد و دمان  
به شیر چرخ بر دحلہ چون کمان  
بجای خود بود و راه مستوان  
ز رفیع قدر کمر بند و امان  
چو حکمت صفت ابر کن فکان  
کمینه یا یلین اوج کهکشان  
که مشه بی نسق کار خود از ان  
که از صفای ریاضت نشان  
که روز کار بران حرف متمان  
سخت بکردانکه طریق آن  
کسی که شکر شکر تو در دمان  
چو وقت کار بود تیغ جان  
که مقرر مقام اندر استخوان  
چنان رسد که امان از میان  
که حلهای جهان قلمی جهان  
تو شادمانش که کسا خشن  
چراش زن و نو زند خانان

خیال ساهی بکرمیت و سرطا  
زمان عمر تو پاینده باد کین و لست

چرا بخت زبانی خورنده جهان کبر  
عظمتی است که در کار افسر جان کبر

وله ایضاً فی مدح خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زو باستان  
بجز شکر و همنی با یحیاست خوبی را  
هزار سلطنت دلبری بدان ترسد  
چه کرد با که بر انکشی برستی ما  
بهم نشینی بدندان سری فرو داد  
بیار باو ز کین که صد حکایت خوش  
بخاک بای صبحی کشان که ناست  
بهیچ زاهد ظاهر نیست شستم  
بیا و طره و لبند خویش خیری کن  
مگیر چشم غایت ز حال حافظ با  
وزیر شاه نشان خواجه زین فرمان  
قوام دولت و دنیا محمد بن علی  
زهی حمیده خضالی که گاه فکر صواب  
طرز دولت بانی ترا همی رسید

هزار نیکه درین کار هست تا و آید  
بخاتمیت نتوان زود و تسلیم  
که در دوا بهنر خویش استجایی  
تیا و خسته سمندت که تیر میرایی  
که گنجاست و درین پسری و سبایی  
بگویم و بگویم رخت در مسکایی  
بگوی سبکده استیاده اتم بدر بایی  
که زیر خرقه نه زنده و نه نیست بهایی  
که تا خداش بکمد از دوازده ریشایی  
و کرده حال بگویم باصف بایی  
که خر مست باو حال انسی و جایی  
که میدرخشدش از چهره نور بر دای  
ترا رسد که کنی دعوی سلیمایی  
که همت ببرد نام عالم فانی

اگر نه کج عطای تو دستگیر تو  
توئی که صورت جسم ترا بهیولانست  
که دام بایه ز عظیم نصبتاید کرد  
درون خلوت گرو بیان عالم قدس  
اصواعق سخفت راست تو انم گفت  
کنو که شاه کل را بحبله گاهین  
نقای زین سلطان کل بسازد با  
بدان رسد ز سعی نسیم باد بها  
حرمم چو خوش آمد که لبی کلان  
که بتکدل چو شینی زبر ده بیرون  
بکن که بی بخوری بی جمال کل یکماه  
جماه بشو دین پروری بود حاشا  
بشکرت منت بکھیر که میان برخواست  
مور ستر اما کج چه داد آن عاق  
طرب برای عز بر هست قیامدا  
و این برده دل غنچه بین که بساز  
بودی آن ده به سبوح امید

همه سبب زمین رو بند بویران  
چو جوهر ملکی در لباس انسان  
که در مالک قدرت نه برار آن  
سریر کلک تو باشد سماع روحا  
نمود با لقا از ان تنهای طوقا  
بجز نسیم صبا نیست مدام جان  
بیاد بی صبا لا الهای العما  
که لاف میزند از روح رحمت بر باد  
به غنچه میزد و میکفت از سخن دان  
که در خست تنه ایی چو حل رها  
که باز ماه و در میوزی است با  
همه کرامت و لطف شرع برود آن  
بکرتس که کل و مل و اعیتس سنا  
که میخیز نشد از جاذبای تاج  
که پذیر عام می انجامد که انجنا  
ز بهر و ده خضم تو لعل سل سنا  
بریدی و ده آمدش جان طلیا

شنیده ام که ز من پادشاهی که  
ز محافظان جهان کس چو بنده جمعی  
هزار سال بقا بخشد مدایح من  
سخن در آر کشیدم ولی امید هست  
همیشه تا به بهاران صفا بصفه باغ  
بباغ ملک شاخ امل بستر در

ولی مجلس خواص خودم بمجلس  
لطیف حکمی با کتابت سر  
چنین مطلع نفیسی چون تو از زان  
که ذیل عفو بدین ماجرا پیوست  
هزار نقش نگار و مخطوط  
شکفته باد کل دولت باستان

چهارم ابیاتی المبحر

خیر مقدم مرجبای طایر میمون قدم  
میکنم در بهر تو انجام آغاز شب  
تا بدانی تو که بهر آن خون عاشق میخورد  
صحبت عاشق بد بافت کند زاهد برو  
که چنین در حلقه پیر زلف چو کافی بار  
که در کعبه خوابی و آن جمال بی نقاب  
آن که نتاید که خاری دیدی آرد  
ساقی می ده که رند سیاهی خطا کرد  
خواجہ توران شاه عادل حلال ملک  
صورت جاہ و جلال و مقصد فضل و کمال

شهادت کردی مرا زدم ترا سر قدم  
زانکه شرح آرزو مندی نباید در ظلم  
تا که بسکیر در نگار است آه صبحدم  
خوش نمک کن با دود و زهر و سیاه  
مردم نتوان برد آسان بد اهل شوئی  
لا اله الا الله کل وان همه خار بیابان حرم  
یار باز آید بحد الله عزیز و محترم  
نوک ملک خواجه بر مشور قمار و رقم  
بدر آفاق علی بخون الوری خون لاله  
مظهر انوار رحمت مبعثر خشن و شرم

کلان مردی و قدرت معدن صدق و  
 ارفع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین  
 استانت موضع دولت اکونت  
 بخت بیدارست چو می آید بصحرای وجود  
 قلب بدخواهان کست احوال جاری  
 مان نه پنداری که تمامه فی قلب  
 شرح احوال تو الحق بوالعجايب  
 تا لیم صحر بود از خاکه نس و کست  
 باشما اخلاص هر یک حاجت نظر است  
 اما جان ماند پس کی در جاثبات نام

چه هر عدل و سیامت غفر لطف و کرم  
 ماهی آثار طغیان فاطح ظلم و ستم  
 دارد این قصر معالی نقش تاریخ قدم  
 خفته گردون هنوز اندر شبستان عدم  
 که کرا دل شکنده خیزد ز گرد و لاجرم  
 بهشت تر باب است صاحب کرم  
 بنده یارب کی تواند که و شکر این نعم  
 در نوسن زرد و بهر دم به بند آید  
 علم جف ویده باشد عالها و جرم  
 این و عابر انس و جان کشت از اول و جان بخش

